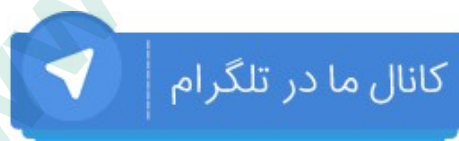




[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)



نمیخواستم به کارم فکر کنم این تصمیمی بود که سه ماه قبل گرفته بودم، برایش برنامه ریزی کرده بودم، میدونستم دارم چیکار میکنم، برای خیلی ها عاقلانه نیست ولی برای من هست، این تنها تصمیمی بود که دارم خودم میگیرمش، این زندگی منه، هرگز به رویاهام نمیروسم ولی میخوام برای دو روز، فقط دوز تجریش کنم..

برای هزارمین بار گفت:

-فکراتو کردی؟ میدونی داری چه بلایی سر خودت میاری!؟-

- بلا نیست، این شب به واقعیت پیوستن رویای منه.

- میدونی اگه خونوادت بفهمن چی میشه؟!

- نمیفهمن، چرا اینقد منو سوال و جواب میکنی؟ چرا شیوه ی پند و اندرز گرفتی؟ این زندگی منه، باهات صحبت کردم تو هم قبول کردی..

بعد ده پونزده ثانیه نگاه کردن بمن گفت:

- چرا من حالا؟!

- چون عاشقت بودم وهستم میخوام با کسی تجربه کنم که سرش به تنش بی ارزه با کسی که دوستش دارم، همیشه از وقتی که خودمو شناختم میخواستم با کسی ازدواج کنم که تمام و کمال باشه، واسه خودش کسی باشه، برو بیایی داشته باشه، حرفش توی هر مجلسی بخاطر موقعیتش، شخصیتش، شغلش، زندگیش... برش داشته باشه، نقل دهن هر کسی باشه، میخواستم توی خونه ی همچین آدمی زندگی کنم، خانمیشو بکنم، همسرش باشم، مادر بچه هاش باشم؛ میخواستم اونقدر بهش وابسته بشم که همه بگن اگر یه روز ازش جدا بشه میمیره... بهم بگن: «اووووه.. اینقد لی لی به لالاش نذار مگه تحفه است؟!»

منم بگم آره واسه من تحفه است، اگر اینطوری برانش نکنم از من بهتراش برانش هست باید انقدر سنگ تموم باشم که هیچ کس رو بمن ترجیح نده

هرگز از کار کردن بیرون از خونه خوشم نمی اومد چون می خواستم تمام وقتمو تمام انرژیمو واسه مردی که سالها برای بدست آوردنش برای خدا عز و التماس کردم، دعا کردم، نماز خوندم... سمت هیچ پسری نرفتم نذاشتم مهر هیچکسی به قلبم بشینه، نذاشتم کسی به قلمرویی که برای اون آماده اش کردم وارد بشه، همه به کارام می خندیدند ولی برای من ارزش کارام بالاتر از این حرفا بود، توی دوره زمونه ای که نداشتن دوست پسر بی کلاسی و املی، نرفتن تو facebook و چت نکردن عقب موندن از زنگدیه.. من این تفکر و رویا رو انتخاب کرده بودم، نیمی از زندگی مجردیم خلاصه میشد تو رویایی که برای آینده ساخته بودم، آنقدر این آرزو بزرگ و محکم بود که خیلی ها رو منتظر کرده بود بینند این لیلی بی مجنون آخر به کجا می رسه؟! بین دوستام همیشه علامت سؤال بودم، اینقدر ازش بدون اینکه بدونم کیه و چجوریه و اصلا وجود خارجی داره یا نه برای همه گفته بودم که گاهی احساس می کردند تو زندگی هست که اینقدر واقعی و ملموس ازش حرف می زنم.

به هم نگاه می کرد یه نگاه توأم با هزار احساس که سردسته ی احساساتش ترحم بود و سردرگمی، می دونستم بین عقل و رودروایی و قسم و آیه و گریه زاری های من و منطق گیر افتاده و این از چشمش معلوم بود...

نفسی کشیدم بهش نگاه کردم و گفتم:

-وقتی مامان و بابا داشتن می رفتن مکه یه نامه بلند بالا برای بابا نوشتن و داخلش از تمام آرزوهایم درمورد مرد آینده ام حرف زده بودم چون شنیده بودم اگر پدر برای فرزندش دعا کنه تمام ریشه های ریششم میگن آمین؛ هر دختری همچین کاری نمی کنه ولی من نامه رو نوشتم و به بابام گفتم: «وقتی رفتی تو هواپیما قبل اینکه برسی به شهر پیامبرم این نامه رو بخون» آنقدر عزیز بابا بودم که حد نداشت، اصلا وقتی از عشق حرف می زدند و می خواستم بفهمم عشق یعنی چی علاقه ی بابا رو نسبت به خودمو می سنجیدم و با تک تک سلول هام درمی یافتم عشق یعنی حسی که بابام به من داره... بابا نامه رو خوند و هر جا که رسید نماز خونند...

اشکام صورتمو نمناک کرده بودند و بغض حنجره امو به درد آورده بود بهش نگاه کردم و گفتم: تا به باباجونم زنگ می زدم می گفت: «باباجون هر جا رسیدم برات نماز خوندم، تو مسجد پیغمبر نمی دونم درست میگم یا نه ولی یه جای طلایی هست که میگن هر کی نماز بخونه خدا جواب رد بهش نمی ده...»، علیرضا بابام اونجا برام نماز خونده بود می دونی چرا؟! چون فهمیده بود که اگر من زن هر کی بشم از بس که خودمو آماده کردم و قلبمو پیشاپیش عاشقشه خوشبختش میکنم، پس نباید هر کسی شوهر من می شد، می دونی چرا؟! چون من عزیزدردونه ی بابام بودم، چون عشق و جونش بودم، گلش بودم نباید گلش که آنقدر وابسته و حساس بارش آورده تو دست هر کسی بره و پرپر بشه، قلبمو پیش بابام توی نامه رسوا کرده بودم؛ به خدا از ترسش اونقدر دعام کرده بود، می گفت: «اگر گیر کسی بیاد که قدرشو ندونه بچه ام از دست میره»، ولی علیرضا چرا دعای بابام نگرفت؟! خدا حتی عشقم ازم گرفت، بابایی که این همه عاشقم بود و دوستم می داشت! میگن اینطوری نگم خدا قهرش می گیره تو کار خدا نباید دخالت کرد، با بغض گفتم: «دیگه نمی گفتم ولی چرا خدا قهرش گرفت؟!»

علیرضا با عصبانیت کنترل شده گفت:

-تو داری حماقت میکنی و میگی قهر خدا؟! نکنه خدا برات پیغوم پسخوم هم داده که ما خبر نداریم؟!!

-پیغوم از این واضح تر؟ من بعد از مرگ بابا حق ازدواج ندارم.

-تو بچه ای! میدونی چیه؟ بزرگ نشدی، امیرعلی راست میگه که نگار همون نگار کوچولوئه! نمیدونه که حتی عقل و روح تو هم بزرگ نشده که هیچ گیریه حماقت بدجور هم افتادی.

تا از جا بلند شد گفتم:

-علیرضا تو به جدت قسم خوردی.

-قسممو میشکونم، کفارشم میدم.

قلبم از جاش کنده شد، با هول و ولا گفتم:

-مدیونت کردم.

علیرضا عصبی و شاکی گفت:

-تقاص مدیونیمم میدم.

با عصبانیت و حرص درحالی که موهامو از قسمت شقیقه تو چنگم گرفته بودم جیغ زدم:

-تو حق نداری، به من قول دادی.

علیرضا هم بلند تو صورتم داد زد:

-من غلط اضافه کردم.

تو چشماتش دلواپس و خودباخته نگاه کردم با صدای لرزون و چشم گریون گفتم:

-علیرضا من فقط میخوام قلبمو اروم کنم.

با عصبانیت و حرص و دندون قرچه از میون دندون های رو هم فشرده اش گفت:

-آخه دیوانه، دیوانه ی احمق، میفهمی چی داری میگی؟! میفهمی چیکار میخوای بکنی؟!

سرمو بالا گرفتمو با حرص و صدای خش دار گفتم:

-من زنتم..!

با لحن من تو چشمام درحالی که خیره بود محکم تر گفتم:

-فسخ میکنم.

جیغ زدم:

-حق نداری فسخ کنی، تا پس فردا زنتم.

روشو به طرفم برگردوند و آروم تر گفت:

-پاشو لباس بیوش میبرمت خونتون.

با حرص و نفس زنان از عاز تو سینه ام گفتم:

-اگه بری با یکی دیگه تجربه اش میکنم.

با عصبانیت داد زد:

-تو غلط اضافه میکنی، من احمق چرا اول بسم ا... به هرمان نگفتم که دردونه تون زده به سرش؟! چرا قبول کردم بیارمت اینجا؟! استغفرا...

کار شیطون بود، من نامزد دارم نگار.

-تو که دختر نیستی، نامزدت از کجا میفهمه با یه زن دیگه بودی؟!

یکه خورده و تأکید گفت:

-خدا که هست!

پامو زمین کوبیدمو گفتم:

-من زنتم، الآن زنتم، خدا میدونه که محرمتم.

توجیه گرانه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-خیانت خیانت.

حق به جانب سینه مو صاف کردم و گفتم:

-وقتی زنت شد خیانت، اون الآن در حد یه نشون.

عاصی شده نگام کرد و بعد خیلی جدی و با جذبہ گفت:

-پاشو جمع کن بریم.

با لجبازی و تخسی گفتم:

-گفتم که اگه بری میرم سراغ یکی دیگه!!

-تو غلط کردی که میری سراغ یکی دیگه، آنقدر اون حس لعنتیت بهت فشار میاره؟!

با بغض و گریه گفتم:

-من هوسی در سر ندارم، میخوام یه عمر زندگیمو تو دو روز خلاصه کنم، به تو چه ربطی داره؟! زندگی منه، احساس منه، میخوام با تو تجربه کنم ولی اگر تو نباشی یکی دیگه رو پیدا میکنم. با حرص گفت:

-بعد نون و نمک خوردن سر سفرتون، نمکدون شکوندن وام انسانیت نیست. موهامو از قسمت جلوی سرم محکم تو دستم گرفتم و با حرص درحالی که دندونامو رو هم میفشردم گفتم:

-من راضی، تو راضی، گور بابای ناراضی  
علیرضا با عصبانیت گفت

-به اسم خدا و پیغمبر و ربّ و رسول و مدیونی و نفرین منو وادار کردی، چه رضایتی لعنتی؟! تو تهدید کردی که بلا سر خودت میاری بس که احمقی ترسیدم، قسمم دادی؛ خاک بر سر من که خام قسم تو شدم.

با گریه به پاش افتادمو گفتم:

-علی...علیرضا...دو روز تحمل کن، بعد برو هر جا که میخوای با هر کی که خواستی، یه عمر مدیونت میمونم تو هم راز منو نگه دار.

علیرضا با حرص آرنجمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

مگه قراره بمیری؟! از کجا میدونی هرگز ازدواج نمیکنی?!?!?!

علیرضا با حرص آرنجمو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-مگه قراره بمیری؟! از کجا میدونی هرگز ازدواج نمیکنی?!?!?!

-نمیشه، نمیخوان، نمیذارن؛ وقتی یه پسری میمونه همه میگن پسر که نمیتونه تحمل کنه باید زنش داد ولی وقتی یه دختری میمونه میگن وا اگه شوهر کنه مادرش چی؟! تنها بمونه؟!!

یا اگه پدرش زنده باشه و مادرش مرده باشه میگن پدرش چی؟! تنها بمونه?!!

علی من حاضرم صد هزار سال تنها بمونم ولی سایه ی مادرم از سرم کم نشه، با تمام وجودم میخوامش ولی این آرزوی فانی رو فقط با قلبم میخوام بعد این دو روز قلبمو خاک میکنم، سیاه می پوشم و فکر میکنم بیوه ام و اسمی نمیارم و با تجربه ی دو روزم زندگی میکنم. من قید قلبمو با دو روز میزنم ولی قید مادرمو نمیزنم، بخاطر اون تنها بیش هرگز نمیخوام و نمیتونم ازدواج کنم..

-شاید با کسی ازدواج کنی که مادرتم بیاره پیش خودتون و ....

-کی؟! تو این دوره زمونه؟! تو خودت حاضری مادر سمانه رو بیاری با خودتون زندگی کنه؟! یا مادر خودتو؟!!

-موضوع ما فرق داره

-واسه شما فرق داره واسه هزار نفر دیگه هم یه فرق دیگه داره، تازه به مادرم یه بار اینو گفتم، گفت: «خب من طبقه ی پایین تو طبقه ی بالا، بازم تنهام» گفتمش: «پس چی مادر من؟ باید حتما بین ما باشی که تنها نباشی؟! تو دوست داری اولین روزهای زندگیت که مملوء از عشق و احساسی عزیز دیگه ای هم کنارت باشه؟» من نمیخوام تو میتونی علی؟!!

علیرضا نگاه کرد و گفت:

-تو عجولی نگار، بچه ای، در آینده لعنت میفرستی به امروز به من.. آه تو دودمان منو به باد میده چون میگی من بچه بودم و احمق تو که خیر سرت دوازده سال از من بزرگتر بودی، دکتر این مملکت بودی تو چرا؟!!

-علیرضا تو الگوی من برای انتخاب بودی؛ علیرضا به چشمام نگاه کرد و گفتم: همه رو با تو مقایسه میکردم اگر شبیه تو نبود اصلا از دایره ی مخلوقات خدا جدا بود اگر الآن هم تو رو انتخاب کردم چون میدونم، میدونم برای این دو روز توئی که زندگی ای که میخواستیم رو بهم میدی، بذار با تو تجربش کنم، اگه بری میرم سراغ یکی دیگه، از کارم منصرف نمیشم ولی روحم داغون میشه، قلبم از این مرهم بیشتر می شکنه، چون بیرون از این خونه، خارج از وجود تو همه فکر میکنن من یه دختر بدم، تو از راز قلبم مطلعی...

علیرضا عصبانی و با تند مزاجی گفت:

-نگار.. نگار.. ای نگار احمق میگم اشتباهه اشتباه.. غلطه غلط

-یادته دفعه اولی که خواستگار داشتم؟ وقتی بهم گفتی مبارک باشه گفتم: «علیرضا تسلیت»

شبی که بله برونم بود اگر قیافه های هرمان و بهزاد رو میدیدی فکر میکردی هرآن میخوان بیان پره رو قیمة قیمة کنن، اگر صورت مامانمو میدیدی کپ میکردی، خون گریه میکرد.. انگار میخوان منو به بردگی ببرن، آخر هم یه سنگ به بزرگی خدا سر راه یارو گذاشتن گفتن هررعی!!!

دفعه ی دومو یادته؟!هرمان وسط مجلس خواستگاری دماغ پسره رو شکوند چون فقط هم دانشکده ایم بود!!!!چند وقتی هم دنبالم بود و من بهش راه نمیدادم خب حالا که اومده خواستگاری بذارید خودم تصمیم بگیرم،وقتی نمیخواین چرا اجازه میدین بیان بندگان خدا؟!!!

وقتی هم اینارو میگفتم مامانم میگفت:«از بس که تو میگی نمیداری هیچکس بیاد،من هرچی خواستگار دارم شماها رد میکنین؛هی بیان بیان..گفتیم چه آش دهن سوزی هستن خب بیان»  
علیرضا آش دهن سوز نبود،اصلا ازش خوشم نمی اومد فقط میخواستم پاش برسه خونمون!برات مسخره است تو کتت نمیره حرفام،تو کت هیچکس نمیره چون جای من نیستین؛لبهامو روی هم فشردمو به در و دیوار نگاه کردم و ادامه دادم

دفعه های بعدی کافی بود تا خود پسره بیاد جلو تا روزگار من و پسره سیاه بشه،اگر مادرش می اومد جلو مامانم که با بدترین شیوه بنده ی خدا رو دک میکرد.

«علیرضا خسته و درمونده نشست رو مبل و آرنجاشو گذاشت رو پاهاشو خم شد سمت پایین و سرشو جووری که صورتو ببینه بالا آورد و از پایین نگام کرد»

بعد که دلیل میخواستی،یکی سنش کمه یکی زیاد یکی چون دانشجو یکی شغلش شغل نیس!یکی قدش کوتاهه یکی خیلی بلند درازا عقل ندارن...!!!بابا مگه من نباید انتخاب کنم؟!نباید تصمیم بگیرم؟!علیرضا منو نمیبینن،من میخوام خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم،خودم،خودم...من باید بگم.

مامانم خیال میکنه خودش میخواد شوهر کنه میره پسره رو میبینه حرف میزنن جواب رد هم میده بعد دو سه ماه که میگذره تازه میگه یکی اومده بود اینطوری بود گفتیم نه!!!!

از اینکه منو نمیبینن پر از کینه ام و حرص،انگار من حقی تو زندگی ندارم،من حق خودمو میخوام،باشه ازدواج نمیکنم اصلا داغشو به دل همشون میدارم ولی خودم انتخاب میکنم با کی باشم

از اینکه دیگران برای آینده ام تصمیم گرفتن و من حرص خوردم خسته ام،بذار تمومش کنم تا وقتی به یکی میگن نه خوشحال باشم.

علیرضا بلند شده بود و حین حرف زدنم دور و برم قدم میزد،رفت روی لبه ی تخت نشست و آرام درحالی که سر به زیر بود گفت:

—قسمت نبوده



با حرص گفتم:

-قسمتو جواب خونوادم تعیین میکنه

توجیه گرانه گفت:

-حتما به صلاح نبودن

به علیرضا با یه حالت خاص که یعنی همون خر خودتی نگاه کردم و گفتم:

علیرضا من نوزده سلامه فقط دوبار وقتی که بابام زنده بود خواستگار داشتم مابقیشون توسط خونوادم از میدون اوت شدن. وقتی میشنوم دوستام از خواستگاری مختلفشون حرف میزنن و آخر میگن: «نگار؟! تو چرا خواستگار نداری?!» انگار تیر میره تو قلبم، برای تو که پسری این حرفا معنی نداره واسه اون دختری هم که آزاد و بیخیال امر و نهی دین و ایمون هم این حرفا معنی نداره، برای دختری عین من که تو چهارچوب مثل من رویاپرداز بوده، مثل من دعا و ثنا کرده این حرفا یعنی معنی....

علیرضا پاکت سیگار خارجی و مشهور و گرون قیمت Dunhillش رو از رو گل میز کنار تخت برداشت و رفت کنار پنجره و یکیش رو روشن کرد و برگشت بمن نگاه کرد که گفتم:

-سیگار نکش؛ تو مثلاً یه پزشکی، داری دو دقیقه از عمر تو کم میکنی.

با صدای بم و آروم مردونه ش گفت:

-علمتو برا خودت نگه دار، این همه درس خوندی عقلت قد بچگی هاتم نمیرسه، حداقل بچه که بودی یه حرفیو که بهت میزدیم تو سرت میرفت اونقدر احمقی که این قضایا باعث شده هم کور باشی هم کر

-دوست هرمانی دیگه، مثل اون فکر میکنی..

علیرضا برگشت نیم نگاهی بهم کرد و پوز خندی زد و گفت:

-هر کی عاقلانه فکر کنه از نظر تو بی منطق

با حرص روی تخت به طرفش که هنوز پشت پنجره ایستاده بود نیم خیز شدم و گفتم:

-چرا همش سعی میکنی منو از تصمیم منصرف کنی؟!

با حرص به طرف من دو سه قدمی رو برداشت و نیم خیز شد و گفت:

چون میگم تو از فردا خبر نداری، بی گذار به آب نزن، به مولا بعدا مثل سگ پشیمون میشی

با لحن قبلی ولی شمرده گفتم:

من از دواج نمیکنم

کمرشو صاف کرد و آرام تر ولی با یه خشم درونی که مهارش میکرد گفت:

مادرت اینا فقط یه کم وسواس دارن، من از امیرعلی شنیده بودم که چه نظری نسبت به ازدواجت دارن ولی اینو هر کس میفهمه و میدونه که این فقط یه وسواس مادرانه و برادرانه نسبت به دختر عزیز خونوادس

با لحن عاصی و عصبی ولی با صدای کنترل شده و آرام گفتم:

علیرضا هرمان بهم گفته حق نداری ازدواج کنی چون مامان تنها میشه، بهزاد که اصلا دور تفکرات و مسؤولیت نسبت به خونوادشو خط کشیده و تمام زندگیش شده زن و بچش.. نینا هم که حرف هرمانو میزنه و میگه: «بهزاد که هیچی، هرمان چند روز میتونه مامانو بره پیش خودش ولی خب صدای زنش درمیاد اونم آدمه ها، نمیخواد با مادرشوهر زندگی کنه، منم بیرم خونم صدای سیروس درمیاد! دیدی که آب مامان و سیروس توی یه جوب نمیره، پُر پُر یه روز همدیگه رو تحمل میکنن، مامان تنها میشه؛ این همه شوهر نکردن تو هم روش، مگه دیوونه ای میخوای شوهر کنی؟!؟! فکر کردی من خوشحالم بشور، بساب، بپز، بچه داری، خونه داری کنم آخرش هم دو قور تومین آقا رو بشنوم؟! فکر کردی مردا آدمن؟! نه جونم.. عین گربه بی صفت، عین بوقلمون هفت رنگ، هر سال یه رنگشون رو میشه، عین خروس پای هر مرغی که وسط بیاد چشمشون دور اون یکی میگرده، از خدام بود جای تو بودم، مجرد.. بیکار.. بدون دردرس.. درستو بخون و زندگی کن، حقوق بابا رو هم که میگیری، مگه دیوونه ای بیفتی تو دست این مردای امروزی؟! وای وای خدا به دور کنه، قربون سیروس که یه جو معرفت داره فکر کردی پسرای الان میشن شوهر؟! خودشون شوهر میخوان»

علیرضا که داشت سیگارشو توی جاسیگاری لِه میکرد هونجوری که چشماش روی سیگار که داشت دودای آخرشو میداد، بود، متفکرانه گفت:

اگه بفهمن چی؟!!

میگم گفتین شوهر نکن باشه من که تا ابد بایغوش میشم لااقل ناکام نباشم گناهی هم تو کار نبوده، چیکارم میخوان بکنن؟! بززن منو؟! بززن، مرگ یه بار شیون یه بار، میخوان ازم رو برگردونن؟! نمیتونن چون به من محتاجن

-تو که اینقدر بابا بابا میکنی، بابات راضیه همچین کاری بکنی؟!

با عصبانیت و صدایی که خود به خود بالا میرفت گفتم:

-تو چرا شدی وجدان من؟! تو که باید از خدات باشه، ازت یه خواهشی کردم چرا اینقدر صغری کبری میچینی؟!

علیرضا با عصبانیت و حرص تو صورتم داد زد:

-من اونی نیستم که تو فکر میکنی من...

با حرص پریدم تو حرفشو تو چشماش با لجابت نگاه کردم و گفتم:

-میخوای بهت ثابت کنم که تو یه مردی؟!

شروع کردم به درآوردن لباسام... «ترم قبل یه استادی داشتم روانشناس بود؛ میگفت مردا غریزشونه.. گناهی ندارن نمیتونن دربرابر زیبایی هایی که قبلا پوشیده بوده و حالا از شی حجاب برداشتن و مقابلشونه ایستادگی کنن، اگر حلالشون باشه که دیگه اصلا اگر دوتا ترمزدستی بنام عزت نفس یا نفس لوامه و وجدان مقابلشون بود اگر دین و ایمان جلوشون می ایستاد به کام حلال بودن دیگه ترمزدستی ای که وجود نداره هیچ همون دین و ایمان به جلو سوقشون میده»

عرق رو پیشونی علیرضا نشسته بود با صدای لرزون درحالی که نگاهش به پائین بود گفت:

-نگار بس کن

مشتش کنار پاش گره شده بود و میلرزید، سر شونه هاش به وضوح میلرزید، گوشاش سرخ شده بود، رگهای کنار گردنش و کنار شقیقه ش متورم شده بودن

-تنت میلرزه علیرضا

-نگار با من اینطوری نکن نامرّوت!

به جلو رفتم و آرام گفتم:

-من زنتم حالتم

دیگه علیرضا رفیق بچگی تا بزرگی و کنونی هرمان نبود، همونی که سر و تهشو میزدن با داداشش امیرعلی خونه ی ما بود، همون علیرضایی که تمام دوران مدرسه م هرمان با اون می اومد دنبال، تمام جاهای تفریحی ای که خواهرها و برادرا میخواستیم بریم اون و برادرش پایه ما و جمعمون بودن..دیگه اون علیرضایی که هجده نوزده ساله بود و به من هفت هشت ساله دیکته میگفت و تیکه کلامش این بود که «نگار سر به هوا نباش، حواستو جمع کن دختر»

به من نگار هفت هشت ساله دیکته میگفت و هی حرص میخورد و میگفت «نگار دقت کن، چرا اینقدر سر به هوایی؟! من گفتم "کوکب" نه "کوتب"! نکنه من لهجه دارم هان؟!» من هم با تموم بچگیم میخندیدمو میگفتم «آره تو لهجه داری» امیرعلی و هرمان هم همیشه میگفتن «علیرضا چه حوصله ای داری تو دیگه..سر و کله زدن با نگار..نچ نچ نچ» علیرضا هم رو به هرمان میگفت «تو هم اگه خواهر نداشتی و آرزو داشتی یه نگار کوچولو داشته باشی الآن باهانش سر و کله میزدی»

علیرضای بیچاره ای که شب کنکورم تا صبح بیدارش نگه داشتیم تا تست ریاضیات گسسته و هندسه ی تحلیلی و جبر خطی باهام کار کنه، حالا...حالا من براش این حال و روزو ساختم..گریشو درآوردم.. با زاری گفتم:

-نگار هم با خودت بد کردی هم با من.

«من راضی بودم چون از اول هم همینو میخواستیم»

نگام کرد و گفتم:

-نکن نگار، تو نگار کوچولوی رفیقمی

-ولی همین چند دقیقه پیش نگار تو شدم.

اشکاش رو صورت خودم میریخت، تا حالا مردی به با وجدانی علیرضا ندیده بودم..توی قلبم انگار آتیش روشن کرده بودن، انگار تمام جراحتهاش به واسطه ی علیرضا مرهم میخورد،..حس تازه ای داشتم..یه حس پیروزی بالأخره تصمیمی بزرگ برای زندگی گرفتیم اونم با علیرضا بودن..همیشه اینو میخواستیم..تو تمام رویاهام علیرضا بود، خواسته و ناخواسته تموم فکر و ذکرم خواه ناخواه به سمت اون سوق میخورد....از روم بلند شد و منو تو بغلش کشید و سریع دستمو تو موهای بردم و نوازشش کردم، تو چشمام خیره بود ..گفت:

-نگار تو خراب کردی و من آتیش زدم، لعنت به من لعنت به تو نگار

-شب منو خراب نکن، امشب عروسیمه حتی اگه جشنی نباشه، اگه کسی برام آرزوی خوشبختی نکه، اگه منو از زیر قرآن رد نکنن یا پشت سرم آب نریزن و آرزوهای قشنگی بدرقه م نکنن....بذار..بذار این دو روز رو اندازه ی بیست سال زندگی کنم، مامان اینا فکر میکنن با دوستای دانشگاهم رفتم مشهد، خیالشون راحت، خیال من راحت تر از هر لحظه ی زندگیمه، کنار توئم..تو تندبسی از اونی هستی که من میخواستیم و میخوام..دارم نفس راحت میکشم عذابم نده، کار از کار گذشته پس حداقل آزار نده

-وجدانم داره میکشتم

-میخوابونم وجدانتو

وقتی صبح شده بودبارون دیشب هم بند اومده بود، صدای پرنده ها به گوش میرسید، خوابم سبک بود، تا صدای پرنده ها رو شنیدم بیدار شدم؛ اولین چیزی که به یادم اومد علیرضام بود، خواب خواب بود، فقط نگاش کردم، میخواستیم با اون قیافه ش کنار خودم با شرایطی که داشتیم تو ذهنم حکش کنم، موهای مشکی، ابروهای بلند و مرتب که خیلی پهن نبودن ولی نه پهن بودن!! پوست سفید گندمی، چشماش که قربونشون برم الان زیر پلکشن و بسته وی درشتن و مشکی..حالت چشماش فقط با رنگ و طرز نگاهش لعاب میگرفت، بینیش عملی بود! چقد هرمان مسخرش میکرد، علیرضا هم با حرص میگفت «انحراف بینی داشتیم هرمان نفهم، دکتره گفت اینهمه خرج میکنی خب ریختشم درست کن وگرنه عمل نمیکردم» به هر حال به زیبائیش افزوده بود، نگاهم روی لبه اش موند یادمه از یکی تو دانشگاهمون خوشم اومده بود که دوستم هستی ازم پرسید:

-چرا ازش خوشت میاد؟! آنقدرها هم آدم باحالی نیست که!

با یه شعف و ذوقی خاص گفتم:

-آخه مدل لب و دهنش منو یاد علیرضا میندازه

هستی عاصی نگاهم کرد و زد به بازومو گفت:

-کاش بجای اینکه دنبال مشابه علیرضا باشی آستین بالا بزنب و بری زن خود علیرضاخان بشی.

افسوس وار گفتم:

-علیرضا منو نمیخواود، هرگز نمیداد جلو چون رفیق صمیمی هرمان؛ میدونه هرمان چه تعصبی روی من

داره، از هرمان شنیدم رفته خواستگاری.... بعد بی اختیار چشمم پر اشک شد و گفتم «خوشبحال

دختره علی خیلی آقاست..»

دلَم میخواست به هستی بگم دو روزه زنشتم، دو روز خدایا این دو روز رو اندازه ی صد سال طول

بده قد هزار سال، قد عمر حضرت نوح، قد بلندی آسمونات...

انگار روی احساسی که نسبت به علیرضا داشتم نفت ریختن تا گر بگیره از دیشب تا حالا

اینطوری شدم، از کنارش بودن غرق یه حالی شدم که توصیف ناشدنی، قلبم انگار هی آب میشه و

از نو ساخته میشهو هر بار با یه آغاز کارش شدت و سرعت بیشتری میگیره وقتی که میبوسیدمش

انگار زمان می ایسته، حتی صدای پرنده ها هم به گوش نمیرسه، حتی نفس کشیدن هم سخت

میشه و یادم میره.. و تمام من و تمام احساس و ادراکم در اون لحظه خلاصه میشه، ازش دور

نشدم ولی انگاری دلتنگ تر از لحظه ی قبل میشم اینو قبلا با هیچکس حس نکرد بودم، چطوری

اینطوری شدم؟!!

چون میدونم چهل و هشت ساعت دیگه از دستش میدم؟! حالا ثانیه ها هم برام ارزشمند شدن، هر

ثانیه شماری که یه دونه حرکت رو به جلو میکنه انگار یه سال از عمر منو کم میکنن.. به انگشتاش

نگاه کردم حتی دلَم میخواست با کسی ازدواج کنم که مدل ناخون های علیرضا رو داشته باشه، تا

این حد؟!!

از جا بلند شدم، یکی از لباس هایی که گذاشته بودم تا تو خونه ی آینده م برا شوهرم بپوشم رو با

خودم آورده بودم، پوشیدمش.. با یکم رسیدگی بیشتر از حد معمول چقدر قیافم عوض شده

آرایش کردم اونقدری که همیشه دوست داشتم ولی ترس از بقیه نمیداشت.. به حدی تأثیر داشت

که به جرئت میتونم بگم زیبائیمو دو برابر کرد.. کمالا شبیه یه زن شده بودم. همون صندل های

سرخابی و قشنگی که با تموم سلیقه م خریده بودم رو هم پا کردم

توی ویلائی ای که کرایه کرده بودم همه چیز بود، تمام پس اندازمو خرج این دو روز کرده بودم تا این دو روز استثنائی واسم همه چی تموم باشه، تمام پولی که بابت ارث پدری پدرم به من رسیده بود چیزی حدود دوسه میلیون تومن بود.. از توی اینترنت پیداش کرده بودم.. یه معامله ی تمیز تلفنی و نتی که بابت هرشب اونم توی آذرماه سیصد چهارصد تومنی پیاده شده بودم تا شبیه خونه ی رویاهام باشه...

سفره ی صبحونه رو همونطور که دوست داشتیم، با همون تدارکاتی که میخواستیم فراهم کرده بودم، بوی کیک تاوه ای شهیددار فضای خونه رو پر کرده بود.. بوی نون تست داغ بوی شیر داغ.. مربای بهار نارنج.

علیرضا توی راهروی اتاق ها که روبروی آشپز خونه بود ایستاده بود بی اختیار زیر لب برایش خوندم «ماشاء لاله ماشاء لاله لا حول ولا قوه الا بالاعلی عظیم»  
قدبلند، چهارشونه.. هیکلش نقص نداشت انگار خدا قالب زده بود.. از نظر من اندامش تک بود..

-سلام

-نگار!!!!...

هاج و واج نگاهم میکرد، تا حالا فقط با حجاب و بدون آرایش و پوشیده منو دیده بود، جز دیشب! البته نه با این لباس و قیافه که به زیبایی هر کسی می افروخت.  
با ذوق گفتیم:

-بیا صبحونه بخور

رفتم جلو که با خودم ببرمش سر میز که دستمو کشید طرف خودش و صورتمو موشکافانه نگاه کرد و آهسته گفت:

-نگار چقدر عوض شدی؟! یه لحظه.. یه لحظه نشناختم دختر!!!

-واسه خاطر همسرم واسه خدا هیچ چیز زیباتر از این نیست

دستشو گرفتم و به طرف میز هدایتش کردم، به میز نگاه کرد و با دهن باز گفت:

-نگار چه خبره!؟

-امروز اولین روز متأهلیمه، میخواستم هر روز این کار رو بکنم هر روز من توی این زندگی بیست سال میگذره.

براش توی فنجون چای ریختم، هنوز خیره به سفره بود، نشوندمش رو صندلی و خودمم روی پاش نشستم، با تعجب نگاهم کرد براش یه لقمه کره و مربا گرفتم که گفت:

-خوادم میخورم، تو غذا تو بخور

-من میخوام برات لقمه بگیرم

دیگه درک کرده بود، لقمه رو ازم گرفت، دست انداختم دور گردنش ولی خودمو بهش نزدیک تر نکردم و خیره نگاهش کردم که گفت:

-تو هم بخور دیگه!

-وقتی تو رو میبینم سیر میشم

جرعه ای از چای خورد و گفت:

-چقدر خوش طعم!

-با خودم بهار نارنج آورده بودم، اینو غائم کرده بودم که کسی تو خونمون مصرف نکنه! برای تو کنار گذاشته بودم.. میدونستم بهار نارنج خیلی دوست داری! پات درد نگرفته؟!

علیرضا آهسته گفت:

-نه

تا لقمه ی آخر صبحونشو خودم گرفتم، توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-مرسی

لبخندی زدمو گفتم:

-نوش جونت، میخوای یه چای دیگه برات بریزم؟!

-میخوام برم یه دوش بگیرم

گفت:

-چقدر موهات بلنده! آخرین بار که دیدم خیلی کوتاه بود!

-اون وقت نه سلام بود، الان نوزده بیست سلامه ها!؟



-موهای قشنگی داری

-پیشکش عزیزم

علیرضا توی چشمام با کمی جاخوردگی نگاه کرد ولی بعد نگاهش آروم و نرم شد

از جا بلند شدم و گفتم:

-صدام کن تا حوله برات بیارم

علیرضا سری تکون داد و هنوز قدم برنداشته بود که گفت:

-نگار! «رنگش پریده بود قلبم هری ریخت» نگار! وای نگار

-چیشده؟!

-نگار من چرا یادم رفت!! وای خدایا..

رفتم جلو مستأصل گفتم:

-چیشده علیرضا؟!

-نگار حامله.. «این حرفو که زد نفسش تو سینه ش موند»

با آسودگی گفتم:

-نترس قرص خوردم

کمی مکث کرد و انگار دوباره یه لامپ بالا سرش روشن شده باشه گفت:

-از کی؟!

-سه ماهه

وا رفته توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-نگار!!

-بهت که گفتم این تصمیم امروز و دیروز نیست، تموم که شد صدام کن حوله برات بیارم، ناهار چی

میخوای برات درست کنم؟! هر چی بخوای بدم، قیمه، قرمه سبزی، فسنجون، کشک

بادمجون، لوبیا پلو، استامبولی پلو، ماکارونی،... مراعاتمو نکنی ها من یه پا استادم..!

علیرضا هنوز همونطور وارفته نگاهم میکرد با غم گفتم:

علی!

غذا از بیرون...

همونطور که شروع میکردم برا اینکه وسایلو از کابینت و یخچال بیرون بیارم گفتم:

نه اصلا! میخوام خودم برات درست کنم، تو عاشق لوبیاپلوئی از تهران لوبیا آوردم جون میدونستم دوس داری؛ همون مدلی که دوس داری لوبیاهاشو ریز ریز کردم، هویج هاشم همینطور، میدونم که با گوشت گوسفند دوس داری، دیروز قبل اینکه بیای رفتم خریدم، تو لوبیاپلو رو با سالاد شیراز دوس داری، سالادی که با آبغوره...

نگار!

نمیدونم حس و حالش چی بود؛ یکه خورده، ترحم، غم، یا حسی ناشناخته بهر حال نمیتونستم نگاهشو حالتشو بفهمم.. آهسته گفتم:

نگار من حتی خودم هم نمیدونم چی رو بطوری دوس دارم تو مگه چقدر به من توجه میکردی که تا اینجا هم میدونی که من با چه سالادی و چه مدلیش این غذا رو دوس دارم؟! خودمم از کارم موندم!!! علیرضا راست میگفت! چطوری اینقدر دقت کردم؟! سر به زیر انداختم و گفتم:

نمیدونم علیرضا.. نمیدونم!

علیرضا یخورده نگام کرد و بعد بدون هیچ حرفی رفت و من ناهار درست کردم اونم با یه حالی که نظیر نداشت! میگفتن اگه غذا رو با عشق درست کنی خیلی خوشمزه میشه، با عشق آشپزی کردم که هرگز علیرضا دست پختمو یادش نره.. چقدر دیر کرده بود! رفتم توی اتاق.. صدای آب می اومد در زدم و گفتم:

علیرضا

بله؟!!

علی عزیزم نگران شدم چرا نمیای بیرون؟!!

تمومه کم کم

پس بیا حولتو بگیر

من که حوله نیاوردم

-من آوردم

در حموم رو باز کرد و به حوله نگاه کرد و گفت:

-این حوله که نو!

-آره میدونم، حوله ای که برای همسر آینده م خریدم! الان دیگه مال تو

حوله ی سورمه ای رو پوشید و دمپائی هایی هم رنگ حوله ی تنشو جلوی پاش دم در حموم جفت کردم و علیرضا گفت:

تو با چقدر اثاث اومدی؟!!

-با هرچی که برای زندگی کنار گذاشته بودم چند روز قبل مامانم چند ساعتی رو رفت خونه ی دوستش منم اثاثا رو بردم گذاشتم تو ماشین

علیرضا روی صندلی جلوی میز توالت نشست و کلاه حوله ایش رو روی سرش کشیدم تا موهایش خشک بشه و کیف لوازم بعد از اصلاح و حمومش رو آوردم، آنقدر تا حالا تعجب کرده بود که کارام براش عادی شده بود، افترشویشو به صورتش زدم و گفتم:

-از بوش خوشت میاد؟! این بو رو خیلی دوس دارم

علیرضا فقط نگاهم میکرد و گفتم:

-ادکلن هرمان هم همین بو رو میده، خوشت نیومده که داری اینطوری نگام میکنی؟!!

-نه «افسوس وار گفت» تا کجا رو فکر کردی نگار؟!!

-تا روزی که بمیرم

موهاشو سشوآر کردم و گفتم:

-موهامو خشک نمیکردم

-برا همین همیشه سینوزیت داری دیگه آقای دکتر، لباساتو گذاشتم روی تخت برم برات آب میوه بریزم، بپوش بیا

علیرضا به لباسا نگاه کرد و گفت:

-لباس آورد...

-اونا رو بذار واسه بعد اینا رو تازه خریدم اونم با سلیقه ی خودم

براش آب میوه ریختم توی یه لیوان بلند و استوانه ای، بعدش هم غذامو دم کردم و علیرضا هم اومد، لباسایی که گفتمو تنش کرده بود، آبی خیلی بهش میومد خندیدمو گفتم:

-همشون اندازت بودن؟!

سری تکون داد و گفت:

-دستت درد نکنه

-خواهش میکنم آقا، بیا آب آلبالو همونطور که دوس داری، با خودم دو تا فیلم آوردم که با هم ببینیم یکی درام یک اکشن! دومی رو بخاطر تو آوردم که حوصله ت سر نره عزیزم ولی اول باید درامه رو ببینیم!!

-موضوعش چیه؟

-قصه ی هزار و یک شب ولی از نگاهی دیگه، این بار قصه ی خود شهرزاد قصه گونه نه قصه هاش، نمیگم به چه دلیل که مزه ش نره ولی پادشاه میخواد تمام دخترا رو بکشه، شهرزاد به پادشاه میگه قبل اینکه کشته بشم بذارید یه قصه براتون بگم بعد منو بکشید پادشاه هم قبول میکنه هر شبی که قصه میگفته آخر قصه رو تعریف نمیکرده و میگفته فردا شب میگم؛ به همین منوال قصه های دنباله دار تا هزار و یک شب طول میکشه، شب هزار و یکم شهرزاد پسر پادشاه رو به دنیا میاره و پادشاه وقتی میبینه که مادر پسرش اونو نمیکشه

علیرضا باز توی چشمام با غم و غصه و افسوس وار ولی آرام نگاه میکرد وقتی نگام میکرد انگار توی چشمام مینشست، آرام گفت:

-کنکه تو هم شهرزادی؟!

-هزار و یک شب من دو شب، حتی توی این دو شب نمیتونم برات یه بچه به دنیا بیارم تازه این تو نیستی که منو میخوای بکشی خونواده ی شهرزاد هستن که قلبشو میشکنن و میکشش!

علیرضا بدون اینکه چشم از م بگیره گفت:

-پادشاه عاشق شهرزاد شده بود؟

لبمو زیر دندون کشیدم و گفتم:

-نمیدونم، ندیدم

-پس چه جوری تا اینجا داستان رو میدونستی؟!

-چون.. چون شنیده بودم! و ... و حس میکردم من هم شهرزادم ولی قصه بلد نیستم تا قلبمو نجات بدم..

...

علیرضا بهم نگاه کرد و گفت:

-آفرین واقعا لوبیاپلو به این خوشمزگی تا حالا نخورده بودم!!

سر بلند کردم تو شهر چشمات نگاه کردم و گفتم:

-واقعا؟! یا برا دل خوشکنکم میگی؟!

-وقتی برا تحصیل رفته بودم خارج از کشور امیرعلی بیشتر خونتون میومد، اون دست پختو خورده بود، زیاد هم تعریفشو میکرد ولی سعادتشو نداشتم

-علی؟! به سمانه چی گفتی؟

علیرضا نگام کرد، انگار تازه یادش افتاد و گفت:

-گفتم دارم میرم مالزی سمینار، تنها کسی که میدون ایرانم امیرعلیه

-نیومد باهات فرودگاه؟!

-نه اونطوری نیست

-چطور دلش آروم و قرار میگیره؟!

علیرضا نگام کرد و گفت:

-بهتر که نیومد وگرنه میفهمید با ماشینم اومدم شمال

-اگر من جای سمانه بودم تا وقتی هواپیما از جا بلند نمیشد تا وقتی به گوشم نمیرسید که سلام  
رسیدی عین مرغ سرکنده میشدم و خدا رو با ثنا و دعا عاصی میکردم

علیرضا لبخندی زد و لقمشو قورت داد و گفت:

-تو همیشه خیلی نگرانی

...

بعد از ناهار به علیرضا گفتم:

-میخوام برات چنتا شعر بخونم، حوصله داری؟

علیرضا خندید و گفت:

-نکنه خودت گفتی؟!

با جدیت دفترمو تو دستام سفت گرفتمو گفتم:

-معلومه علی

علیرضا یکه خورده گفت:

-مگه تو شعر میگی؟!

-میشه نگم؟! من رویاپرداز و احساسی و عاشق پیشه

علیرضا لبخندی زد و گفت:

-بخون ببینم

علیرضا لبخندی پر رنگ زد و دراز کشید..بالاسرش نشستم..خوندم:

نمیتروسم از عشق

اگه این دل رسوا شه

اگر قراره قلبم فدای چشمای تو شه

نمیتروسم از اینکه

قصه ی عشقم مثل فرهاد شه

به عشقت راه خدا رفتم

به سمت کعبه دل

به هر جا که خدا دیدم

تو رو از خدا خواستم

یه بند سبز از سوز

به ضریح دلم بستم

به نیت رسیدن به تو

خودمو نذر خدا کردم

برای به تو رسیدن عشقم

هر دم خدا خدا کردم

شاید به عشق تو بود

که من زندگی کردم

علیرضا چشم از چشمام برنمیداشت، دست رو سرش کشیدم و گفتم:

-مثل سعدی و حافظ که شعر نمیگم، درپیتته ولی شعر نو

-خیلی هم خوب بود، واسه من بود یا معشوق خیالیت؟!

-از دیشب فقط تو هستی عزیزم، برای من دیگه مردی جز تو نیست

-نگار از بعد از اتمام این سفر میترسم، تو ساده ای و لطیف، پر از احساس

-گفتم که قلبمو خاک میکنم، تو از من نترس، عادی رفتار کن، هر چی پیش میاد رو توی این خونه و

این شهر به جا میذاریم

-نگار کاش زمان به عقب برمیگشت

-کاش دیگه حرکت نکنه، کاش وقتی زمان صیغه تموم میشه، عمر منم به سر بیاد

-نگار!

جدی و محکم صدام زد، چشمای خیسمو باز کردم و اخماشو دیدم، اخماشو باز کرد و گفتم:

علیرضا وقتی هفت سال دعا کنی و خدا فقط دو روز فقط دو روز بهت حاجت بده چی باید بگی؟! آخه به خدا نباید گلایه کرد؟! باید بگم خدا رو شکر؟

علیرضا با غم نگام کرد و گفت:

مگه نگفتی شبیه آرزو تم؟!!

تو تمام آرزوم شدی

علیرضا جا خورده گفت:

نگار!

نترس پس فردا میشی علیرضا دوست هرمان، میشی هم محلمون؛ نترس تو خیابون که بینمت فقط ازت میپرسم «خوبی؟ مامان اینا خوبن؟ سمانه جون خوبه؟ سلام برسون!»  
چشمام پر اشک شد و گفتم:

نمیگم علیرضا منو تو خاطرت یاد میکنی؟ نمیگم علی امروز ماه گرد صیغه ی دو روزمونه یا امروز شد یکسال؛ وقتی بینمت و تو حواست نباشه از یه راه دیگه میرم «اشکام فرو ریخت اونم روی علیرضا» شب محرم یا قدر اگه تو کوچه دیدمت فقط نذری رو دستت میدم و از قصد از سمانه میپرسم که بدونی یادمه من تو رو از سمانه قرض گرفتم..  
آشکارا زدم زیر گریه علیرضا بلند شد و صدام زد:

نگار! نگار؟!.. بسه نگار

همیشه بهش بی اجازه فکر میکردم و میگفتم مثل علیرضا قد بلند مثل علیرضا پزشک حالا نشد مهندس، مثل علیرضا اینطوری مثل علیرضا اونطوری خب لامصب اینها که همه یعنی علیرضا! مثل مثل مثل یعنی خود خود خودش که! این عشق من، چیکار کنم که فردا آخرین روز و این عشق میمیره...

نگار من از این میترسیدم

نترس تو زندگی لحظه های خنده و عشق و غصه و گریه زیاد هست

نگار تو خوب فکر اتو نکردی من میدونم، این سن تو اوج عواطف و احساساته، نگار به زودی عاقل میشی و منطقی تر؛ اون موقع هس که میفهمی چه اشتباه مهیبی کردی، نگار هر عشقی طول عمرش دو ساله بعد اون به احساس منطقی نگاه میکنی



-علی، عشق تو، تو، اسمت، وجودت... برام از پس فردا میشه تابو، میدونی تابو چیه؟ یعنی خطا یعنی ممنوع اگر صورت بگیره مجازات میشم از طرف نیروهای نامرئی این یه جور آیین....

خیالت جمع من به کسی نمیگم که نگام کردی

خیالت جمع نمیگم که به دلم سری زدی و

خیلی زود وداع کردی

وقتی با یارت زیر نور مهتاب قدم میزنی

از پشت پنجره نگات نمیکنم عشقم

که یادت بیفته که یه روز با من

روی جاده ی خیالم قدم زدی

نمیذارم دیگه مرغ عشق روی پنجره م لونه کنه

یه وقت دوباره عشق تو توی سینه خونه کنه

من میسوزم تک و تنها

با یه باری پر از غم و دردام

اون شب تا صبح بیدار بودم و بیدار بودم نمیذاشت علیرضا هم بخوابه

علیرضا-بگیر بخواب

-تو بخواب

-تو که بیداری منم نمیتونم بخوابم

-چرا؟! حالت خوش نیست؟

-بعد فردا میتونم سال ها بخوابم، فقط امشبو فرداشب بیدارم، دارم با قلبم احیاء میگیرم

علیرضا نیم خیز شد و به آرنجش تکیه زد و با یکه خوردگی گفت:

-نگار!!

دست رو سرش کشیدم و گفتم:

-علیرضا، با من کاری نداشته باش فقط تحمل کن

علیرضا تو چشمام عمیق نگاه کرد و گفت:

-نگار مریض میشی

-نمیشم تو نمیدونی من چه عشقی میکنم تو که مثل من نیستی، تو ساعتو نگاه میکنی که کی زمان میگذره من نگاه میکنم که چقدر دیگه تو رو دارم!

عاصی شده و نگران گفت

-نگار دیوونه میشی من میدونم،چه غلطی کردم...

بی تاب و بیقرار نگاهش کردم؛نگار خوب ببینش میخوای یه عمر با این چشمای خیالی زندگی کنی ها!چرا نفهمیده بودم این عشق تو وجودم که همه رو مثل اون میخواستم،علیرضا؟!الآن تنها زمانی که حلال من،سر بلند کردم و با چشمای عاشقم عشقمو نگاه کردم،نگرانیش کم شده بود..چشمم که به چشماش افتاد تازه یادم اومد که بعد از فردا تازه گریه هام شروع میشه میخوام بیوه ی عشق علیرضا بشم وقتی که بچه های علی و سمانه به دنیا بیان من عین قالب یخی که تو حرارت زیاد آب میشه،آب میشم و تموم میشم..عین شمع میسوزم و از افسوس دق میکنم نه از حسادت نه از غبطه...

علیرضا با صدای خفه و اروم گفت:

-نگار

-سسسسسس،سسسسسس

.....مثبت ۸!!!.....

بی حال گفت (:

-نگار بخواب تو بخوابم نیاز داری

بوسیدمشو گفتم:

-به تو نیاز دارم حتی به نفس کشیدنم بی تو نیازی نیست

نفسی کشیدم علی آنقدر به طوافم عادت کرده بود که دیگه بیدار نمیشد ولی خواب من در برابر هیجان و نیازم محو شده بود؛تا خود اذان صبح علی برام شده بود کعبه «استغفرالله» رفتم دوش گرفتم و وضو گرفتم و نمازمو خوندم و بعد علیرضا رو صدا کردم که نماز خوندشم تو یادم جا بیوفته و حک بشه!

علیرضا-نگار بخواب، آنقدر گریه نکن چشمت بدجوری قرمز شدن

با یکدنگی گفتم:

-چشمام وقتی تو رو میبینم گلگون میشن

علیرضا توجیه گرانه گفت:

-نگار مادرت میفهمه تو این دو سه روزی که به اصطلاح رفتی مشهد حالت خراب شده

-فکر میکنه از دعا و ثنا، عادت دارن به اینکارام، نگران نباش

-هوا که روشن شد بهشون زنگ بزن

امروز صبح هوا آفتابی تر بود، به علیرضا گفتم که بریم توی ساحل صبحونه بخوریم؛ زیرانداز رو

توی ساحل پهن کردم و بساط صبحونه رو چیدم و دوربینم رو آوردم که علیرضا گفت:

-عکس؟!؟! نگار میخوای سر تو به باد بدی؟!!

-نمیفهمه کسی، یه کمدم دارم که قفل داره توی اتاقم طبقه بالاست، کسی هم نمیره

سروقتش، نترس عزیزم

تلفنم زنگ خورد دیدم مامانمه و گفتم:

-مامانمه، الان صدای آب رو میشنوه

علیرضا از این طرز تفکرم با تعجب نگاهی به موج های دریا کرد و برگشت بهم گفت:

-خب برو توی ویلا حرف بزن!

تا برسم به ویلا قطع شد و شمارشو دوباره گرفتم و مامانم جواب داد:

-الو نگار جان چرا تلفنتو جواب نمیدی؟!!

-ببخشید تا اومدم بردارم قطع شد، سلام

لباس علیرضا رو برداشتم و مامانم گفت:

-مشهد خوش میگذره؟!!

-تا حالا اینجوری خوش نگذشته بود!

-خوب زیارت کردی؟

-اونطور که سیر بشم نه

-خب هنوز امروز رو وقت داری،شب هم میری حرم؟

-حرم؟ آره میخوام تا صبح توی حرم بیدار باشم و نگاش کنم و هی طوافش کنم و قربون صدقه  
ی آقا برم

مامان خندید و گفت:

-خیله خوب انقدر سوسو به ما نده،بازار نرفتی؟

-نه هنوز شاید هم نریم

-آره نمیخواه چیزی بخری ها!

-باشه، کی پیشته؟

-مریم و اکرم

-حالا چرا هردو اونجان

-خب من تنها نباشم دیگه،دوتا پسرا گفتن تو نیستی بیان اینجا

پوز خندی زدم و گفتم:

-چرا نینا نیومد؟

-نینا اینا هم تا دیشب بودند

-اگر می دونستم نبودنم دورت آنقدر شلوغ می کنند زودتر می رفتم

-نه دیگه بهت استراحت دادن

-که اینطور!

لباس علی رو به بینیم چسبوندم و گفتم:

-می خواستم بیشتر بمونم

-نه دیگه بسته زیادیت میشه،بیا بچه ها دیگه چند روز موندن خسته شدن و می خوان برن

خونشون

- دو روز نمی تونند جای منو پر کنند خوبه همه ی کارا رو خودت میکنی و رو پاییی مادر شوهر پیر و دور از جون ذلیل ندارن؟!

- خوب دیگه، همه که تو نمیشن دلم تنگ شده

- پس یاد دلتنگی هم افتادی؟!

- یعنی چی؟ چرا اینطور حرف میزنی؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-هیچی کاری نداری؟

-نه فردا کی حرکت میکنی؟

-ساعت پنج شش

-صبح راه بیفت تا شب برسی، خطرناکه جاده!

-نترس علاوه بر من سه تا راننده ی دیگه هم هستند

-مامان ساعت ۹ صبح راه بیفت

-خیله خب خداحافظ

- خداحافظ

از پنجره به علیرضا نگاه کردم روی زیرانداز نشسته بود و به دریا خیره شده بود

به علیرضا گفتم که برای ناهار توی رستورانی معروف جا رزرو کردم

یادمه اون روز یه مانتوی گلبهی ساتن پوشیدم که خودم طراحی کرده بودم با یه شلوار سفید و شالی گلبهی که روش با مروارید و نگین طراحی شده بود سر کردم مدل لبنانی بستم و چادر عربی برای اولین بار سرم گذاشتم وقتی علیرضا منو با اون لباسا دید لحظه ای فقط و فقط خیره نگاهم میکرد، آنقدر که خنده ام گرفت، تحسین وار و برازنده، عمودی و افقی واریسی گرایانه نگاهم کرد و گفت:

-نگار! چقدر با چادر خوشگل میشی! دنبال هر واژه ای گشتم پیدا نکردم جز این جمله! خیلی بهت

میاد انگار یه زن لبنانی زیبایی!!!! هرگز با چادر ندیده بودمت حالا چرا چادر سر کردی؟!

-خواستم اولین باری که با هم بیرون میریم یه تیپ خاص داشته باشم

علیرضا لبخندی زد و گفت:

-خیلی این رنگ بهت میاد!

-این لباسا رو طراحی کرده بودم و دوخته بودم واسه عقدکنونم که توی محضر بیوشم، روی تمام این شالو خودم مروارید دوختم و نگین چسبوندم؛ وقتی دو سال پیش اولین بار یان لباس رو دوختم یه برق عجیبی از چشمای بابام رد شد و زیر لب فقط قریون صدقه م میرفت، علی خوبه پوشیدم که برای یکبار هم که شده منو توی این لباس ببینه و فکر کنه این لباس عقدکنومه ولی حالا که از اون بالا منو میبینه حتما غصمو میخوره نه علیرضا؟!

علیرضا لبخند غمگینی زد و اشکامو پاک کردم و گفتم:

-از این به بعد چون تو دوس داری چادر سرم میکنم، اینطوری واسه همیشه فکر میکنم به خاطر عشقم اینطوری میپوشم

علیرضا دوباره لبخندی زد و گفتم:

-بریم، می ترسم دیر بشه نباید زمان بگذره و هدر بره

انگار تمام زندگی منو رو دور تند گذاشتند با ماشین تو بریم می خوام ببینم وقتی همسر کسی مثل تو باشم و کنارت توی ماشینت نشسته باشم چه حسی میشه داشت

از ویلا اومدیم بیرون و گفتم:

-آروم تر راه بریم تا به ماشین برسیم، فاصلمون تا ماشین علیرضا یه کم زیاد بود تو حیاط قدم زنان رفتیم و گفتم:

-علیرضا اگر یه بچه داشتی اسمشو چی می ذاری؟

علیرضا دیگه سوالی واسه سوالم نپرسید، تعجب نکرد، نگاه ابهام انگیز ننداخت و فقط جوابمو داد و گفت:

-سام

لبخندی زدمو گفتم:

-پس تو پسر دوست داری؟

علیرضا خندید و گفت:

-آره فکر کنم برمیگرده به نژادم

-من اسم پسر دو اسمه دوست دارم مثل علیرضا، امیرعباس و..... دوست دارم

تنگ هر اسم پسری یه امیر یا محمد بچسبونم

-ولی اسم من که نه محمد داره نه امیر

-چون اگر من قرار بود پسری داشته باشم اون پسر از تویی بود که اسمت علیرضاست من اسم بچه هامو انتخاب کردم نه اسم آقامو

علیرضا عمیق نگاهم کرد وقتی عمیق بهم چشم می دوخت انگار ته دلش برام می سوخت بهش گفتم:

-علیرضا اگر با سمانه یه پسر داشتید اسمشو میداری محمد سام؟ اگر سمانه نداشت به زور بذار، اینطوری اگه یه وقت با پسرت اومدی خونمون میتونم بغلش کنم و توی خلوت ترین جای قلبم بگم می تونست پسر من و علیرضا باشه  
علیرضا سری تکون داد و گفت:

-نگار، اگر برات یه شرایطی پیش بیاد که ازدواج کنی چیکار میکنی؟

-وقتی چهل سلام میشه فقط میتونم زن یه مرد شصت هفتاد ساله بشم که یا زنش مرده یا طلاقش داده، اونوقت اگر ایرادی ازم بگیره میگم اگر قرار بود دوشیزه نگار فرخنده می بودم زن تو نمی شدم، تو همون بیست سال قبل شوهر می کردم خندیدم و گفتم:

-کی مرده کی زنده؟ من با کسی زیر هیچ سقفی نمیرم، خدا یکی یار یکی

سوار ماشین که شدیم از کیفم یه سی دی درآوردم و علیرضا گفت:

-سی دی هم زدی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-می خواستم این آهنگ رو باهات گوش بدم...

اولین آهنگو که پلی کردم گفتم:

-همشو به خاطر مفهومش رایت کردم

می خوام در بزمن ببینی باز منو منو می خوام بهت بگم جا گذاشتم دلمو دلمو

می خوام سرزنش کنم دنیا رو می خوام تمديد کنم فردامو بذار همه بدونن غممو غممو.....

بذار پروانه شم دورت بگردم عزيزم عشقم برات بترسم از روزی که منو نداريو

بخش از چیزایی که که من نداشتمو تو عشق واسه تو کم نگذاشتمو.....

آخه لحظه های من پر غم بود بودنم با تو خیلی کم بود

کاش می شد دنیا مال من بود زمین و آسمون مال من قدرت خدا مال من بود و که نریو نریو

یا برمیکردی و دست تو میگیرم یا خدا میشم و دنیا تو میگیرم.....

امیرعباس گلاب

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد و بارون نم نم می بارید

علیرضا فقط همون نگاه عمیق و پر از مفهومشو به چشمام دوخته بود، آهنگ عوض شد و زمزمه وار

با خواننده خوندم:

عزيزم بدون منتظرتم تولد عشقو تنها دارم جشن میگیرم هر جا هستی عزيزم

علیرضا بهم نگاه کرد زیر لب زمزمه می کردم و گفتم:

-هر روز این آهنگ میشه کار شب و روزم علی

و راه میرم اونجایی که چشمام تو رو دید دلت اومد کلید این قلبمو دزدید

میرم که شاید بتونم آرام بگیرم دلخ خوشم می یای تو رو اونجا میبینم

علیرضا حرکت کرد نمی دونم چرا عصبانی شده بود وقتی دستش روی دنده بود دستمو روی

دستش گذاشتم و با صدای دورگه گفت:

-نگار! تو باری رو روی دوشم گذاشتی که هرگز برداشته نمیشه

-فقط چند ساعت دیگه تحمل کن

-من دارم الان هم میبینم که تو از بین میری

-علیرضا غصه منو نخور من رمانمو قبلا نوشتم راهتو برو و آرام باش

رسیدم به رستوران، بهترین نقطه رستورانو رزرو کرده بودم غذا هم قبلا سفارش داده بود، ماهی با

تمام مخلفاتش



-علیرضا بذار من برات درست کنم ظرفشو جلو کشیدم ماهیشو براش درست کردم و علی گفت:

-نگار همه دارن نگاهمون میکنند حتما میگن چقدر بی عرضه ام که که تو داری ماهیمو درست میکنی بده به خودم

-میگن چقدر لوسش می کنند حتما خیلی دوشش داره ها، تازه عروس دامادند واسه همین دختره ناز شوهرشو میخوره، دخترا هم میگن کوفتش بشه چه شوهری، پسرا هم میگن اگر زن ما بود ما باید براش درست می کردم

علیرضا خندید و گفتم:

-نوش جان غذات یخ کرد

-نترس همین که کنار توام لذیذترین غذا رو می خورم

وقتی که غذا می خوردیم گفتم:

-علیرضا کی فهمیدی عاشق سمانه ای؟

-عاشق نیستم، یعنی.....منظورم اینکه عاشقت نشدم.....

-چطور طی سه سال نفهمیدی که به دختر خالت علاقه داری؟

-چون همیشه سمانه دختر خاله ام بودنه چیزی فراتر، مادرم گفت: دختر خوبیه..... نگار چرا میپرسی؟

-سمانه عاشقته؟!

علیرضا نگام کرد و گفتم:

-بهم بگو وقتی بزنه به سرم یاد حرفات میفتم و آرام میگیرم من جسور و خودخواه نیستم که بگم: علیرضا اول مال من بود، حق منه، من اول زنش شدم حتی دو روز علیرضا من ساده و تو سری خورم و گرنه این کار رو نمی کردم جلوی همه خونواده می ایستادم و می گفتم: من میخوام شوهر کنم، این حق منه؛ من اول زنش شدم حتی دو روز! علیرضا من ساده و توسری خورم و گرنه اینکار رو نمی کردم جلوی همه ی خونواده می ایستادم و میگفتم: من میخوام شوهر کنم، این حق منه ماما هم این ترسو بازی هاشو میذاره کنار زندگیشو میکنه، نه زبونم لال مریضی نه پیر این همه آدم تنها زندگی میکنن ماما ما هم روش، والای، خودش ازدواج کرده بچه دار شده زندگیش رو کرده حالا به هوای اینکه تنهام و میترسم وای اگه یه شب حالم بد بشه و ال و بل داره منو از زندگی میندازه، این

نهایت مسخره بازیه.. مگه از اول نمیدونست همه یه روز تنها میشن؟! من الان کنارشم صدسال دیگه دور از جون زبونم لال خودش رفت چی؟! من اونموقع تنها باشم اشکلا نداره؟! من آدم نیستم؟! اوقتی پیر و ذلیل بشم دیگه اونی که من میخوام سراغم نییاد، کی یه پیرزن رو میخواد؟! اونوقت باید نامزد عزرائل بشم..

علیرضا خندید و گفت:

-استغفر لاله

با ابروهای تو هم رفته و دست به سینه گفتم:

-والله علیرضا من پیش روانشناس رفتم «گفته که با خودم لج کردم، گفت کارم جز یه لج بازی ساده نیست، یه انتقام از خونوادم! میخوام پنهانی ثابت کنم که باید تو وقتی که خودم صلاح میدونم ازدواج کنم، میخوام حرف خودم سبز بشم من فقط حماقت به خرج میدم» خودم میدونم علی به خدای احد و واحد میدونم

به علیرضا چشم دوختم و گفتم:

-ولی این زندگی منه، میخواستم حتی یک روز هم که شده کنار تو باشم

علیرضا وارفته گفت:

-نگار!!

-من یه ماه قبل تمام جهیزیمو که جمع کرده بودیمو شیکوندم، میدونی چرا؟! چون مامانم از پولی که بخاطر میراث پدر بزرگم بهمون رسیده بود فقط دو میلیونشو به خودم داده بود و بقیشو مثلا برام تو بانک گذاشته بود تا با سودش برام کل جهیزیمو بخره ولی میدونی چیکار کرده؟! رفت برای خودش یخچال فریزر و دستگاه ظرفشویی و گاز نو و مایکروویو و چی و چی خرید خرید!!! انگار عروس، علی من خر نیستم میفهمم قصد و غرضشون چیه.. بهم گفته بود که اون پول رو میداره بانک و دوبرابرشو وام میگیره و پیش قصد جهیزیه م رو میده بعد رفت همه ش رو برا خودش خرید کرد وقتی هم گفتم چرا اینکارو کردی میگه «حالا کو شوهر؟! کو تا تو شوهر کنی؟! هروقت خواستی شوهر کنی ماشینتو میفروشی»!!!!

علی من با پنج شیش میلیون اون پراید درب و داغون میتونم شوهر کنم؟! من گاگولم یا شاسکول گیرم آوردن؟ تازه هنوز نصف پول قصد ابوطیارمو ندادیم اونوقت میخوان با یه پراید فکسنی قصدی به من جهیزیه بدن؟!!

علی من با پنج شیش میلیون اون پراید درب و داغون میتونم شوهر کنم؟! من گاکولم یا شاسکول گیرم آوردن؟ تازه هنوز نصف پول قصد ابوطیارمو ندادیم اونوقت میخوان با یه پراید فکستی قصدی به من جهیزیه بدن؟! یه دختردایی داشتم که تا سی و هفت سالگی شوهر نکرد، هرمان میگفت: «دیدی یاد بگیر بخاطر زن دایی سی و هفت سال شوهر نکرد بعد تو راست برو چپ برو بیا بگو ازدواج حق مسلم منه! کی گفته حقته؟! ماما پس چی؟ گناه نداره؟ نمیبینی تنهائی میترسه؟ نمیبینی سنش رفته بالا؟...»

(«علیرضا حسین کیانی رو میشناسی؟ همون که با دختر عمه ش ازدواج کرد؟ مادرش هم دوست مادر منه هم مادر تو...»

خب؟! از دوستای منو هرمان

مثل تو بود، چون مثل تو بود ازش خوشم می اومد، اونم از من خوشش می اومد؛ ماما فهمید و گذاشت کف دست هرمان! این مادر پسر کاری با این حسین بدبخت کردن که یه هفته ای رفت دختر عمه ش رو گرفت و عقد و کرد و... صدبار هم همه جا اعلام کرد که من .. خوردم که نگار رو خواستگاری کردم ماما منم هر جا که میشینه میگه: «از خدا خواستم یه داماد خوب نصیبم کنه!» علی نمیدونی با پا چه پسی میزنه و با دست چه پیشی میکشه، آدم و عالم از نظرش در حد من نیستن... حتی اگه بابام هم زنده بود ماما و هرمان نمیداشتن من ازدواج کنم، من عقده ای شتم، مهم نیست واسه خیلی ها مهم نیست.. هر کی بشنوه میگه اووه تحفه ست شوهر شوهر؟! آقا بالاسر میخواست چون معنی عشق رو نمیفهمند، چون ساخته نشدن که زندگی کنند، خدا با این عظمتش نمیتونست بگه «من از هر چیز یکی آفریدم» همه رو یه جنس بیافره، تازه توصیه کنه ازدواج جز مکروهاته، نمیتونست توی این قلب و حس دادن و این حال غریب و عزیز نداره، عقل انسان بیشتر از خدا میرسه

هرمان چرا زن گرفت؟! چرا عزب اقلی نموند؟ به گناه می افتاد؟ من به گناه نمی افتم علی؟! هرمان انسانه من معصوم؟! یا شاید خدا احساسات منو فاکتور گرفته؟! علی مسخره حرف میزنم مگه نه؟ میدونی چون باورم قوی وقتی جدت همه جا گفته: «از من نیستن کسانی که تارک دنیا هست» وقتی گفتن «دین منو وقتی کامل میکنن که ازدواج کنن» وقتی گفتن «نماز یه آدم متأهل چقدر با ارزش تر از نماز یه آدم مجرد»... من ایمان آوردم و با جون و خون پذیرفتم چون علی این همه آدم دورم بود ولی هیچکسی نتونست، اجازه ندادم به من نزدیک بشه، تو میدونی که فقط سه مرد تو زندگی من بودن «بابام، هرمان، بهزاد».. علیرضا تو تا حالا نگاهمو توی چشمت دیده بودی؟!!

نه- تا حالا شده بود این همه خونمون میای این همه با هم صمیمی هستیم بیش از حد معمول باهات حرف بزنم؟! تنها وقتی که طولانی باهات حرف زدم شب کنکورم بود که تمام حواس منو داغون کرده بودی چون قانون هام بهم اجازه نمیدادن باهات راحت باشم..علیرضا برای دختری مثل من که در بند روابط هس ازدواج نکردن یعنی گناه، نینا و مامانمو هرمان باعث شدن من یه زن صیغه ای باشم!

بهم نخند، ازم ایراد بگیر، بهم توهین نکن، علیرضا تو خیلی مرد خوبی هستی واسه همینه که انتخابت کردم، چون پر از تو بودم و لبرز از انکارهای خونوادم

علیرضا با حسی ناخوش گفت:

-غذات یخ کرد

-چه فکری درموردم میکنی؟!

-که تو بچگی کردی و من یه لحظه لغزیدم و زندگی و آیندتو گرفت

-علیرضا درکم کن

-تو چرا درکم نکردی؟!

-تو نارو نمیزدی و گرنه اگر نمیترسیدم میرفتم سراغ یکی دیگه

عصبی و با صدای آرام گفت:

-تمومش کن من از فردای تو میترسم

بعد از غذا یه جعبه از تو کیفم درآوردم و گذاشتم روی میز و گفتم:

-بردار برای تو!

-هدیه برای چی؟!

-چون آرزمو برآورده کردی

علیرضا با حرص و ناخشنودی با دستمال دور دهنشو پاک کرد و گفت:

-نگار تو رو بخاطر خدا! هدیه خریدی که آتیش زدم و زندگیتو نابود کردم؟!

کادوشو بز کردم، یه ساعت سه زمانه ی استیل سفید از مارک FOCE بود، توی دستش انداختم و گفتم:

-علیرضا از دستت درنیار، فقط همین یکار رو ادامه بده

علیرضا توی چشمم وارفته نگاه کرد و گفت:

-این خیلی گرونه، بهترین مارک جهانبه!!

اخمی کردم و گفتم:

-تو چیکار داری؟ جای تموم وقت هایی که میخواستیم هدیه بخرم و نشد؛ بلندشو بریم میخوام بریم مرداب، میخوام عکس بگیریم

به مرداب رفتیم بارون عین ابره ی آب ریز و نرم روی صورت میریخت، دستای علیرضا رو گرفته بوتم هرچی تستای من سرد بود دستای علی گرم گرم بود کاش میشد همیشه این دستا توی دستام میموندن...

علیرضا-سردته؟

-فقط یه کم

منو توی آغوش کشید و آسوده گفتم:

-علی، فردا دیگه توی توی دنیا مال هم نیستیم ولی قول میدی اون دنیا که رفتیم یادت باشه که به خدا بگی فقط یه دوروز دیگه با هم باشیم؟! تو اولاد پیغمبری، خدا روتو زمین نمیندازه

-نگار یه لحظه آروم باش، اینجوری پیش بری که تا فردا هم دووم نیاری

-من با یادآوری خاطره ی این دو روز هفتادسال دووم میارم چون از تو یه توهم میسازم و کنار خودم قرارت میدم، من بچه هم که بودم یه گردان دوست خیالی داشتم، عادت دارم به خیال بافی، خدا خودش میدونست که تقدیر چه شکلیه که یه کلاف بزرگ خیال بهم داده که هرچی دلم میخواد ببافم و تموم نشه!

علی به این گل نگاه کن توی این فصل گل کمی توی مرداب هست ولی این یه گل هنوز زنده ست! این مرداب به عشقِ همین یه گل برپاست؛ تو هم توی دل من مثل همین گلی!

برگشتمو دوربینو به قایقران دادم و گفتم:

-ببخشید آقا میشه یه عکس از ما بگیرید!؟

-اومدید ماه عسل!؟

یه نگاه با عشق و علاقه به علیرضا که بغل دستم بود انداختم و گفتم:

-بله

-خوشبخت بشید ایشالاله، خیلی بهم میاید، داشتن زن و شوهری مثل شما که همدیگرو دارن توی این دوره زمونه نعمته، ایشالاله به پای هم پیرشین...

آهسته زیر لب گفتم: «من به عشقت علیرضا پیر میشم وقتی که تو منو فراموش کردی»

بعد از یه قایق سواری موندگار اونم درحالی که دستام همش تو دتای گرم علیرضا بود دیگه هیچی از خدا نمیخواستم.. اوج خوشبختیم بود.. علیرضا از یه دستفروش چنتا صدف قشنگ خرید، دو سه تاشو خودش برداشت و دوسه تاشو هم من..

بعدشم از یه دگه دوتا ساندویچ فالافل داغ خریدیمو کنار بولوار دریا خوردیم

از علیرضا خواستم برام یه هدیه بخره که گفت:

-پس هرچی خریدم هیچی نگو!

بعدشم از یه دگه دوتا ساندویچ فالافل داغ خریدیمو کنار بولوار دریا خوردیم

از علیرضا خواستم برام یه هدیه بخره که گفت:

-پس هرچی خریدم هیچی نگو!

جلوی یه طلا فروشی ماشینو نگه داشت؛ یه انگشتر با یه نگین شش ضلعی با سطحی صاف به رنگ سبز خرید و به انگشتم انداخت و گفت:

-نمیخوام کسی بفهمه چه معنی ای داره، بگو از مشهد خریدیش!

از انگشتم درآوردم و به طلافروش گفتم:

-میشه پشتش برام یه تاریخ و اسم حک کنید؟!

طلافروش-یکم طول میکشه! چی بنویسم حالا؟!

-علیرضا! ولی اسمشو جدا بنویسید، تاریخ امروز رو هم بزنین لطفا

علیرضا-میفهمن!!

-میگم اسم امام رضا(ع)، علیرضا هر زنی اومد تو زندگیت مدل این انگشتر رو براش نخر! فقط

واسه ی من...

علیرضا لبخندی کمرنگ زد و گفت:

-فقط واسه ی تو...

میدونستم خیلی از کارا و رفتارایی که علیرضا میکنه یا از سرِ ترحمه یا از سرِ عذاب وجدانش، حتی وقتی یک لحظه به حال خودش رهاش میکردم سخت میرفت توی فکر و قیافه ش داغون داغون میشد مثل سرباز شکست خورده ای که تازه از خطِ مقدم برگشته..!

دوربینو بردیم به یه عکاسی و گفتیم:

-تا فردا ساعت پنج میخوام عکسا حاضر بشه، هرچقد هم بخاطر عجله ای بودنش پول بیشتر بگیرید مهم نیست!

عکاس-فردا چهار و نیم بعدازظهر حاضر و آماده سی

سوار ماشین که شدیم دید علیرضا باز هم تو فکره، چرخیدم سمتشو گفتیم:

-بریم ویلا؟

علیرضا با حرص و خشم کنترل شده برگشت نگاه کرد و گفت:

-دوس نداری جای دیگه ای بریم؟! کار دیگه ای بکنی؟! یا به بدبخت کردن خودت اضافه کنی؟!!

دستمو روی دست علیرضا که روی دنده بود گذاشتمو به آرومی گفتیم:

-حرص نخور علی جون من خوبم و خوشحالم من خودم راضی بودم خودم ازت خواستم

-با همین دو جمله خودمو توجیه میکنم ولی میدونم که تقصیر منه اگر جلوی خودمو گرفته بودم اگر

برگردونده بودمت اگر...«نفس عمیقی کشید و گفت»حضرت یوسف هم تو همین امتحان قرار

گرفته بود اون از اتاق رفت بیرون و من موندم و به خواست زلیخا رفتار کردم

-زلیخا مادرخونده بود نه زنش! من و تو محرم بودیم علی!!

-تو به من شاید به شرع عرف و قانون حلال بودی ولی هر دومون میدونیم که درست نبود

با حرص جیغ زدم و گفتیم:

-درست بود،هیچ چیز هرگز به این درستی نبوده و نمیداد

علیرضا هم با همون لحن من داد زد:

-نگار تو همیشه خواهر کوچولوی من بودی!

با حرص و خشم و اخم گفتم:

دیگه اینطوری صدام نکن، راه بیفت بریم

رفتیم ویلا ولی اون شب علاوه بر اینکه من نخوابیدم علیرضا هم نخوابید، تا صبح عین مار دور عصا دور علیرضا میچرخیدمو میبوسیدمش، این دو روز مثل یه رویا بود برام! همون ماه عسلی که بخاطر شیرینیش به عسل تشبیه کرده بودنش؛ اینکه رویام تعبیر شده بود حتی در طی دو روز برام کافی بود، آهسته آهسته آفتاب خودنمایی کرد و بعد خیلی سریع ساعت ها گذشتن و مهلت رویام به سر رسید درست مثل جادو بود، همون جادویی که یه کنیز رو برای یک شب سیندرلا کرد و با سر اومدن یه تایم خاصی جادوش به سر میاد و دوباره میشه همون کنیز تنها و بی کس!

علی رو بغل کردم و گفتم:

-کاش از اول نبودی تا این دل من عاشق نمیشد!

دیگه هرگز این روزا برنمیگرده، علیرضائی که واسه من بود میمیره و تبدیل میشه به نامزد سمانه، دخترخاله ش و من درست مثل یه عروس بیوه میشم که در مدت کوتاهی عشقشو از دست میده؛ برای آخرین بار بوسیدمش، دستمو دور گردنش حلقه کرده بودم و روی نوک پنجه م ایستاده بودم و با تموم وجود بوسیدمش، یه جوری که طعم لبهانش تا مغز استخونم نفوذ کنه یه جوری که قلبم تا مدت ها با این طعم بوسه خوب نبض بزنه، علیرضا کمرمو گرفت و منو به طرف بالا کشید.. وقتی همراهیم کرد حس کردم توی اون لحظه از من خوشبخت تر نیست.. لبمو از رو لبش برداشتم و عمیق ترین نگاهشو به چشمام ریخت و دستامون از هم جدا شد و موهامو بستم و روسریمو سرم کردم، لباس مشکی پوشیدم و چادر سیاه سرم کردم و سوئیچمو برداشتم که علیرضا گفت:

-میرم کلید ویلا رو پس میدم

سوئیچ ماشین خودش رو هم داد دستمو و گفت:

-ماشین منم ببر بیرون

سوئیچو گرفتم، هر قدمی که از ش جدا میشدم انگار قلبمو میکندن و ذره ذره شدشو کف دستم میداشتن!

سوار ماشین که شدم بوی علیرضا به مشام رسید و مثل مایه ی مست کننده عمل میکرد و قلبمو چنگ مینداخت، نمیفهمیدم ولی صورتتم خیس از اشک های داغم بود سرمو روی فرمون گذاشتم و



های های گریه کردم..علیرضا تموم شد..کاش میشد باهش فرار کرد،کاش سمانه رو پس میزد و می اومد دنبال من!کاش الآن واقعا من جای سمانه بودم و به من برمیگشت...هزار و یک خیال بافتم و حسرت خوردم و اشک ریختم و اشک ریختم و ریختم..ناله کردم،دیگه یه وقتی شد که زار میزدم...سر از روی فرمون که بلند کردم با چشمای تارم دیدم که علیرضا بغل در ماشین وایساده و نگاه میکنه؛بی توان و زاران از ماشین پیاده شدم و علیرضا همینجوری که با قدمای سنگین روی ریگ های حیاط میومد سمت در راننده با حرص و خشم و صدای خش دار گفت:

-از این به بعد همینطوری هستی دیگه؟!

بدون اینکه نگاه کنم چادرمو مرتب کردم و صورتمو با دستمال پاک کردم و گفتم:

-خداحافظ

-پشت سرت دارم میام،میتونی رانندگی کنی؟!

سری تکون دادم و رفتم پشت فرمون ماشین خودم نشستم درست عین یه مرغ پرشکسته شده بودم،اول عکسا رو گرفتم و اصلا نگاهشون نکردم با همون پاکت گذاشتم توی کیفم و به سمت ماشین برگشتم،جوری تو فکر بودم که یه خانمه بهم تنه زد و من اصلا نفهمیدم کی خوردم زمین!بلند شدم بدون هیچ حرفی درحالی که خانمه میگفت«مگه کوری؟!جلو چشتو نیگا کن عاشق!»برگشتمو به علیرضا که توی در ماشینش پشت ماشین من وایساده بود و با ترحم نگاه میکرد نگاه کردم زیر لب و بی صدا گفتم«عاشق..عشق..علیرضا»!!رفتم و سوار ماشین شدم و...تمام خاطرات این دو روز توی سرم پرسه زنان سوسو میداد و چشمامو خیس میکرد،چنان گریه میکردم که انگاری واقعا علیرضا مرده،صدای بوق های ماشین هایی که از جلوشون توی جاده سبقت میگرفتم گوش جاده رو کر کرده بود،صدای موبایلم تو فضای ماشین موزیک متن صدای گریه هام شده بود..ماشین علیرضا جلوی ماشینم اومد و فلاشر خطرشو زده بود و با دست اشاره کرد نگه دارم همین که نگه داشتم اونم بغل زد و عصبانی از ماشین پیاده شد اونقدر که حتی در ماشین رو هم نبست،در ماشینمو باز کرد و داد زد:

-دیوونه شدی؟!از خط ممتد اونم توی این جاده ی خیس داری سبقت میگیری؟!

زده به سرت؟!رفتییم که خل و چل تر بشی؟!این اوضاعت فکر بکری بود که کرده بودی؟!نگار!به من نگاه کن،با توأم..

آهسته و کوتاه نالیدم:

-باشه آروم رانندگی میکنم

با عصبانیت گفت:

-نمیشنوم

بلندتر با صدای گرفته گفتم:

-باشه

-سرعتت از صدا تا بالاتر نمیره فهمیدی یا نه؟!

سر تکون دادم و رفت پشت رول نشست و اشاره کرد که راه بیفتیم، راه افتادم علیرضا پشت سرم بود، اونم خیلی عصبی و داغون بود، دلم میخواست جاده رو دور بزنم و برگردم ویلا ولی فقط به مسیر برگشت حرکت میکردم، انگار آسمون دلش به حال من سوخته بود که اینطوری میباید و نعره میزد!!

وقتی رسیدم تهران ساعت ده شب بود، علیرضا تا سر کوچمون اومد و تا وقتی که داخل خونه نرفته بودم همون جا بود...

===

مامان و هرمان و اکرم، بهزاد و مریم اومدند به استقبالم و بغلم کردن و کلی سر به سرم گذاشتن که امید نداشتن منو ببینن، چون رانندگی افتضاحمو باید تو کتاب گینس ثبت کنی و دیگه ازین ببعده مشهدی نگار صدام میکنن و....

مامان-نگار چرا حالت اینقدر گرفته است؟!

اکرم-تو راه هم انگاری دست از سر امام رضا برنداشته بوده و گریه میکردی!

مریم-آره چشمات چقدر سرخ و متورم!!؟

مامان-همش تو پشت فرمون بودی؟

-آره واسه خستگی!

مامان-هستی و فروزان اینا چیکاره بودن؟

-خودم رانندگی میکردم خیالم راحت تر بود

هرمان-نکه "مایکل شوماخری" واسه همین!

مامان-دیدي که تا مشهدم رفت و اومد

هرمان - آره ديگه همينطوري پيش بره تا تابستون سر از دبي درمياره، ماشينه رو گرفته اينور اونور...

مامان پري تو حرفشو گفت:

- چرا كه نه؟! من كه اطمينان دارم!!

هرمان - تا وقتي كه تو پشتشي انتظار ديگه اي هم نبايد داشت

بهزاد - حالا ول كنين اين حرفارو، خوش گذشت؟ ماها رو هم دعا كردي؟

- جاي شما خالي.. آره

مامان - ايشالاله عيد دسته جمعي ميريم

مريم - ايشالاله ايشالاله

بهزاد - من كه با ماشين نگار ميام بينم رانندگيش چطوره

اكرم - مگه از جونمون سير شديم؟! من كه ميگم ما با ماشين خودمون ميايم هوز از جوونيم و مادري

بچه م سير نشدم

مامان - كسي هم تو رو نميبره تو با ماشين شوهرت بيا

اكرم پشت چشمي نازك كرد و توي جاش جابجا شد و اومد حرف بزنه كه تلفن به صدا دراومد و

مامان گفت:

- حتما نينا، از صبح ده بار زنگ زده

اكرم قري به گرنش داد و گفت:

- خوبه مكه نرفته!

مامان همونجوري كه ميرفت به سمت ميز تلفن گفت:

- اونجا هم ميره ايشالاله

هرمان با اكرم پچ پچي كرد و مريم گفت:

- بريم سفره رو بندازيم شام بخوريم

اومدم از جام بلند بشم كه ميبين پسر بهزاد و مريم اومد و گفت:

- عمه برام چي خريدي؟!!

«رفته بودیم امامزاده ای که اون اطراف بود چندتا مهر و تسبیح و جانماز خریده بودم و برای هرکی  
یه بسته زعفرون و زرشک و نبات هم از بازار تهران خریده بودم!»  
—عمه جان سوغاتی ها به درد تو نمیخوره همش برای مامان و باباته  
—یعنی به یاد من نبودى؟!

«به یاد هیچکس نبودم تو که ریز و کوچیکشونی»

مریم—مگه عمه رفته بوه برای تو سوغاتی بیاره؟! هفعه آخرت باشه که هرکی از سفر میاد ازش  
سوغاتی میخوایا!

بهزاد—خیله خب مریم بچه که حرفی نزد

مریم—بچه باید تو بچگی باید تربیت بشه، اکرم جون شما نمیای کمک؟!

اکرم بالآخره از روی مبل کنده شد و با قر و قمیش رفت تو آشپزخونه

هرمان—ماشینو که به جایی نکوبوندى؟! اگه مالیدی یا طوری شده بگوها

—نه

بهزاد—فدای سرت ماشین واسه تصادفه دیگه (یعنی این تفکرش منو کشته ها!)

هرمان—ولی همینطوری به در و دیوار بزنی کم کم دیگه صدتومن هم نمیخرنش

بهزاد—حالا مگه میخواد بفروشه؟!

هرمان—نه گفتم اگر بخواییم بفروشیم، شاید بفروشیم براش ۲۰۶ بخریم

—من هنوز قسطای اینو ندادم ۲۰۶ پیش کش

مامان—نگار بیا نینا

اکرم—خوبه از صبح ده بار زنگ زده اینقدر درد و دل داشتی مامان؟!

مامان—مادرم دیگه صدمبار هم زنگ بزندن کمه

اکرم—پس همینطوری پول قبضتون پنجاه شصت میاد

عاصی شده به بهزاد نگاه کردم دیدم بدتر از من عاصی شده به اکرم نگاه میکنه «به همه چیز کار

داشت کدخدای خونه بود عفریته»

گوشی رو برداشتم و نینا گفت:

-سلام مشهدی نگار، خوبی فدات شم؟

-سلام ممنون

نین-زیارت قبول، راحت اومدی؟

-آره شکر خدا

نینا-سیروس هم بهت "زیارت قبول" میگه

-ممنون خدا قسمت شما کنه

نینا-خسته ای؟

-آره خیلی

نینا-معلومه از صدات برو خواهر برو بخواب مزاحمت نشم سلام برسون به همه

-سلامت باشی آنیسا رو هم ببوس، خداحافظ از جا بلند شدم و مامان گفت: بیا شام

-نمیخورم میرم دوش بگیرم

اکرم-بیا بینیم انگشتر تو خانوم!!

اکرم-بیا اینجا بینیم انگشتر تو..!!

دستمو بردم جلو و نگاش کرد و همونجوری که یه تیکه کوچولو کاهو میداشت دهنش گفت:

-طلاست؟!

هرمان-طلا خریدی؟!

بهزاد-بینم..مبارکه..چه قشنگه!

مریم-سنگش چیه؟ز مرد؟!

اکرم-نه بابا ز مرد خیلی گرونه..از این شیشه هاست

هرمان-شیشه؟!رو طلا شیشه میندازن؟!

بهزاد-ا تمی بابا

اکرم-مگه اتمی رنگی داریم؟! دربیار بینم

-اندازه دستت همیشه

اکرم-نترس نمیخورمش

انگشترمو درآوردم و ز تو دستم قاپید و انداخت تو انگشتشو گفت:

اکرم-آره حیف..!

بهزاد-مثلا اندازت بود ازش میگرفتی؟!

اکرم مثلا با شیطنت گفت:

اکرم-حالا چی میشد مگه؟! زن داداشش نیستم؟!!

مامان-بدید منم بینم

مریم-مبارکت باشه ایشالاله حلقه ی عروسیتو بندازی

هرمان-حلقه ی عروسی چیه؟! بیا همینو بنداز تو دستت

حلقه رو با حرص گذاشت تو دستم و وقتی داشت از کنارم رد میشد شاکی تر گفت:

-حلقه عروسی!

مامان-بذار عینکمو بزنم..آره چه خوشگله نگار..چند گرفتی؟!

-یه مقدار پس انداز داشتم بقیه ش هم هدیه دوستا..

اکرم با تصنعی ناباورانه گفت:

اکرم-دوستات پول گذاشتن انگشتر بخری؟!!

-واسه خاطر تولدم

مریم-آره تولدشم نزدیکه

بهزاد-چقدر هم به دستت میاد..ایشالاله به خوشی بکنی دست

مامان-همینو خریدی؟

هرمان از اونور اپن با یه خنده ی مسخره گفت:

نه یه سرویس طلا هم خریده..مگه بانک زده بود؟!

-شب بخیر

رفتم به اتاقم..دیروز این موقع پیش علیرضا بودم..الآن کجاست؟!

بگذریم که چقدر زیر دوش گریه کردم..چقدر موقع خوابیدن..!

روانشناس-پس باید بگم این یه لج بازی کودکانه بود-من از کاری که کردم پشیمون نیستم

روانشناس-میدونی نگار قسمتی از کار تو بخاطر این بود که علیرضا با سمانه دخترخاله ش نامزد کرده و تو علیرضا رو عاشقونه دوس داری و میخواستی این تجربه رو با اون داشته باشی نه مرد دیگه ای و از سوی دیگه هم میخواستی حتی غیرعقلانی همه چیز همونطوری بشه که تو خودت میخواستی! ازدواج تو این سن اونم با علیرضا که مرد ایده آلت، انتقام از مادر و برادرت که تمام این سال ها جای تو تصمیم میگرفتن و کیس های تو رو رد کردن یه جور عقده ی درونی تو وجوت ریشه دوونده و اینطوری نتیجه داد ولی کارت عاقلانه نبود یه تصمیم آنی و بچگونه یه عکس العمل...

-من مدت ها به این موضوع فکر میکردم

-چندوقت؟!

-چهارماه

-علیرضا کی نامزد کرد؟

به خانوم روانشناس نگاه کردم و گفتم:

-من حسود نیستم

-حسادت نبوده عزیزم تو میخواستی زودتر از نامزد علیرضا اونو تصاحب کنی تو نسبت به علیرضا حس مالکیت داری...

-اینطوری نیست

-برای تو زندگی یعنی بودن در کنار علیرضا و این حس اونقدر قویه که حتی برای یک روز یک ساعت یک دقیقه علیرضا برای تو باشه

-من میخوام که دیگه ازدواج نکنم

-این فکر اشتباهیه..همه ی آدما به داشتن یه شریکی در کنار خودشون نیازمندن..ما انسانها ذاتا اینطوری زندگی رو دوست داریم، آرامش یعنی در کنار یه جنس مخالف زندگی کردن، تو که دختر مومنی هستی حتما قرآن هم میخونی و میدونی که خدا گفته که از جنس خودتون برای شما...

-من فقط وقتی آرامش دارم که اون کسی که کنارمه علیرضا باشه

روانشناس-دقیقا کار تو از همین حرفت نشأت میگیره

-من هرگز نمیتونم ازودواج کنم چون مادر و برادرم نمیذارن...

-نگار، تو اینو فراموش کردی که هرچی خدا بخواد و قسمت باشه کسی نمیتونه جلوشو بگیره حتی مادرت یا برادرت و چه بزرگتر از اونا!

تو ناخواسته و عجولانه ازشون انتقام گرفتی ولی تیغه ی شمشیر انتقامت طرف خودت بوده، اگر آرومی و حس پشیمونی نداری بخاطر اینکه که با علیرضا بودی کسی که خیلی دوسش داری

-قبل از صیغه آنقدر بهش علاقه نداشتم

روانشناس-داشتی!تو وقتی اومده بودی اینجا و از زندگی و مشکلاتتو رفتار اعضای خانواده و اطرافیان گفتی از میون هر حرفت چندبار اسم علیرضا رو می آوردی وقتی درمورد مرد ایده آلت ازت پرسیدم تو هر مردی رو با اون مقایسه میکردی از نظرت مردی مناسب بود که ویژگی های علیرضا رو داشته باشه، تو حتی وقتی از پسرای که خودشون پیشت اومدند و بهت ابراز علاقه میکردند برخورد سختی داشتی چون خودتو ناخواسته تحت تعهد علیرضا قرار داده بودی، مثل الآن که چادر سرت کردی چون علیرضا بهت گفته خیلی بهت میاد خیلی خوشگل شدی...نگار علیرضا نامزد داره، تو با استفاده از ناتوانی علیرضا دربرابرت اونو وادار به برقراری رابطه کردی ولی دیگه نباید اینکار تکرار بشه چون درست نیست..علیرضا اونقدر توی این چند هفته خودشو بازخواست کرده که طرف تو نیاد چون با تعریفی که تو ازش کردی مرد متعهد و مقیدیه

-من دیگه طرفش نمیرم

-پس این عشقو برای خودت حل کن

-حل نمیکنم من با عشق اون زنده م

-نگار داری خودتو عذاب میدی

-با عشق اون حاله خوبه



-تو خوب نیستی وقتی هم علیرضا عروسی کنه بدتر میشی، چون امید تو از دست میدی

-من چهل روز سیاه پوشیدم هنوزم از تنم درنیاوردم، من بیوه ی یه عشق دو طرفه م

-نگار زندگی ادامه داره، همونطور که برای خیلی ها ادامه داشته و داره.. خیلی ها تو زندگی یه آدم میان و ممکنه عشق ها بدتر از تو هم رخ بده ولی میرن و دیگری جاشون میاد تو فقط نوزده بیست سالته.. تو یه دختر زیبا و تحصیل کرده و نجیب و خانواده داری خیلی از علیرضا بهترها میان سراغت...

-از علیرضا بهتری وجود نداره، من دیگه یه دختر سلام نیستم شناسنامه ام یه دروغ بزرگه

-خیلی راه ها هست که مشکل تو حل با اونا حل میشه

-من، روحم، جسمم، قلبم تعلق به یه نفر داره شاید صیغه اونقدر همم نبودیم ولی الان هستم و هرگز زندگیشم بهم نمیزنم چون قول دادم

-تو با زندگی خودتو علیرضا بازی کردی نگار!

از جا بلند شدم و روانشناسه گفتم:

-قبل از اینکه دیر بشه به خودت کمک کن، زندگی جریان داره.. بدون علیرضا.. با علیرضا.. پ-با علیرضا نه بدونش

-اگر تو رو میخواست برات میجنگید، می اومد جلو، جای سمانه تو همسرش بودی

-سمانه همسرش نیست، نامزدشه!! علیرضا قبل صیغه منو خواهر کوچیکترش میدیده

روانشناس سر تکون داد و گفت:

روانشناس-نگار من وقتی میتونم بهت کمک کنم که خودت بخوای

-خدا حافظ

\*\*\*

هستی از جا بلند شد و گفت:

-چیشد؟!

-میگه زندگی جریان داره علیرضا رو فراموش کن

-باید با یکی دیگه شروع کنی

-از بس که خری، اصلا توی این یک ماه ونیم اومده بینت؟!!

-هستی!! من مثل تو نیستم مثل بقیه دخترا نیستم من..

-یه خر به تموم عیار هستی

،به قیافه ت نگاه کردی، ابروهای پر، لباس سیاه...

رفتیم سوار ماشین هستی شدیم و هستی گفت:

-کلاس یه ربع شروع شده

-نترس به کلاس راهمون میده..

سر کلاس نشسته بودم به استاد هم خیره بودم و میدونستم هیچ چیز نمیشنیدم جز زمزمه هایی

که درمقابل حرفای روانشناس وهستی مقابله میکرد..

تا کلاس تموم بشه من در خاطرات و رویاهام سفر میکردم تا جائی که هستی گفت:

-رسیدن بخیر، زیارت علیرضا قبول!

-هستی مسخره نکن سرت میادا

هستی-خدانکنه مثل تو خل و چل بشم تو رو باید برد یه دور شوک روانی داد، میدونی با برق که

بهت شوک بدن مغز فنذقیقیت تکونی به خودش میده و عقلت میاد سر جاش

به هستی نگاه کردم و گفتم:

-بلد نیستی مثل آدمیزاد صحبت کنی؟!!

فروزان اومد نزدیکمونو گفت:

فروزان-معلومه کجا بودین وسط کلاس رسیدین؟!!

هست تا اومد بگه پیش دکتر دیوونه ها، یه سلقمه زدمو حرفشو خورد.. گفتم:

-من خواب موندم تا حاضر بشم دیر شد

فروزان-نگار امسال هم مثل پارسال خونشون واسه تولد امام جواد مولودی؟!!

-چه خوب یادته، آره

هستی-پس منم میام کی هست؟!

فروزان-پس فردا،پس با هم میریم

هستی-تو نمایای فروزان؟!منو نگار دیرمون شد..

فروزان مقنعشو درست کرد و گفت:

-نه میان دنبالم

هستی قیافشو به حالت چندشی درآورد و گفت:

-خدا شانس بده

فروزان خندید و گفت:

-میخوای دست راستمو بکشم رو سرت؟!

هستی با یه قیافه ای داغون تر از اون همراه با حرص گفت:

-لازم نکرده رو سر داداش عذب اوقلیت بکش اون تو اولویته!

بعدم دست منو گرفت و با چشم و ابرو نازک کردن گفت:

-خداحافظ

فروزان-نگار چندقته حال خرابه..چیزی شده؟!

هستی-تازه فهمیدی؟!

فروزان-خواستم بپرسم ولی یادم میرفت پیشده مامانت خوبه؟

-الحمد...

فروزان-رنگ و روت خیلی پریده ست و لاغر شدی؟رژیم گرفتی؟

هستی با حرص گفت:

-خاک..خاک..خاک بر سرت فروزان

فروزان جاخورده گفت:

چرا؟!؟!!

هستی- به نظرت این لاغری بخاطر رژیمه؟!!

فروزان- نه فکر کردم شاید...

هستی- تو اصلا فکر هم میکنی؟! خداحافظ

فروزان- عه، خب پیشده؟!!

هستی- بیوه شده از غصه اینطوری شده!!

هستی- بیوه شده از غصه اینطوری شده خداحافظ

دست منو گرفت و کشید و گفتم:

-چرا بهش گفتم؟!!

-اون که از ماجرا خبر نداره خنگولی خانوم، واسه من کلاس میداره میان دنبالم! حالا هرکی ندونه

میگن کی داره میاد با چی هم داره میاد دنبال خانوم؟!!

-هستی؟! همیشه بریم بهشت زهرا(س)؟

-سر خاک بابات؟! «یکم نگاهم کرد» باشه بریم عزیزم...

به مامان زنگ زدم گفتم کیریک بهشت زهرا و دیرتر میریم خونه... توی راه هستی گفت:

-واسه سفره اونا هم دعوتند؟!!

-مامان و نامزدش آره

-چیکار میکنی؟

-مثل همیشه

-همیشه زنش نشده بودی.. باهاش نبودی.. ولی الان قضیه فرق میکنه

-چیکار کنم هستی؟ برم جلو بگم شوهرت یک ماه و نیم قبل به اصرار و التماس و قسم و تهدید

صیغه ام کرد بعد با نامردی من و ادارش کردم کاری کنه که من میخواستم و اون ارزش بیزار بود

-بیزار بود؟! از خداهش بود

-علیرضا اینطوری نیست

-اون تو دلش عروسی عروسی بوده که همچین پیشنهادی بهش دادی..نگار تو عفت و ارزش  
زندگیتو قربونیش کردی ولی فکر میکنی که الان اون به صرافت افتاده؟!انه خواهر من مردا  
اینطوری نیستن  
با بغض گفتم:

-نه علیرضا اونجوری که...

هستی پرید وسط حرفمو با عصبانیت گفت:

-علیرضا کیه؟!استغفر لاله نعوذ بلاله خداس؟!علیرضا رو برای خودت کردی بت؟گل بی عیب؟!!

زدم زیر گریه و با صدای نامفهومی گفتم:

-فکر میکردم آرام میشم هستی ولی داغونم داغون

هستی با حرص گفت:

-بهت گفتم که اگه محرمش بشی اگه رابطه ای ایجاد بشه عشقت به علیرضا ملموس و چندبرابر  
میشه

-چطوری چندسال دیگه زندگی کنم هستی؟فقط یکماه و نیم گذشته؟!!

هستی آرام تر گفت:

-مادرت اینا فهمیدن؟نه اینکه با علی بودی از حال و روز خرابتو میگم،چیزی فهمیدن؟

-مامانم چندبار باهام دعوا کرده که چرا اینطوری شدم،چرا حرف نمیزنم؟چرا همش تو اتاقم گریه  
میکنم؟یه بار هم به زور بردتم پیش روان شناس از اول تا آخر جلوی چشم یارو گریه کردم...

هستی یه خورده نگام کرد و سری تکون داد و دوباره به روبرو نگاه کرد و گفت:

-خدا اون موقع که عقل تقسیم میکرد تو توی صف عشق و عاشقی بودی،عقل و عشق یه جا قرار  
نمیگیرن عزیزدلم

-هستی وقتی کنارم قرار میگرفت حس قدرت داشتم الان حس میکنم حتی نای راه رفتن هم  
ندارم،حتی نفس ها با منت میان و میرن وقتی حتی به عکسش نگاه میکنم و یادش می افتم قلبم  
هری میریزه صدام که میکرد قلبم با شدت می کوبید،هیجانی دارم که توصیف نشدنیه،باید جای  
من بود تا فهمید انگار تموم دنیا جلوی چشمتا حقیرن و فقط اون در کنارت عظیم و قابل  
روئت،حس میکردم دوره ی شاهزادگیم که با فوت بابا به سر اومده بود با علیرضا دوره ی ملکه

شدنم آغاز شده!... هستی باورت میشه حتی فریاد زدنشو، عصبانی شدنشو دوست دارم، حس ارزشمندی داشتیم وقتی کنارش تو خیابون قدم میزدی و دستمو دور بازوش حلقه میکردم، هستی یعنی اونم یاد اون روزا میفته؟!

هستی- کافیه سمانه جونش کنارش باشه تا تو از یادش بری!

- یعنی برای اون اینقدر آسونه؟!

- نگار، علیرضا مرده یه دختر ساده ی عاشق پیشه ی لوس که واسش میمیره نیست علی تو نیست که احساسات تو رو داشته باشه، بفهم! من از پونزده سالگی با پسرا دوست شدم ریز و درشت، پولدار و فقیر، زشت و زیبا، قوی و قدرتمند حقیر و ضعیف...! همشون سر تا پا یه کرباسن ولی تو رو خدا نگو علیرضا نه و اینطوری نیست و ال و بل! با چشمای خیس به هستی نگاه کردم و گفتم:

- پر از علیرضام

هستی با حرص و دلسوزی و حالتی که سعی در قانع کردن من داشت گفت:

- پس خاک تو سرت، عجب نفهمی هستی! روانشناس اون دفعه قبل از اینکه بری شمال بهت گفته بود «تو اینکارو میکنی تا خودتو به رضایت برسونی» راست میگفت بنده خدا، تو نه با خونودات لج کردی نه اتمام حجت با متأهلی کردی نه انتقام گرفتی؛ تو فقط میخواستی خودتو قربونی علیرضا بکنی چون عشقت بهت فشار آورده بود همین و بس!

- هستی!

رفتم سر خاک بابا... عین روز خاکسپاری خودمو انداخته بودم روی قبرش و ضجه میزدم اینبار نه بخاطر مرگ بابا بخاطر حس بدی که داشتیم... راهی که رفته بودم و جای بازدهی مثبت به دردم افزوده شده بود...

\*\*\*

مبین و رادین پسرای بهزاد و هرمان و دختر نینا از سر و کولم بالا میرفتن و من فقط به یه نقطه خیره شده بودم، توی یه دستم آجیل مشکل گشا بود و توی یه دستم ربانی که باید سر بسته های آجیل میبستم، سه تا بچه ها دم گوشم جیغ میزدن و میخندیدن و بازی میکردن ولی من ... قطعا دیوونه شده بودم

اکرم مریمو صدا کرد مریم هم نینا رو..سه تایی هاج و واج وایساده بودن و منو نگاه میکردن، نینا اومد صدام کرد:

نینا-نگار!نگار؟!خاک بر سرم نگار!!؟

نگاهش کردم و گفت:

نینا-مگه دیوونه شدی؟!چرا هی به یه گوشه زل میزنی؟!از این دنیا میری بیرون و...!

به مریم و اکرم که موشکافانه نگام میکردن نگاه کردم و نینا ادامه داد:

نینا-حافل اگه موبایل به دست بودی و دقه به ثانیه میرفتی بیرون..میگفتیم عاشق شدی و...آخه تو که هیچی هم سرت نیست حداقل بگو چاره ای کنیم

بدون هجی کردن کلمه ای شروع کردم به بسته بندی آجیل ها...نینا روبروم نشست و دستاشو گذاشت رو زانوهایش و گفت:

نینا-آبجی پیشده؟!اتفاقی افتاده؟!!

به نینا با موهای بلوندش نگاه کردم،چرا اون باید با همون مردی که میخواد با ۱۸سال تفاوت سنی ازدواج کنه،بچه داشته باشه،شاهد بزرگ شدن ثمر زندگیش باشه،جوونیشو بکنه،خونوادشو داشته باشه ولی من محروم باشم؟!مگه ما هر دو زن نیستیم؟!هر دو دخترای یه پدر مادر نیستی؟!چرا اون این همه حق داره ولی من حقی ندارم؟!چون بچه ی آخرم و مادرم بیوه هست و تنهاس؟!!

نینا-نگار!؟ای وای تو چه مرگته دختر؟!!

مامان از در خونه سبزی به دست اومد تو و به ما یه نگاه کرد و گفت:

مامان-چرا همه وسط خونه نشستین همدیگه رو نگاه میکنین؟!کلی کار داریم..!

اکرم-داشتیم به دیوونه بازیای نگار نگاه میکردیم

مامان-این چه حرفیه?!!

اکرم-دیوونه شده دیگه

مامان با اخم به اکرم نگاه کرد و مریم گفت:

مریم-خب آدم بعضی اوقات به تنهایی نیاز داره

-درسته، حالا همیشه دت از سرم بردارین؟! این یه حق رو که بهم میدین دیگه؟! میذارید حداقل با خودم کنار بیام یا برای اونم باید هرمان و مامان برام تصمیم بگیرن?!؟!!

اکرم-هرمانو چیکار دای؟ هرمان تو چه کار تو دخالت کرده؟ جز اینکه همیشه خوشبختی تو رو فراهم کرده؛ بیا و خوبی کن، برادرای مردم تره هم برای آدم خرد نمیکنن بعد هرمان بدبخت.

-اکرم میشی بس کنی؟!

میشه اونقدر جواب منو ندی؟ فهمیدیم که عاشق سینه چاک هرمانی

اکرم-معلومه که هستم از خواهر...

-واااای...واااای..

از جا بلند شدم که برم تو اتاقم که اکرم گفت:

اکرم-دیوونه شده دیوونگیشم به پای هرمان میذاره

مامان-چی تو دهنه افتاده هی میگی دیوونه دیوونه؟! اون به تو توهین میکنه که تو هرچی از دهنه درمیاد بهش میگی؟!

اکرم-نه که خیلی بزرگتر کوچیکتری سرش میشه؟ ادب داره؟ بعدشم من که اینکارارو نمیکنم دوساعت زل بزنم یه گوشه نگاه کنم و پت بشم، آدم سلام اینکارو نمیکنه دیوونه ها...

در اتاقو بستم، دلتم میخواست از این خونه فرار کنم، از این اکرم پررو بی ادب فضول، از دقل بازیای نینا که حرف از زبونم میکشید و تحویل مامان و هرمان میداد، از اینکه همه برام تصمیمی میگرفن، از این همه فکر و خیال خسته ام از گریه از بی تابی، چه غلطی کردم! علیرضا از جلو چشمم نمیره دارم دیوونه میشم چیکار کنم؟! نه راه پس دارم نه راه پیش!

عکسامونو از کشو درآوردم و تو بغلم گرفتم و گفتم:

-خدایا یه بار دیگه فقط یه بار دیگه...بعد منو راحت کن خلاصم کن نمیتونم

بعد از ظهر که سفره رو انداختن و همسایه ها اومدن چشمم به در بود مه فرخ خانوم (مادر علیرضا) و سمانه بیان، از خودم میترسیدم..!

یکی از همسایه هامون گفت:

زن



همسایه-نگار جان؟ چرا شب تولدی سیاه پوشیدی؟!

-همینطوری!!

هستی آروم دم گوشم گفت:

هتی-بیا بریم یه دستی روی صورتت بکشیم اینطوری عین عزادارا شدی، الان مادر و نامزد علیرضا  
میان حداقل از دختره سر باش

زن

همسایه-کسی از آشناها فوت کرده عزیزم!؟

وقتی من جواب ندادم هستی گفت:

هستی-آره دوستش

زن(فضول)همسایه-پس واسه همین نگار اینقد دماغه،مرگ حقه دیگه پیر و...

اومدن..از جا بلند شدم..هستی و فروزان یکه خورده نگاهم کردن..قلبم به شدت  
میکوبید..سمانه..کاش عاشق یکی دیگه بشی و بری..علی منو ترک کنی،من دارم از دوریش  
میمیرم،سمانه دستاشو بگیر،کنارش قرار بگیر،نشین باهانش غذا نخور...

هستی سلقمه ی اول رو زد و گفت:

هستی-خاک به سرت گریه نکن

-الآن بوی علی رو میده

هستی-هییس

فروزان-کیه هستی؟

هستی-دوست نزدیکشون

سمانه پوست سبزه داشت،چشمای ریز و کشیده ی سیاه،بینی عقابی،دندونای مرتب ولی لبهای  
قیقونی

،گونه های برجسته،موهای لخت،قد بلند و لاغر عین اسکلت...

هستی با حرص گفت:

هستی-خاک بر سرت با این زن انتخاب کردنت..!

دست هستی رو گرفتم و هستی گفت:

-دستت یخ کرده!

فرخ خانوم با مامان روبوسی کرد و مامان خندید و گفت:

مامان-به به عروس خانوم صفا آوردی قدم خونه...

-هستی به مامانم بگو اینارو بهش نگو

هستی-حیف علیرضا،میگن زشتا شانس دارنا..!

زیر لب گفتیم:

-قربون فاطمه زهرا(س)برم چی میشد واسه همه نماز میخوند

اکرم با سمانه روبوسی کرد و گفت:

اکرم-ایشلاله مبارکتون باشه،من همسر هرمان دوست صمیمی آقاعلیرضا

سمانه-بله آقاهرمانو میشناسم مشتاق دیدار

اکرم-منم خیلی دوست داشتم شما رو بینم...

آنچه هستی رو گرفتم که نیفتیم،هستی منو نگه داشت و گفت:

هستی-نگار عرق کردی!

-اون خونه ی ماست

هستی-اینطوری نکن الآن همه میفهمن،رنگت پریده

مامان-نگار؟بیا نامزد علیرضاست

هستی-الهی برات بمیرم

انگار به پام اجر وصل شده بود هر قدم هزار کیلو بود،اون تو جایگاه من ایستاده،چرا باید علیرضا

رو اون داشته باشه؟تا برسم بهشون فاصله ی زیادی نبود ولی انگار هزاران کیلومتر رو داشتم طی

میکردم،علیرضا رو کنارش میدیدم و انگار سطل آب سرد روی سرم خالی میکردن

صدایی تو مایه های نالیدن بلند شد...

فرخ خانوم-وا!!!نگار مریضی؟!!!چرا رنگ و روت و سر و قیافه ت اینطوریه؟!

اکرم با خنده گفت:

اکرم-تارک دنیا شده

مامان به اکرم چشم غره رفت و گفت:

مامان-با دوستاش سه روز رفتن مشهد اومدن من نمیدونم اونجا چی شده،چه اتفاقی افتاده که وقتی برگشت از این رو به اون رو شده

هستی آرنجمو کشید که بریم،رومو که برگردوندم فرخ خانوم گفت:

فرخ خانوم-ببرش بیمارستان علیرضا،اونجا بیمارستان تخصصی...

اکرم-بیماری جسمی نیست...

مامان-تو تشخیص دادی؟!

اکرم-سر و مُر و گنده چشمه؟معلومه که جسما مریض نیست

سمانه با لحنی که سعی داشت مثلا شوخی بکنه گفت:

سمانه-شاید عاشق شده!!

من و هستی به هم نگاه کردیم و نینا گفت:

نینا-نه عزیزم خواهر من کلاهی پشم نداره

اکرم با خنده گفت:

اکرم-عاشق کی خرزوخان؟!

-هستی دلم میخواد بکشمش

هستی-حاضرم باهات شریک جرم بشم تا بلکه این دلم خنک بشه

مولودی که شروع شد به هستی گفتم:

-بیا بریم تو اتاق وگرنه الان کلاف بدبختیام جلو چشمم بافته میشه و اشکام عین سیل جاری...

هستی-فرزانو چیکار کنیم؟

تلفن فروزان زنگ خورد و از جا بلند شد... نگاهم به سمانه افتاد... چقدر خوشحاله، توی چهره ش هیچ نگرانی و غصه ای نیست، میشد آرامش درونشو فهمید و حس کرد، چرا باید این همه خوشبخت باشه؟ واقعا اون لیاقت علیرضا رو داره؟ مگه اون چیکار کرده که من نکردم؟... هستی بهم سلقمه زد و با عجله گفت:

هستی- پاک کن اون اشکای وامونده رو! مادر علیرضا داره نگاهت میکنه، الآن خیال میکنه پیشده که تو زل زدی به سمانه و داری اشک میریزی... به هستی نگاه کردم و گفتم:

- هستی حال اونو با من مقایسه کن، هردو در مقابل علیرضائیم؛ علیرضا میگفت «عاشقش نیستم، مادرم برام انتخاب کرده و دختر خوبی بود منم قبول کردم»

هستی- نه نگار، نگار به خودت وعده ی الکی نده که حالت بدتر از این میشه -میگن امام جواد حاجت دنیایی رو زود میده

هستی- آره حتما حاجتت اینه که برات شوهر مردمو تور بزنه؟!

-اون با من ازدواج کرد، اول شوهر من شد

هستی سری تکون داد و نج نچی کرد... چشمم به انگشترم افتاد، از دستم درآوردمش، داخلش نوشته بود «علی رضا آذر ۹۱» صدای خودم تو گوشم پیچید «به هیچکس انگشتری شبیه این نده...» صدای علیرضا تو گوشم پیچید وقتی که خیلی کوچیک بودم و علیرضا با هرمان منو از مدرسه می آوردن هرمان منو از کولش پایین آورد و گفت:

نگار خسته شدم دیگه. گریه کردم و گفتم: یا کولم میکنی یا نیام؛ علیرضا چمباتمه زد و گفت: بیا رو کول من فسقلی... حالا که چهارده سیزده سال میگذره حالا علیرضا بار روی قلب من شد کاش هیچوقت بزرگ نمیشدم که هیچکس نتونه منو از بغل علیرضا بگیره...

آخرین نفراتی که هوز خونمون بودن فرخ خانوم و سمانه بودن.. هرمان به سمانه گفت:

هرمان- علیرضا چیکار میکنه خبری ازش نیست!!؟

سمانه- ولاله اگه شما ببینیدش منم میبینم، یه شیفت دیگه هم کار گرفته فقط جمعه ها یه روز کامل خونه ست، کم مونده که جای امیرعلی هم اون بره بیمارستان!

مامان- ماشاءلله مگه کم و کسری داره اون دیگه چرا!!؟

فرخ خانوم-ولاله نمیدونم فعلا بهونه ش هزینه ی جشن عروسیه

نینا-ای بابا،علیرضا دیگه چرا!!اون که دیگه دکتره به فکر هزینه هاست ما هم که قشر کارگریم به فکر هزینه ها پسچه فرقی بین ماست؟!

اکرم-خداکنه همه ی کارگرا مثل شما باشن،نیناجون کدوم کارگری جواهرفروشه؟!شما از قشر تاجرید عزیزم

هرمان-به علیرضا بگو وقت کرد یه سر هم به ما بزنه،متاهل شده سنگین شده...

سمانه خندید و گفت:

سمانه-چشم حتما

فرخ خانوم با همه روبروسی کرد و به من رسید و گفت:

-دختر حیفه این چشمای قشنگتو به این روز میندازی هیچ چیزی ارزش سلامتیو نداره  
لبخندی تلخ زدم و تو دلم گفتم:

-ای بابا فرخ خانوم اگه بدونی درد من چیه که برام دلسوزی نمیکردی

فرخ خانوم-ولی لیلاجون «مامانو میگفت»یه اسپند براش دود کن نمیدونم چرا با این قیافه ی رنگ پریده و ضعف رو ولی تغییری کرده که باعث خوشگلتر شدنش شده!قیافه ت عوض شده دخترم «قلبم هری ریخت»نمیدونم چه تغییری کردی ولی انگار قیافه ت جاافتاده!

با تردید به مامان نگاه کردم که با تعجب منو نگاه میکرد

سمانه-من هم با اینکه فقط چندبار دیده بودمت ولی منم همین فکر رو میکنم

فرخ خانوم خندید و گفت:

-چندروز پیشا با امیرعلی داشتیم از بانک برمیگشتیم تو راه نگار رو دیدیم،من نشناختمش با چا رعربی و چاقچوری که کره بود اصلا اون نگاری نبود که من میشناختم،امیرعلی گفت «عه عه مامان نگاره!چقدر قیافه ش عوض شده!»باز اون شناخت من که قبلش تو دلم داشتم میگفتم «این دختر چقدر این مدل پوشش بهش میادا!»نه که امیرعلی بیشتر شماهارو میبینه سریع نگارو شناخت...

لبخندی تلخ زدم و سمانه گفت:

سمانه-چرا چادر گذاشتی؟!البته ببخشید میپرسم!

همینطوری! «چون علیرضا خوشش میاد»

فرخ خانوم- بریم تا صدای حسن آقا در نیومده «شوهرشو میگفت» با اجازه؛ ایشالا حاجت روا بشین  
نذرتون هم قبول حق باشه...

فرخ خانوم اینا که رفتن مامانم گفت:

مامان- دختره چه شانسی داره، علیرضا به اون خوشکلی و با کمالاتی گیر این سیاه سوخته افتاده  
هرمان- چه ربطی داره! میخوای من صدتا دختر خوشکل نشونت بدم که عین یه سیب خوش آب و  
رنگن ولی از درون کرم خورده و خرابن؟! (آقا هرمان هم دستش تو کاره ها! امان از تجربه!!)  
نینا- از قدیم گفتن خوشگلی به یه تب بنده

اکرم- دختره خیلی مهربونه من که خیلی ارزش خوشم اومد (باز این حرف زد! خداااا)

امر مو وارفته نگاه کردم، همیشه آینه ی دق منه این زن.. اااه

مریم- انشاء لاله خوشبخت بشن ظاهر که مهم نیست

نینا- چیکاره ست؟

هرمان- حسابداره

اکرم شاکی برگشت سمت هرمان و با صدایی که کنترلش داشت از دست میرفت گفت:

اکرم- تو از کجا میدونی؟!!

هرمان یکه خورده در حالیکه سیب تو دهنش رو در می آورد گفت:

- علی گفته دیگه! پس فکر کردی کمر همت بستم و رفتم زاغ سیاشو چوب زدم؟!!

مریم و نینا خندیدند و هرمان که از کنارم رد میشد تا بره بشینه پای تلویزیون گفت:

هرمان- هنوز بغلته؟!!

- کی؟!؟!!

هرمان- زانوهای غمت؟

اکرم- باید بری پیش روانشناس!

هرمان- آا روانشناس! من خودم یه پا روانشناسم، نگار هیچیش نیس فقط دو چهارش میزنه اونم بخاطر ته تغاری بودنشه...

صدای زنگ اومد و نینا سریع روسریو سرش و کرد و گفت:

نینا- سیروسه مامان من رفتم

مامان- خب چرا نمیاد تو؟! میترسه گازش بگیریم؟!!

نینا- نه خسته ست، آنیسا بدو بابایی اومده

نینا با ما روبوسی کرد و آنیسا رو بغل کرد و رفت.. مامان با حرص گفت:

مامان- مردک چهل و شیش سالشه شعور بچه ی شش ساله رو نداره تا دم درمیاد تو نمیاد!

هرمان- ای بابا، مامان ول کن ها.. نیاد مگه نون و آبمونو میده؟! بهزاد چرا نیومد مریم؟!!

مریم- رفته سیم کشی یه مجتمعی کرش خیلی طول میکشه انگاری..

اکرم لباس پوشیده از اتاق اومد بیرون گفت:

-هرمان بریم

هرمان حاج و واج اکرمو نگاه کرد و گفت:

هرمان- چرا یهو قیام میکنی؟! قبلش یه آمادگی بده خب!

مامان- چرا یهو شال و کلاه کردی؟

اکرم- بریم دیگه رادین فردا باید بره مهد منم کلی کار دارم پاشو هرمان

هرمان- حالا بعد شام میریم خونمون کوچه بالایی ها!

اکرم با حرص گفت:

اکرم- میگم بریم، بدو پسر

مامان با حرص اکرمو نگاه کرد و هرمان گفت:

هرمان- مرغت یه پا داره دیگه هان؟! امیریم یه جائی...

اکرم- که چی؟ نه که تو اینکارارو نمیکنی برای همین داری تهدید میکنی؟ میریم خونه ی مامانم  
اینانگار آتیش زیرت روشن میکنن..بریم بریم..من خوابم میاد..فوتبال شروع شده بابات اخبار  
میبینه..

مامان- پس داری تلافی میکنی؟

اکرم با چشم و ابرو گفت:

اکرم- نه بریم کلی کار دارم..

هرمان- خيله خب خيله خب، مامان ما رفتيم، خداحافظ

تا از خونه رفتن بیرون مامان با حرص رو به مریم گفت:

مامان- عین مار می مونه، تا یکی باهاتش یه رفتاری میکنه که میلش نیس تا نیششو نزن ول نمیکنه  
مریم- شاید واقعا کار داشته..!

مامان- چه کاری؟ مگه کاری هم میکنه؟! دست به سیاه و سفیدم نمیزنه، خانوم هفته ای یبار کارگر  
داره! پولای بچه ی منو اینطوری به باد میده، خیال کردی مدیر اجرایی یه شرکت کم درآمدشه؟! کو  
دمبه هرمان؟ همه رو همین سلیطه خانوم به باد میده

مبین- عمه با من بازی میکنی؟

به مبین نگاه کردم و جوابشو ندادم که گفت:

مبین- عمه ازین بازی ها نه من بلد نیستم

- کدوم بازی؟! !!!

مبین- همین که نگاه میکنی من باید حدس بزخم منظورت چیه دیگه!

مامان- بیا بچه هم فهمید تو یه مرگیت هس

- دستت درد نکنه مامان جون

مریم- مبین! برو کارتون نگاه کن چیکار عمه داری؟ مگه همسن تو؟!

مبین- آخه آنیسا و رادین رفتن من حوصله م سرمیره

مامان و مریم رفتن آشپزخونه و من هم با افکارم تنها موندم بعد چند دقیقه مبین گفت:



مبین-عمه میگن تو دیوونه شدی راسته؟!

لبخندی بهش زدمو گفتم:

-تو فکر میکنی راسته؟

مبین-نه آخه دیوونه ها گاز میگیرن ما تو کوچمون یه دیوونه داشتیم همه ی بچه ها رو گاز میگرفت ولی تو فقط نگاه میکنی...

مریم که تو چهارچوب در ماتش زده بود داد زد:

مریم-مبین!!!بی ادب

مبین-آخه زن عمو میگفت!!

-چی میگفت؟!

مریم دست مبین رو گرفت و از جلوی من بلندش کرد و مبین هم با لجاجت گفت:

مبین-مامانی،مامانی تقصیر تو دیگه!

مامان-چی مامان جان؟!

مبین-عمه مو دعوا کردی،گریه میکنه..زن عمو هم بدجنسه میگه عمه دیوونه شده که همش گریه میکنه؛آدم که بی دلیل گریه نمیکنه،بابام میگه حتما یه غصه اینجا«دلشو نشون داد»داره دیگه!

این بچه با این سن کمش فهمیده و صدتا آدم بزرگ دورم نفهمیدن

مامان-نگار خانوم شما چه غصه ای داری؟چه کمبودی داری؟خونه..حقوق..ماشین..دانشگاه و

تحصیلات..رفت و آمد با دوستان..مسافرت...چی میخوای که نداری؟!

-وقتی همسن من بودی چی داشتی که حالا منو ازش محروم میکنی؟

مامان-ولاله هیچکدوم ازینایی که تو داری رو نداشتم

-میدونی چرا چشمای تو مثل مال من خیس نیستن؟چون وقتی برمیگردی و پشت سر تو نگاه میکنی میبینی زندگی کردی اونطوری که فطرت قبول میکنه ولی من که برمیگردم(دوران لاک زدن و بچگیت رو میبینی!مگه چندسال سن داری دختره ی فسقلی؟!پشت سرمو نگاه میکنم میبینم همش سرکوب شدم یا چیزایی که حقم بود رو ازم گرفتن(از بس که هولی..تو مشکلات اینه که برمیگردی عقب رو نگاه میکنی،گذشته رو باید پشت سر گذاشت و آینده و جلوت رو ببینی،ولالا!)

از جا بلند شدم و مامان گفت:

مامان-خوشی زده زیر دلت وگرنه هیچیت نیست...

من دارم از تب تو میسوزم

من، به تو حس دارم

که تو حتی تو خواب هم نمیبینی چه عشقی من به تو دارم

دارم از تب تلخ تو میسوزم

تو به من میلی نداری میدونم

که تو واسه با من نبودن خیلی بهونه ها داری

من که از تو چیزی نخواستم

جز یه قاب خالی

که عکستو توش بذارم و حس کنم شاید تو هم منو دوس داری.

هرچی به برگه ی امتحانم نگاه میکردم هیچی بلد نبودم، هستی اروم گفت:

هستی-بنویس دیگه

-بلد نیستم خو!

هستی-خاک بر سرت مگه نخوندی!؟

-خوندم ولی بلد نیستم!

ترسیده بوم..هول کرده بوم..چرا هیچی یام نمیاد!؟..ای خدا!...استادمون اومد بالا سرم و بعد از

یکی دو ثانیه نگاه کردن به برگه م گفت:

استاد-فرخنده چرا چیزی نمی نویسی باباجان!؟

با گریه و مستأصل گفتم:

-استاد بلدم..خوندم..ولی بخدا یادم نمیاد...

استاد-چندبار خوندی؟

-پنج بار..ده بار..صدبار..یادم نمیاد

استاد- تو دانشجوی خوبی بودی من دو ترم قبل هم فعالیتاتو دیدم، چرا این ترم اینطوری شدی؟!

سرمو با گریه به زیر انداختم و استاد بعد چند ثانیه با صدای آرومتری گفت:

استاد- تا میتونی برگه رو پر کن شاید بتونم از توی نوشته هات نمره ی قبولی بدم!

سری به تأیید حرفش تکون دادم، دستام می لرزید عین میّت شده بودم؛

بعد از صیغه نه اینکه از غذا افتاده بودم ضعف اعصابم پیدا کرده بودم دیگه حافظه م خوب کار نمی کرد، از دوری علیرضا هر جور بلایی که میشناختم سرم اومده بود در صورتی که فقط سه ماه گذشته بود.. نه از من به این برگه چیزی نمی رسه از جا بلند شدم و برگه م رو به مراقب دادم استاد صدام کرد «نگار!!»

- نمی تونم بنویسم استاد ببخشید

با گریه از پله ها اومدم پائین.. خدایا کاش پام میشکست و به اون ویلای لعنتی نمیرفتم.. من شاگرد اول یا دوم دانشکده بودم حالا حتی نمیتونم یکساعت بشینم درست حسابی درس بخونم...  
؟-نگار!

قلبم هری ریخت سربلند کردم دیدمش همونجا رو پله ها پام شل شد و افتادم.. با ترس اومدم طرفم، نفهمیدم اصلا خوردم زمین، فقط یکه خورده بهش نگاه می کردم، قلبم داشت می ایستاد، چشمام میخواستن از شدت شوق دیدنش منفجر بشن لال شده بودم نفسم بالا نمی اومد، دهنمو باز میکردم اسمشو بگم ولی صدام در نمی اومد

علیرضا-نگار! «عین یه درخت پژمرده شده بود، انگار اونم عزا به خودش گرفته بود، مثل همیشه صورتش شیش تیغه نبود، موهایش مرتب نبود، خستگی از چشمش میریخت»

-علیرضا!

-علی.. اومدی که نفس آخرمم بگیری؟!

علیرضا-نگار می خواستم نیام نشد.. نگار منو داغون کردی.. از زندگی افتادم نگام کن.. نگار لعنت به تو من تو رو برادرانه دوست داشتم ولی گند زدی به محبتم، ببین چه به روزم آوردی؟!

خواستم دست رو صورتش که جلوم زانو زده بود بکشم اما دست ازش کشیدم و هیچ چیز جز صدا کردنش و جز نگاه کردنش به ذهنم نمیرسید..

علیرضا-گفتم از سرت افتادم اگر من داغونم تو رو به پریشونی نندازم ولی نشد نگار تو منو وارد  
این بازی کردی

-من هرگز فراموشت نمیکنم

با صدای خفه گفتم:

علیرضا-چرا با زندگیمن اینطوری کردی؟! «با بغض و صدای خفه شمرده شمرده ادامه داد» لامصب  
من نامزد داشتم ولی الدن هر طرفن نگاه میکنم تو رو میبینم، از سمانه خجالت میکشم چون تو رو  
جای اون میبینم..همش تو ذهنم دارم خیانت میکنم

علی ساکت شد و فقط بغض کرد منم با حق هق گفتم:

-علی جونم گریه نکن فدات بشم

علی زد رو پیشونیش سه بار، پنج بار، ده بار... دستشو گرفتم و گفتم:

-علی نکن علی خودتو نزن

صورتمو تو احاطه ی دستش درآورد و تو چشمام بی قرار نگاه کرد و گفت:

علیرضا-من بهت وابسته شدم..عاشقت شدم..میفهمی؟چطوری حالا این حس و حالی رو که قبلا  
نداشتم رو بذارم کنار؟!

با بغض و گریه ی بیشتر نگاهش کردم و گفتم:

علیرضا-اینطوری گریه نکن دیوونه میشم

-علیرضا قلبم داره وایمیسته..!

دستم گرفت و دنبال خودش کشوند...نفهمیدم کی بلند شدیم و کی راه افتادیم..کی دوباره صیغه  
هم شدیم فقط درست عین ماهی ای بودم که مدتها تو خشکی بوده و حالا به آب رسیده و  
تشنگیش برطرف شده...وقتی تو ماشین نشسته بودیم تمام مدت دستامون تو هم قفل بود،مغزم  
به هیچ چیز جز علیرضا فرمان نمی داد،انگار یه ربات برنامه ریزی شده برای لحظه هایی که بودم  
که کنار علیرضا قرار می گرفتم...

توی یه کوچه ماشینو نگه داشت و گفتم:

علیرضا-خونه ی مجردی یکی از دوستانه ازش کلید گرفتم...

به علیرضا نگاه کردم تو چشمام چنان اعتمادی تزریق کرد که بی برو برگشت دنبالش راه افتادم، در خونه رو باز کرد، دست انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد، دستمو انداخت دور گردنش، چادرمو از سرم برداشت و به زمین انداخت، در رو بست.. بیقرار و بی تحمل با ولع بوسیدتم.. بوسیدمش.. مقنعه رو از سرم برداشت، کمرمو به بالا کشید و منم پاهامو دور کمرش حلقه کردم و گردنمو بوسید.. یه بازدم بلند.. چشمامو بستم و چنگمو تو موهای پشت سرش فرو کردم، قلبم جلاء گرفته بود.. جون تازه گرفته بودم.. خون تو وجودم جریان گرفته بود.. قلبم به تپش افتاده بود...

بردتم تو اتاق رو تخت گذاشتمو و اومد روم خیمه زد.. تو چشمام نگاه کرد و یه بوسه ی کوتاه سر بلند کرد.. بیقرار تر بوسه ی دوم.. سوم.. چهارم.. دکمه های مانتومو با حرارت و شوق خاصی باز میکرد و قربون صدقه م میرفت.. مانتومو از قسمت سینه تو دستام جمع کرد و خودمو عقب کشیدمو و گفتم:

-علی.. علی..؟

بی معطلی سر تکون داد و گفت:

علیرضا-جان؟جان؟

-نامحرمیم

علیرضا-تکرار کن باهام...

و انگار تکرار کلمات زیباترین کلمات زندگیم بود چون علیرضا رو به من می بخشید.. ولی... ولی... ولی وقتی مدت زمان صیغه رو ۱۲ ساعت گفت یه آن قلبم ایستاد... اما بوسه و نوازش علی نداشت که بیشتر به قضیه فکر کنم...

نفسم بالا اومد مهم نبود که موبایل منو علیرضا مدام زنگ میخوردن.. مهم نبود که هر کدوم به نحوی مسؤلیت و تعهد کاری رو داشتیم مهم اون لحظه ای بود که هر دو با وجود هم آروم گرفتیم..

به بالای تخت تکیه داده بود و منم سرمو رو سینه ش گذاشته بودم و دست میکشدم رو بدنش و نازش میکردم و اونم داشت به سیگارش پک میزد و موهامو ناز میکرد و به یه نقطه ی مبهم خیره شده بود..

به بالای تخت تکیه داده بود و منم سرمو رو سینه ش گذاشته بودم و دست میکشدم رو بدنش و نازش میکردم و اونم داشت به سیگارش پک میزد و موهامو ناز میکرد و به یه نقطه ی مبهم خیره شده بود...

-علی سیگار نکش

علیرضا سرمو بوسید و گفت:

علیرضا-نگار چیکار کنیم؟! عاقلم به جایی نمیرسه، نمیتونم سمانه رو پس بدم

،فامیلیم، مادرم نمیداره، ابرومون به خطر می افته، مادرت اینا هم که این جریان رو بین تو رو به من نمیدن، هیچ چیز سر جاش نیس ۴- فکر میکردم فراموشم کردی

علیرضا-چطوری؟ طی دو روز اونقدر به جونم عشقتو نثار کردی که وقتی رفتی روانی شدم»نگران نگاهم کرد و گفت»چرا اینقدر لاغر شدی؟!«

-غصه ی دوری تو داغونم کرد

منو بیشتر تو آغوشش کشید و گفت:

-نگار سه ماه در برابر یه عمر ناچیز، سه ماه هم نتونستیم دور باشیم

-علی بذار همینطور بمونیم..

-نگار!چی میگی؟!«

از بغلش دراومدم و ملافه رو روی خودم کشیدم و روبروش نشستم و گفتم:

-علی هیچ چیزی نمیخوام.. همین کافیه برام..!

-دو ماه دیگه عروسیمه

نگار میفهمی؟! اسمانه زخم همیشه

با بغض علیرضا رو نگاه کردم و گفتم:

-تو الآن هم نمیتونی تحمل بکنی چه برسه که سمانه زخم بشه

-دعوا راه بنداز بهونه بیار

کلافه گفت:

-نگار!!!

با گریه گفتم:

-منو از خودت جدا نکن علی بستمه

-من چرا خام حرفات شدم! عین خر تو گل گیر کردم.. نگار حاله اصلا خوب نیست، هیچ چیز سر جاش نیست ای کاش زمان به عقب بر می گشت...

به علیرضا نگاه کردم و گفتم:

-علی بیا همه چیزو بذاریم و بریم

علیرضا- «با لبخند ملیحی که دیوونه م میگرد گفت» فکر بدی هم نیستا!

-تو هم موافقی؟

علیرضا- آخه کجا بریم دختر خوب؟

-هرجایی جز اینجا

-نگار چرا اینقدر کارتونی فکر میکنی؟! من یه بار با طناب بچه بازی های تو توی چاه افتادم میخوای که همه بفهمن قطعا بین من و تو چیزی بوده؟!!

-بعد چند وقت که آب ها از آسیاب افتاد همه سعی میکنن ما رو بپذیرن.. چون چه بخوان چه نخوان ما با همیم و ...

-نگار، من نامزد دارم خیر سرم.. که دخترخاله ام هم هس! من مسئولیت دارم، دو تا بیمارستان روی تعهدات من حساب باز کردن

با حرص و خشم گفتم:

-اونقدر یادم نیار که یکی توی زندگیت هست

-چون هست و تو نمیبینی!

سیگار دیگه ای روشن کرد و پک سنگین و عمیقی زد و گفت:

علیرضا-تو خونواده ی ما همه همینطورن همه با فامیل ازدواج میکنن چه بخوایم چه نخوایم!!

-بدون عشق و دوست داشتن!؟!

-تو رو خدا حرفای امیرعلی رو تحویل من نده که حفظ حفظم..خونواده ها تصمیم میگیرن نه جوونا همونطور که من نتونستم مقابلشون بایستم

بلند شدم باز با استیصال نشستم و با عصبانیت گفتم:

-تو نمیخوای که مقابلشون بایستی،من حق توأم و تو نمیخوای از حقت دفاع کنی دست رو دست گذاشتی تا خواسته هامون دود بشه بره هوا

علیرضا-چه حقی نگار؟!حق دستبرد؟درست درازی به دختر مردم!؟!

-دختر مردم؟!من زنتم

علیرضا از جا بلند شد و خاکستر سیگارشو تکوند و به میز کنار تخت تکیه زد و حین پک زدن گفت:

-انگار تو خارج از باغی،انگار نه انگار که نصف قضیه خونواده ی توئه!

-من حاضرم به خاطر تو خانوادمو ترک کنم

علیرضا با چهره ای وارفته ای منو نگاه کرد و گفت:

-نگار!

-از خونمون،از زندانم بیزارم،یه زندانی حاضره هرکاری بکنه و هر نقشه ای بکشه ت از زندانش فرار کنه،نمیخوام محدود بشم نمیخوام دیگه مورد تمسخر واقع بشم یا کسی برام تصمیم بگیره و آیندمو دیگران رقم بزنن و من فقط یه فرمانبردار یا تماشاچی باشم!این راه منه،علیرضا کسی تو زندگیم با من دوست نبوده هرکی بود یه جوری خواسته منو زیر سلطه بیره و بر من حکمرانی کنه،علی من نمیتونم دوری از تو رو تحمل کنم مگه نه که تو هم منو میخوای پس چرا یه عمر ذلت وار میخوای زندگی کنی؟!مگه ما چندسال زنده ایم؟!توی این مدت کوتاه باید از زندگی لذت برد،تمام تون دو سه روز چی به ما گذت این سه ماه چی!؟!



علیرضا- تو فقط به هدف داری اونم رسیدن به من ولی من وضعیتم فرق میکنه نگار.. چرا  
نمیفهمی؟!

عصبی و با گریه گفتم:

- پس وقتی بی تاب من میشی که بهم احتیاج داشته باشی، وقتی که آرومت کردم میشم زن  
زاپاسیت، هان؟! من دارم از عشق میگم تو از مسئولیت و تعهد و سمانه جونت حرف میزنی؟! ای  
کاش میمردم ولی هرگز چشمم تو رو نمی دید علیرضا که به این حال و روز دربیام، که ذلیل و حقیر  
تو بشم

لباسامو جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون و هق هق گریه سر دادم.. علیرضا اومد و گفت:

علیرضا- نگار صبر کن

شونه هامو گرفت و متوقفم کرد

هاله ی اشکائی که جلوی دیدمو گرفته بود رو پاک کردم و گفتم:

- وقتی داشتی صیغه رو میخوندی و پشت سرت تکرار میکردم به تعیین زمان که رسیدی با خودم  
گفتم «اگر اونقدر بیتاب منم اگر مثل منم اگر اون هم عاشق شده چرا پس مدتشو اونقدر محدود و  
کم میذاره؟!» چقدر من احمقم که نفهمیدم..

علیرضا عصبانی منو روبروی خودش گرفت و گفت:

علیرضا- اینطوری نیست، چرا برای خودت میبری و میدوزی؟!

- پس چطوریه؟ بگو منم بفهمم بهم ثابت کن که مثل مردای دیگه نیستی، مثل بقیه ی اطرافیانم  
نیستی و ازم سوءاستفاده نمیکنی؟ من به چشم تو چی میام یه وسیله برای حفظ آرامش تا سمانه  
رو بدست بیاری؟

علیرضا انگشت اشارشو به نشانه ی تهدید بالا آورد و مقابلم گرفت و عصبانی تر از من داد زد:

علیرضا- نگار حرف دهنتو بفهم

با گریه گفتم:

- من عاشقت بودم، عاشقت هستم و میمونم ولی علیرضا تو حتی جزء ناچیزی از این عشق رو  
نفهمیدی

از در زدم بیرون و علیرضا هم نیومد دنبالم، به همین سادگی...

روزگار سیاهم سیاه تر شدکی فکرشو میکرد به اینجا برسم کوچکترین امیدم هم از بین رفت همه چیز خاکستر شد از این بدتر ممکن نبود بشه حالا چی میشه وای من هنوز برایش میمیرم چطوری این رنج رو تحمل کنم؟ بلایی به سرم اومد که این کنایه که میگن مرغای آسمون به حالش گریه کردن حکایت من شده.. شاید این تعبیر کاری بود که من کرده بودم تا اینطوری تقاص پس بدم، علیرضا حتی یکبار دیگه هم بعد از اون روز نیومد! من موندم و یه عشق یه طرفه و دنیای سیاهی که پیش رومه، مامان و نینا از غصه یمن داشتن دیوونه میشدن، لال لال شده بودم فقط گریه میکردم حتی یه بار هرمانی که هرگز باهام دعوا نمی کرد کتکم زد نه زد و خورد بلکه در حدی که دیر حین هشیاری هشیارترم کنه شاید به خودم پیام ولی همه چیز بدتر شد، اونقدر بد که به تجویز روانپزشک قرص های ضدافسردگی مصرف می کردم ولی خیلی زود خودم دز قرصامو برای آرامش بیشتر بالا بردم و خیلی زودتر دیگه این قرصا جواب نمیدادن و بایستی سراغ دارویی جدیدتر و قوی تر می رفتم یادمه دقیقا پنجاه روز بعد از ارتباط دومون بود که هستی اومد خونمون دیدنم و وقتی دید حالم بدتر شده یه قرصی بهم داد و گفت:

هستی- من هم بعد از جریان ازدواج بابام و اون دختره از این قرصا مصرف می کنم فقط نگار دزشو بالا نبری ها اعتیادآور.. از ریخت و قیافه می افتی

، اگه منو می بینی الان دو ساله با یه قرص در روز خودمو نگه داشتیم اینم بدون که کار خیلی ها به اعتیاد شدید و مصرف داروهای ثقیل تر رسیده.. من خیلی کنترل شده مصرف می کنم

-فکرشو از سرم میندازه؟

هستی- آره من داشتم سر زن بابام دیوونه می شدم ولی همین قرص نجاتم داد

قوطی قرص رو سریع از دست هستی قاپیدم و بازش کردم و یکی برداشتم خوردم و گفتم:

-اگر حالم بهتر شد می گم بازم برام بخری، از داروخونه که می خری باید نسخه هم داشته باشی؟

هستی- داروخونه؟! مگه دکتر تجویز کرده..!؟

-پس کی تجویز کرده؟

هستی- اینا دست سازه

-یعنی گیاهیه؟!

هستی- گیاهی؟ نمی دونم!!!...

با خوردن چنتا قرصی که هستی برام گذاشته بود حالم خیلی بهتر شده بود ولی وقتی اثرش می رفت دیگه اون حال اول رو نداشتم، بعد از اون روز چند بار دیگه از هستی خواستم بره برام از اون قرصا بگیره و بیاره.. وقتی خونواده میدیدند حالم بهتره فکر میکردن قرصای روانپزشکمو می خورم و...نمیدونستن که اینا همه اثرات قرصای هستی

اونقدر نرفته بودم دانشگاه که از طرف آموزش دانشکده و آموزش کل احضارم کرده بودن پیام و تکلیفمو روشن کنم.. هستی اومد دنبالم و با هم راهی دانشگاه شدیم، توی راه هستی خواست بنزین بزنه.. توی پمپ بنزین نگه داشته بود و منتظر بودیم تا نوبتمون بشه که دیدم یه ماشین مشابه ماشین علیرضا تو یه ردیف دیگه تو صف وایساده به هستی گفتم:

-اون علیرضاست؟

هستی به طرفی که اشاره کرده بودم نگاه کرد و گفت:

-مگه هرکی از این ماشین داشته باشه علیرضاست؟! بعدشم این ماشین عروسه

-علیرضا بهم گفته بود قراره دو ماه دیگه عروسی کنه الان هم دوماه از اون موقع گذشته

-لابد فک میکنی اینم ماشین عروسیشه؟!!

-نمیدونم ولی اگه عروسیش بود ما رو هم دعوت می کرد!

-بویژه تو رو نه؟

هستی یه سیگار MORE آتیش زد و گفت:

هستی-عاشق پیشه پسره باکمالات تو ازت سوءاستفاده کرده رفته با دختر فامیلشون عشق و

حال..از سرت بیرون کن فکر و خیالشو

-تقویم داری تو ماشین؟!!

هست در داشبورده رو باز کرد و از تو خرت و پرتا یه تقویم کوچولو برداشت داد دستم تا اومدم نگاه

کنم هستی با تعجب گفت:

-نگار!! واقعا علیرضاست!!!

تقویم از دست م افتاد، کت و شلوار دامادی تنش بود، صورت شیش تیغ کرده و مرتب..چقدر

خوشگل شده! یعنی عروسیشه؟! اوای خدای من داره واقعا عروسی میکنه! قلبم اشت می ایستاد

چطوری داره با غیر من ازدواج می کنه؟! یعنی فراموشم کرده؟! آنقدر براش بی ارزش بودم؟ حس

کردم گردش خون تو تنم کم شده و خون به مغزم نمیرسه، پشتم می سوخت انگار دارن هزاران هزار سوزن رو به پشتم فرو میکنن

از ماشین خواستم پیاده شم که هستی آرنجمو گرفت و گفت:

هستی-بازم میخوای بری منت کشی؟

-عروسیشه!

هستی-نگار احمق نباش

صورتتم خیس از اشک شد و گفتم:

-هستی من از غم دوریش دیوونه شدم اون پی تدارکات عروسیش بوده

هستی-پس چی؟ اگر قرار بود اونم مثل تو باشه که الان خوش و خرم در کنار همدیگه بودین!

آرنجمو از دستش کشیدم بیرون و هستی صدام کرد ولی اعتنایی نکردم و رفتم سمت علیرضا.. صداش کردم برگشت رنگش پرید، درست مثل اون روز توی دانشگاه نگاهم می کرد با گریه گفتم:

-پست فطرت

علیرضا-نگار..! نگار.. من...

با جیغ و صدای دورگه گفتم:

-تو چی؟! تو چی؟! می دونی به من چی گذشت؟ می دونی کارم به کجا رسید؟ به جایی رسیدم که با قرص زنده م بعد تو داری عروسی می کنی؟! اچطووووور!! میتونی اونقدر خجسته باشی که...

آروم گفتم:

علیرضا-فکر کردی حال من خوبه؟

با حرص و دندون قروچه گفتم:

-از سر و قیافه ت که خوبی می باره! اون که بازی رو باخت من.. من احمق

علیرضا با حرص و صدایی که سعی به خفه کردنش داشت گفت:

علیرضا-مگه من ازت خواستم؟ من اومدم دنبالت؟ من خواستم این راهو انتخاب کنی؟ تو گفتی مسئولیتش همه جوهره گردن خودم، تو گفتی از زندگیم میری بیرون و فراموشم میکنی، مگه اینا

حرفای تو نیست، حالا منم به روز سیاه نشوندی طلبکاری من تاوون کاری که باهام کردی رو از کی بگیرم؟!

-از عرضه ای که نداشتی، تو اون دختره ی ایکبیری رو به من ترجیح دادی این کاریه که کردی  
توجیه نکن، تو هم قدر من این وسط مقصری  
علیرضا-بهت که گفتم من نامزد دارم..من زندگی...  
با گریه پریدم تو حرفش و گفتم:

-ظس چرا دوباره اومدی دنبال لعنتی؟ که ذره ی آخر جونم بگیري؟ که بری دنبال هوست؟ من  
عشقمو بهت دادم تمام مهر و محبتمو نثارت کردم..تو نامردی..نامرد..ای کاش که یه روز به  
حال من بیفتی علی، کاش اون روز منم کنارم یکی مثل تو رو داشته باشم و تو از عشق من آتیش  
بگیری مثل حالی که الان من دارم

چشمای علیرضا پر از اشک شد و سرخ و با صدای بلند ادامه دادم:

-کاش علی، سمانه هرگز بهت وفادار نباشه تا هر لحظه یاد من کنی و قلبت بسوزه  
علیرضا تا اومد بهم دست بزنه جیغ زدم و یه قدم عقب رفتمو دستامو بالا آوردمو اشاره کردم جلو  
نیاد و دو سه قدم دیگه هم عقب رفتم..وقتی ازش فاصله گرفتم گفتم:  
-به من دست نزن رذل نتمرد، تو کثافت هم مثل بقیه ای، من نفهم خیال می کردم گل بی عیب منی  
هستی اومد و جند قدم پشت سرم وایساد و گفت:

هستی-بریم

اعتنا نکردم و باز با خشم و حرص علیرضا رو نگاه کردم

هستی آرنجمو گرفت و کشید با همون حالت با صدای ضجه آور گفتم:

-خوشحالی از اینکه یه دختر نیستی و هزار بار دیگه هم میتونی به اسم مجردی ازدواج کنی؟!  
علیرضا با عصبانیت داد زد:

-این سرنوشت رو خودت انتخاب کردی یادت رفته؟!

قلبمو انگار یه آن کندن، سینه م داغ ش؛ مثل اینکه آب جوش رو سینه م ریخته باشن، چشمام تار شده بودن از شدت اشکی که تو کاسه ی چشمم جمع شده بود زانو هام خم شدن و به هستی تکیه کردم..

آروم و با حق هق گفتم:

تو از عشق هیچی نمیفهمی

هستی-نگار بیا بریم همه دارن نگاهمون میکنن

انگشتی که برام خریده بود رو درآوردم پرت کردم جلوش و چادرمو هم از سرم درآوردم انداختم تو سینه ش و گفتم:

-تقاص پس میدی علیرضا.. تقاص اینکه هرکی بیاد تو زندگیت و نمیتونی جا من قرارش بدی از قیاسش با من دیوونه میشی

هستی منو کشون کشون به سمت ماشین کشید و با ضجه ای بلند برای آخرین بار برگشتم و به علیرضا نگاه کردم و گفتم:

-علی.. علی هیچکس قدر من نمیتونه دوستت داشته باشه با هیچکس قدر من خوشبخت نمیشی.. علیرضا...

هستی هولم داد تو ماشین و با عصبانیت گفت:

هستی-نمیبینی که فقط نگاهت میکنه؟ اگر دوستت داشت امشب تو کنارش بودی.. احمق کی چشماتو به روی واقعیت باز میکنی؟

پول یزینی که مسوول پمپ براش بنزین زده بود رو داد و سوار ماشینش شد.. من چشم از ماشین علیرضا برنمی داشتم، علیرضا داخل ماشینش نشسته بود و حرکت نمکرد، هستی به سرعت راه افتاد با گریه گفتم:

-عروسیش.. داره با اون دختره ازدواج میکنه.. هستی؟ چطوری منو گذاشت و رفت سراغ اون؟! چطوری میتونه اون لحظه ها رو فراموش کنه؟

هستی-هرچی باهات حرف می زنیم انگار تو گوش خر یاسین می خونیم

تو اولین تجربه ی عشقیت زندگیتو به باد دادی رفت.. خیال کردی میشه شاهزاده سوار بر اسب سفید؟!

جلوی دهنمو گرفتم و اشاره کردم که بزنه بغل و نگه داره..یه گوشه ی خیابون نگه داشت و با حرص گفت:

هستی-فقط اینو کم داشتیم

کنار خیابون اونقدر عق زام که چشمام سیاهی رفت آخر سر هستی از ماشین پیاده شد و کمکم کرد تو ماشین بشینم

بلند بلن دگریه می کردم حتی با همون حال بد اونقدر صدای گریه م بلند بود که هستی برای نشنیدن صدای گریه م صدای ضبط رو بلند کرد اونقدر صداش رو بالا برد که پرده ی گوش آدم پاره میشد،به مسیر خونه برگشتیم هیچ کس خونمون نبود و من به راحتی ادامه ی داهمو پیش کشیدم

اونقدر گریه کرده بودم که دیگه از حال رفتم برای اینکه آروم بشم سه چهارتا کلونازپام خوردم و خوابیدم..آنقدر دز دارو بالا رفته بود که هر چی صدام میکردن می شنیدم ولی نمی تونستم بیدار بشم توانایی باز کردن چشمام و حرکت رو نداشتم..از ساعت یکی که دارو رو خوردم تا ساعت چهار خواب بودم..بیدار که شدم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که عروسی علیرضاست و مجددا اون حالت تهوع لعنتی..انگار تا یاد علیرضا می افتادم معده م بهم می ریخت..اونقدر عق زده بودم که از بیحالی کف روشویی ولو شدم..مدام تکرار می کردم«عروسی علیرضاست»این جمله عین تیر خلاصی به مغزم و آزاد کردن احساسم بود..از قرصایی که هستی برام آورده بود دو تا خوردم و رفتم از آشپزخونه آب بیارم که دیدم کارت عروسی روی میز ناهارخوریه..!کارت رو برداشتم و نگاهش کردم..دستم می لرزید،قیافه ی علیرضا اومد جلوی چشمام و قلبم لعنتم کرد اگر باهاش هرگز نبودم حتما حالم خیلی بهتر از الانم بود..من دار و ندارمو دادم بهش تا به من برگرده و اون...منو با خاطرات تنها گذاشته با بوی عطری که رو تنم جا گذاشته..اسم علیرضا رو که کنار اسم سمانه دیدم انگار از نو اتفاق صبح تکرار شد

برای اینکه کسی معتاد باشه سیصد عامل هست که اگر اتفاق بیفتن،البته نه همه با هم ولی کافیه چند عامل همزمان با هم رخ بدن..عواملی مثل عدم موفقیت در هر کاری،فقر،ناکامی عاطفی - عشقی،بیکاری،غنی بودن،عدم اعتقادات مذهبی،تربیت ناصحیح،طلاق...من دانشجو بودم و مثلا

تحصیل کرده، خونواده داشتیم، از نظر مالی هم آگه قوی نبودم در تنگنا هم نبودم ولی چند اتفاق تلخ و از همه مهمتر نداشتن مهارت مقابله با مشکلات که مهمترین عامل عدم اعتیاد به فرد سلامه؛ نداشتن اعتماد به نفس و عزت نفس که دومین عامل مهمه رو هر دو رو با هم نداشت حالا که هفت ماه از ازدواج علیرضا می گذشت راه زندگی من به سمت و سوی کجی میرفت که هرگز در مورد خودم چنین فکری نمی کردم هر گامی در زندگی علیرضا برابر بود با یه پله سقوط من.. با مشکلی که برای زندگی خودم ساخته بودم تنها کاری که می کردم این بود که جای حل مسئله با استفاده از مواد مخدر ازش فرار کنم، به مرور طی هفت ماه آنقدر نواد مصرف کرده بودم که علاوه بر علیرضا تمام زندگی از ذهنم پاک شده بود آنقدر که حال بد مامان و گریه زاری نینا و دعوای بهزاد و کتک های هرمان هیچکدوم به نظرم نمی اومد نه حبس، نه نصیحت و مشاوره نه ترک و درمان.. هرچیک منو از مسیر ناجورم جدا نمی کرد...

///

وقتی کسی اعتیادی نسبت به مواد پیدا می کنه ذهنش فقط نسبت به همین موضوع فعالیت میکنه هر کاری میکنه که فقط قبل از خماری دوباره نشئه بشهو هیچ چیز و هیچکس برایش مهمتر از مواد مخدرش مهم نیست هرچی دز مواد بالاتر میره فطرت انسانیت کمرنگ تر میشه و کم کم تبدیل میشه به یه برده ای که به دست خودش به بردگی گرفته شده توی این حالت حتی تحصیلات و پول و مقام هیچ کمکی نمی تونن به فرد بکنن الا یک چیز و اون برقراری یه رابطه ی عاطفی، این رابطه میتونه از یکی از اعضای خونواده شروع بشه همونطور که یکی از مهمترین اصل های ترک یه معتاد خانواده درمانی.. یعنی خونواده ی فرد معتاد تحت آموزش و مشاوره برای رفتار با بیمار قرار میگیره و خونواده ی من جز نینا هیچکدوم به این نتیجه نرسیده بودند که هیچ بدتر رفتاری باهام میکردن که من برا هضم کاراشون بیشتر به مواد پناه می بردم...

یادمه طی هفت ماه سه بار ترک کردم؛ توی یکی از دوره های ترکم بود که طی یک دل درد خیلی شدید توی مرکز تی اس متوجه شدم باردار بودم و خیلی زود هم سقط جنین کردم و دقیقا برای بار دوم اعتیاد به خاطر همین موضوع دوباره شروع شد و هر سه بار کارشناس مددکاری و آسیب شناسی و پزشک درمانم به مامان و نینا که همیشه همراهم بودن اینو یادآوری کردن که تا موقعی که خودش نخواد هزار بار هم بیارید ترک پس از اولین آزادی از حصار شما به سمت مواد میره، تا ازش حمایت نکنین به زندگی برنمیگرده، مامان در جوابشون می گفت:

مامان- ما همیشه از نگار حمایت کردیم نداشتیم خار به پاش بره، آنقدر ازش حمایت کردیم به این روز افتاد



روان درمان-توجه داشته باشین که یکی از دلایل اعتیاد نگار طرز تفکر خونواده

هیچکس برای خانواده درمانی نیومد جز نینا، برای همین هم رفتار نینا نسبت به قبل تغییر کرده بود باهام صمیمی تر شده بود و خودشو بهم نزدیک کرد و سعی میکرد در کم کنه حتی وقتی حرفی میزدم که مخالف نظرش بود حداقل این فرصتو ایجاد می کرد که فکر کنه و به این نتیجه برسه که چرا من چنین نظری دارم یا چنین حرفی رو زدم، حالا دیگه جای دو روز در هفته هر روز در هفته، هر روز و یک روز در میون به خونمون می اومد تا کنارم باشه..شاید نینا رفتارشو عوض کرد ولی خونواده م همچنان به شیوه ی غلطشون ادامه می دادند و حتی بدتر هم شده بودن؛ هرمان و زنش که همش تحقیرم میکردن، بهزاد هر چند وقت یه بار صبر می کرد صبر می کرد و یه حرفی می زد که صدبرابر حرفای هرمان تلخ و کشنده تر بود، مامان هم یا ناله و فغان می کرد یا بانی و باعثشو به زمین و آسمون حواله می داد و یا منو فحش می داد و خودشو منو به مرگ محکوم می کرد..یه تصمیم خودخواهانه ش منو به تصمیم ناعاقلانه واداشت به راه کج کشوند و از تنها راه موفقیتیم که تحصیلم بود ممانعت کرد و حالا همه رو مقصر می دونست الا خودشو این منو لجباز تر و جری تر می کرد.

کنار پنجره نشسته بودم و به حیاط خونه که رنگش زرد و نارنجی شده بود نگاه میکردم و سیگار می کشیدم و کودکیهامو با علیرضا توی حیاط می دیدم وقتی ترک می کردم دوباره افکارش بهم بر می گشت و آزارم می داد..فکر اینکه اگه سقط جنین نمی کردم و شاید علیرضا برمی گشت احمقانه ترین آرزویی بود که داشتم...

مامان به ضرب در اتاقو باز کرد و گفت:

مامان-جز جیگر گرفته مگه این همه خرجت نکردم که این واموندهاتو ترک کنی باز داری سیگار میکشی؟!

به مامان نیم نگاهی انداختم و بعد دوباره سرمو روی زانوم گذاشتم و مامان با حرص گفت:

مامان-اگر می دونستم یه روز آینه ی دقم میشی هیچوقت به دنیات نمی آوردم

دیگه حرفاش برام مهم نبود پک عمیقی به سیگارم زدم..بازم آذرماه بود، پارسال این موقع منو علیرضا...ویلا، شمال، عشق...

الان حتما بچمون به دنیا اومده بود!اگر می دونست حامله م نمی رفت، نمی رفت، نمی رفت..چرا رفت؟!

مامان-هی گریه کن هی سیگار بکش، مایه ی ننگ، کاش من جای بابات می مردم که این بی  
آبرویی رو نبینم، مردم چی میگن هرکی منو میبینه پچ پچ میکنه اینه مزد زحمت و خون جیگری که  
برات خوردم؟!

-آه.. برو دیگه خب چیکار کنم؟!

-آه و زهر مار، کوفت، سی و پنج سال با سربلندی توی محل زندگی کردیم یکی بهمون اوف نگفت  
ولی توی کثافت بیسعوور منو تو محل سکه ی یه پول کردی

-عوضش تنها نیستی مگه اینو نمی خواستی؟ می خواستی به هر قیمتی منو نگه داری که تنها  
نباشی، برات آینده ی من مهم نبود فقط منو پیش خودت نگه داری

-ای کاش خبرت اولین کسی که می اومد می دادمت می رفتی

-الآن؟! می خواستی به اینجا برسم؟ تو خوشبختی منو نمی خواستی تو منو به چشم سگ پاسبون  
خونه ت می دیدی برات مهم نبود که من جوونم الآن تو طراوت و شاداییم و رو بورسم، به زودی با  
گذر زمان از سکه می افتم، هر کسی رو از من گرفتی که منو به این روز بندازی  
مامان جیغ زد و با حرص گفت:

-من تو رو به این روز انداختم یا اون دوست حرومزادت؟

-هستی هم ننه بابایی مثل من داشت منته با شیوه ای متفاوت

مامان با مشت به سینه ش کوبید و گفت:

-داغش رو سینه ی مادرش بمونه

-چرا؟! چون سگ پاسبونتو از رنگ و لعاب اندخته و نمی تونی سوسو به دیگران بدی؟ که آخر  
عمریخوبه یه دختر به دنیا آوردی که کنارت باشه؟! مادر من تو خودت ازدواجتو کردی، عشق و  
صفا تو کردی، بچه هاتو به دنیا آوردی، عروسیشونو.. نوه هاتو.. موفقیتهاشونو دیدی دیگه دیگران  
برات مهم نیستن، به فکر قلب من نبودى اصلا.. تو منو بدبخت کردی.. تو

مامان با حرص و فریاد گفت: مرده شور اون قلبتو ببرن، واقعا به خاطر شوهر معتاد شدی؟! گمون  
نکنم..!

من به اسم شوهر سرکوب شدم، مثلاً خود تو اگه بابا رو نداشتی الآن یه دختر مسن بودی که  
بالاسر هر نگاهی از طرف مردم به سمت این بود که «چرا؟ ازدواج نکرد» اونوقت هر کسیو که

همسن خودت بود رو می دیدی که زندگی رو تجربه کرده با دستای خودش ساخته از وجود خودش بچه ای رو داره که خودش بزرگ کرده...می فهمیدی که زندگی رو همیشه تنها ساخت ما فطرتا به شریک و جفت نیاز داریم

-خاک بر سرت مگه چند سالت بود که می بایستی شوهرت می دادم که تو رفتی معتاد شدی؟!

-من به شوهر نیازی نداشتم من به یه همدم نیاز داشتم که تو هنوز اینو نفهمیدی که این حرفا بهونه ست چون هرگز آزادی برای خودم نداشتم، نداشتی تصمیم بگیرم، رشد اجتماعی داشته باشم و مطرح بشم...به این روز و روزگار رسیدم چون هر وقت خواستم توی یه جمعی نظری بدم همتون سرکوبم کردی..تو ذهنی بهم زدین..برای رشته ی تحصیلیم، برای لباسام، برای مدل ماشینم، برای...هرچی

من یه ربات تو دستای تو و پسر عزیزت بودم

نینا که تا حالا تو چارچوب در ساکت و ایساده بود گفت:

نینا-مامان برو به گذار برس

مامان-جون بکن..حرص و جوش بخور..صبح تا شب بالا سرشون بیدار بمون..آخر هم این بشه نتیجه ی کارت، من تو چی شانس داشتم از بچه شانس بیارم...

مامان که رفت نینا در اتاقو بست و اومد کنارم نشست و گفت:

نینا-نگار به من اعتماد کن من حرفای تو رو تو قلبم نگه می دارم...

-که چی؟!

-کسی تو زندگیت بوده؟

-میخوای بری دنبالش؟

-من خواهرتم نگار! حرفای دلتو به من بزن، می دونم با هم صمیمی نبودیم ولی من میخوام کمکت کنم چون از رفتار گذشته م پشیمونم

-تو هم میخوای سرکوبم کنی به جرم اینکه دلم برای کسی لرزیده؟!

-نه نگار دیگه نه، جای اینکه با سیکار کشیدن حرفاتو توی خودت بریزی با من درد و دل کن تا سبک بشی؛ من خوب می دونم علت اون همه گریه و سکوت و اعتیاد میتونه یه شکست عشقی بزرگ برای دختر جوون و حساسی مثل تو باشه

-الآن فهمیدی؟!

-می دونم دیر دیدمت ولی حالا که دیدم میخوام کمکت کنم

-به من کمکی نمیشه کرد، بال و پر شکسته ام ترمیم ناپذیره

به حیاط نگا کردم و ادامه دادم:

-دیگه مهم نیست که مثل گذشته به بقیه میگی یا نه، حالا دیگه نقشی تو زندگی همدیگه نداریم

نینا-از همکلاسیات بود؟

-از همسایه هامون!

نینا یکه خورده نگام کرد، رنگش پریده بود میدونستم شک کرده زیر لب گفت:

نینا-کی؟ امیرعلی؟! امیرعلی آره؟!!

-علیرضا

نینا-نگار!! علیرضا متأهل بود!!!

جریانو برای نینا تعریف کردم و نینا فقط شوکه نگاهم می کرد و اشکاش از چشماش سر می خورد

به روی گونه ش فرو می ریخت وقتی حرفام تموم شد نینا غصه وار و پشیمون گفت:

نینا-چطور نفهمیدم! اون روز سر سفره به وضوح مشخص بود چطور نفهمیدم!

برگشت به من نگاه کرد و گفت:

نینا-فقط همین بود؟

به نینا نگاهی با تردید کردم که گفت:

نینا-نگو از ش حامله بودی که پس می افتم!!

-سقط شد چند هفته بعد از دومین قرارمون تا مدت ها نمی دونستم خونی که ازم جدا شد بچه م

بوده که بخاطر مواد سقط شده، ولی تو تی سی که بودم دکتر تشخیص داد و بهم گفت

-چیکار کردی نگار؟! تو به یکباره تموم دنیا تو به آتیش کشیدی

- کارام هزار و یک دلیل داشتن که زیر یک دلیل که ممانعت شما با ازدواجم بود قایم شده بود تا من اینطوری گند بزنم به همه چیز.. اولین دلیل هم عاشق علیرضا بودن بود که از قضا نامزد هم داشت، فکر می کردم با رابطه با من به سمتم میاد

- تو خیلی بچه ای نگار، علیرضا ککشم نگزیده، نه تنها به سراغت نیومد ازدواج کرد و یه مدت بعد عروسیش هم رفت کانادا که هرگز دستشو رو نکنی وارفته نینا رو نگاه کردم و گفتم:

- علیرضا کانادا است؟!

- یکماه بعد عروسیش با زنش رفت، هرمان میگفت مدت ها بوده که کاراشونو کرده بودن.. منتظر عروسی بودن

دنیا جلوی چشمم سیاه شد حتی قبل رابطه من؟! اون واقعا به خاطر اینکه موندنی نیست منو قبول کرده بود و شریک قتل دنیام شد؟! پس چرا دوباره به سمتم اومد؟ که مطمئن بشه کامل بدبخت شدم یا نه؟ پست فطرت.. علیرضا اونی نبود که من فکر می کردم، اونی نبود که نشون می داد، چرا آنقدر درونش با برونش فرق داشت؟ فکر می کردم بهتر از اون وجود نداره.. نامرد نامرد عوضی.. چطور تونست اینکارو با من بکنه! من فقط نوزده سلام بود اون موقع، ناتو خوردم به معنی واقعی کامل شد کوچکترین امیدم هم سوخت و خاکستر شد

تا نینا از در اتاق خارج شد با حرص به طرف تخته رفتیم و تشکمو بلند کردم و تمام هروئینی که توی بسته بود رو با کارت اعتباریم روی میز مرتب کردم و همه رو استنشاق کردم، همه رو کشیدم تو بینیم تا آوردوز کنم، دیگه خسته شده بودم، دیگه نمیخواهم زندگی کنم.. به هیچ چیز جز اتمام دردهام فکر نمی کردم به بن بست زندگی خورده بودم و راهی جز پرواز برای گذر از این وضعیت نمی دیدم.. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم

بیب.. بیب.. بیب..

چقدر سرم سنگینه! چشمامو باز کردم ولی انگار چیزی نمی دیدم، دوباره چشمامو بستم، دهنم تلخ زهرمار بود، من کجام؟! ... بیب.. بیب.. صدای چیه؟! چشمامو سعی کردم دوباره باز کنم.. به اطرافم نگاه کردم اتاقی با چند تخت، سکوت محض.. فقط صدای بوق های پیوسته و پشت سر هم، عبور گذرگاهی پرستارا می تونست یک معنی رو داشته باشه اونم ICU بود!

ناله وار گفتم:

خانم..خانم..؟

-هیس، بله؟ بله؟

چیشده؟ چرا من اینجام؟!

-یادت نمیداد؟ مواد مصرف کردی تشنج کردی حالت بد شد...

-نه!!! سرم درد میکنه

-خیله خب الآن دارو تو میارم، بزودی به بخش منتقل میشی

صدای مردی اومد که گفت:

هشیاره؟

-سلام دکتر بله تازه بیدار شده

اومد بالا سرم چشممو با زور باز کردم و دیدمش تمام خاطرات اومد توی سرم توی گوشم می پیچید صداش! نگار..نگار..نگار کوچولو...

-امیرعلی!

همیشه همینطوری بود جدی و سرد نگاهم کرد، خیلی عصبی بود انتظار داشتم با مهربونی باهام حرف بزنه اما شاکی گفت:

امیرعلی-ببین چیکار کردی با خودت

چشمای سنگینمو بستم، به پرستار اسم دارویی گفت و اونم به سرم تزریق کرد

-سرم

امیرعلی-برات دارو زدم الآن بهتر میشی

-آخ..حالت تهوع دارم..

امیرعلی معاینه م کرد ولی اونقدر حالم بد بود که نفهمیدم چیشد که دوباره به ناهشیاری و خواب رفتم بعد از اون بیداری پنج بار دیگه هم بیدار شدم ولی همچنان تو ICU بودم و برای بار ششم که چشم باز کردم توی یه اتاق دیگه بودم..ولی همچنان سردرد داشتم و صدای فین فیم یکی از کنارم می اومد چشم باز کردم دیدم نیناست ناله وار گفتم:

-نینا!

نینا-جان؟-نینا چیشده؟

نینا-هیچی ما رو جون بسر کردی

-علیرضا اومده؟

نینا-مرده شور علیرضا رو بهرن،خبر مرگش برسه که تو رو به این روز انداخته خواهر دست گلم،اونو میخوای چیکار؟!دیگه میخوای چیکارت کنه؟«فقط مونده راهی قبرستون بشی،نگار به ما رحم نمیکنی به خودت رحم کن،نگار دیگه طاقت نداریم تو رو توی این حال و روز ببینیم

-اومده بود بالا سرم...توی...توی اون اتاقه

نینا-اون امیرعلی بود،هرجا میریم سایشون هس

-مامان کو؟

نینا-تا یکی دو ساعت پیش اینجا بود حالش بد شد رفت

-برو،بچه ت تنهاست

نینا-خیله خب،حالا نمیخواد نگران بچه ی من باشی

-سلام..بیداره؟

بهزاد بود با یه عالمه آبمیوه و کمپوت اومده بود نینا با همون صدای گرفته از گریه گفت:

نینا-آره تازه بیدار شده،تو برو دیگه من هستم

بهزاد اومد بالا سرم و گفت:

بهزاد-بهتری؟

به بهزاد نگاه کردم،مغزم قفل کرده بود هی حافظه م قطع و وصل میشد یه آن بهزادو کامل میشناختم و بهش واقف بودم ولی یهو مغزم نسبت بهش پاک میشد بهزاد نگران گفت:

بهزاد-چرا اینطوری نگام میکنی نگار؟!بهزادم

-بهزاد

بهزاد-دکترو صدا بز نم؟

برگشتم نینا رو نگاه کردم و انگار مغزم پاک شد پرسیدم:

-الآن چه وقتیه؟

بهزاد-نزدیکای غروب دوشنبه

-بابا کجاست؟

نینا و بهزاد با تردید همدیگرو نگاه کردن و نینا گفت:

-نگار!بابا چیکار داری؟

-چرا اینجا نیست؟میاد دنبالم میخوام برم خسته م

نینا-این چه حرفیه نگار؟!بس کن

نینا زد زیر گریه و بهزاد گفت:

بهزاد-نگار بابا مرده

به بهزاد با گیجی نگاه کردم و انگار خواب می دیدم گاهی در حال بودم گاهی در گذشته،بهش  
گفتم:

-می دونم

بهزاد با نگرانی به نینا نگاه کرد و گفت:

بهزاد-میرم امیرعلی رو پیدا کنم پاک قاط زده

-علیرضا...

نینا بلند زد زیر گریه و بهزاد با تردید نینا رو نگاه کرد و از اتاق رفت بیرون به نینا نگاه کردم و  
گفتم:

-گریه نکن،چشمات خراب میشن

نینا-نگار تو رو خدا اینطوری نکن من میترسم،چرا این حرفا رو میزنی؟منو یادته؟یادته چه اتفاقی  
افتاده؟

-نمی دونم،سرم درهم از یه عالمه حرف و صحنه و اتفاقه

نینا-یادت میاد الآن تو چه ماهی هستیم؟

-آذر



نینا با خوشحالی تشویق کرد و آفرین بهم گفت

-با علیرضا توی این فصل از اواج کرام

نینا-هییس هییس نباید کسی بفهمه، نگار نباید به کسی بگی با علیرضا بودی

به نینا نگاه کردم و گفتم:

-مامان و هرمان میخواستن منو تو بیمارستان ببینن از اسارت لذت ببرن؟

نینا-وای نگار! نگار چی میگی؟!

بهزاد-امیرجون من نمیفهم چی میگه یه لحظه از گذشته حرف میزنه بعد از حال..! یه حرفای

نامربوطی میگه...

امیرعلی اومد بالا سرم و گفت:

امیرعلی-نگار..!

با تردید نگاهش کردم؛ موهای قهوه ای تیره خیلی خیلی کوتاه و چشمای مشکی.. ریش داشت ولی

قیافشو مومن و محجوب نکرده بود بدتر انگار به مدرنی تیپو قیافه ش افزوده بود، از علیرضا ریزجته

تر بود ولی قدش بلند بود منو معاینه کرد و گفت:

امیرعلی-نگار منی کی ام؟!

-برادر علیرضا

-اسم چیه؟

-علی

-اسم کاملمو بگو

نگاهش کردم من علیرضا رو "علی" صدا می زدم چرا مادرش اسم هر دو پسرشو با ترکیبی از

اسم علی گذاشته؟!

-علیرضا

امیرعلی-نگار من علیرضا نیستم، به من نگاه کن من کی هستم؟!

با بغض و ترسیده گفتم:

-نم دونم..

امیرعلی-خیله خب نترس، آروم باش یه کم فکر کن یادت میاد تو سطح هوشیاریت بالاست فقط  
یه کمترسیدی و تاثیر داروهات

نینا-نگار تو منو بهزاد رو میشناسی دیگه مگه نه؟

به نینا نگاه کردم ولی دیگه نمیشناختمش میدونستم خیلی دیدمش و باهاش صمیمی هستم ولی  
نمیتونستم بگم کیه!

بهزاد-امیرعلی چرا اینطوری شد؟!

امیرعلی نگران نگاهم کرد رنگش ظریف و از در اتاق بیرون زد و بهزاد هم دنبالش راه افتاد و نینا از  
ترس به گریه افتاده بود و گریه کنان بهزاد رو صدا میزد  
چشمامو بستم و انگار مدت ها منتظر این خواب راحت بودم...

این بار که چشم باز کردم کسی دور و برم نبود تو اتاق تنها بودم، اتاق برام آشنا بود، سرم یه کم  
درد می کرد ولی حس بهتری نسبت به گذشته داشتم از جا بلند شدم سرم گیج می رفت بهم  
سرم وصل بود و به انگشتم یه کلیسه

زده بودن تا ضربان قلبمو بگیرن، به اطرافم نگاه کردم تا زنگ هشدار پرستاری رو پیدا کردم و  
زدم، بعد چندی پرستار اومد و گفت:

پرستار-بله؟

-خانوم همیشه اینا رو از من جدا کنین؟!

پرستار-الآن بهیار تو صدا میکنم بیاد..

-خانوم من چندروزه بیمارستانم؟

-چیزی حدود دو هفته!

-میشه بگید چه اتفاقی برام افتاده؟

-پزشکت میاد برات توضیح میده

-پزشکم کیه؟

-دکتر رسالتی

قلبم هری ریخت و گفتم:

-علیرضا رسالتی؟!!

پرستار-امیرعلی رسالتی

-امیرعلی؟!!

تازه یادم اومد چند بار دیدمش مگه درسش تموم شده!

-مگه دوران رزیدنیشون تموم شده؟!!

پرستار-مریضی به این چیزا چیکار داری؟الآن بهیار رو صدا میکنم بیاد

امیرعلی که تازه دوران رزیدنیشو چهارسال قبل شروع کرده بود!یعنی الآن یه پا دکتره  
متخصصه؟!!

بهیار اومد و دستمو آزاد کرد..گفتم:

-شما دکتر رسالتی رو میشناسین؟

بهیار-بله،رزیدنت سال بالایی؟وردست دکتر شمس؟-پس هنوز تخصص نگرفته؟

بهیار-نه ولی دست راست دکتر شمس،تمام مریضای دکتر شمس رو ویزیت میکنه

-سال بالایی یعنی سال آخری؟

بهیار-فکر کنم سال چهارم پنجمه هنوز دوسال دیگه دار مغز و اعصاب ها!

-امروز بیمارستانه؟

بهیار-نمیدونم،ولی فردا روز شیفتشه،دیدم میاد بالا سرت،فک و فامیلشی؟

-از دوستای خونوادگی ایم

بهیار-پس هموونه اونقدر بهت می رسید،روزی دو سه بار میاد بالا سرت شنیدم مواد مصرف کردی

تشنج کردی،حیفت نیومد خوشگلیتو جوونیتو هدر بدی؟!!

لبخندی شرمگین زدم و گفتم:

-چرا

بهیار-چندسالته؟

بهیار-نچ نچ نچ... تو توی اوج جوونی ای دختر نکن دخترم، عزیزم زندگی سلامو به این ترجیح میدی؟

با غم گفتم:

-از سر غصه ست

بهیار-با مصرف مواد غصه هات بیشتر میشن عزیزم، تو لیاقت بیشتر از این حرفاست، خانم دکتر شدن، یکی مثل دکتر رسالتی

پوز خندی زدم و گفتم:

-حال و روز من هم بر اساس ارتباط با یه دکتر شروع شد!

صدای در اومد منو بهیار به طرف در ناه کردیم امیرعلی بود لباس فرم تنش نبود حالا دیگه اصلا شبیه دکتر نیست، کی میتونه حتی فکر کنه این پسره دکتر باشه! آدم فکر میکنه کسی که پزشک میشه حتما باید کت و شلوار بیوشه و سنگین و ثقیل حرف بزنه یا موهاشو حتما باید کوتاه کنه و به طرف بالا بده ولی کسی فکر نمیکنه این پسره که همش سی، سی و یک سال داره یه رزیدنت مغز و اعصاب باشه، اونم وقتی با اون شلوار جین و یه سوئیشرت مشکی ساده میگرده!...

بهیار-سلام دکتر رسالتی، ذکر خیرتون بود

سری تکون داد و گفت:

امیرعلی-نگار خوبی؟

-سلام دنبال روسری میگشتم سرم کنم، بهیار فهمید و روسریمو از بالا سرم رو سرم گذاشت و بعد رفت.. امیرعلی بالا سرم ایستاد و گفت:

امیرعلی-حالت چطوره؟

-خیلی بهترم ممنون

امیرعلی-خواهر تو فرستادم بره، یه ربع دیگه مادرت میرسه

-مامانم؟!!

امیرعلی پرونده پزشکیمو یه نگاه کرد و گفت:

امیرعلی-چطوری به ذهنت رسید که اینکار احمقانه رو انجام بدی؟

از حرفش یکه خوردم چقدر بی رودروایسی حرف میزنه!یه کم آهسته تر

امیرعلی-قبلا چقدر مصرف داشتی؟

-یادم نیاد

امیرعلی-بگ نمیخواهی بگی من پزشکم نگار سر منو نمیتونی شیریه بمالی پس بهتره جوابمو بدی

به امیرعلی نگاه کردم و نفسی کشیدم و گفتم:

-که ابروم بیشتر بره؟

امیرعلی-تو اگه به فکر ابروت بودی چرا مصرف کردی؟!

به امیرعلی نگاه کردم و جوابشو ندادم که گفت:

امیرعلی-نمیشنوم

-دادگاه راه انداختی؟

امیرعلی-دادگاه نیست،یه سواله که ذهنمو داره میترکونه،چطوری تونستی به طرف مواد بری،فکر

کردی...فکر کردی... اصلا چه فکری کردی؟!

با بغض نگاهش کردم و نگاهم کرد با همون اخم و جدیت و عصبانیت گفت:

امیرعلی-انگار نه انگار که خواهر هرمان و بهزادی..نگار این توئی؟!

اشکام فرو ریخت و رومو برگردوندم و گفتم:

امیرعلی-یه دلیل بیار که بفهمم که بخاطر اون به اینجا رسیدی یه دلیل

-از خونواده م بیزارم

امیرعلی-چرا؟!چون برات همه چیزو فراهم کردن؟

-تو هم مثل مادرم حرف میزنی،همه چیز رفاه مالی نیست

امیرعلی با حرص نگاهم کرد و گفتم:

-من یه اسیرم تو خونمون«با بغض و گریه ادامه دادم»تو درک نمیکنی

امیرعلی-بگو تادرک کنم

چه فایده داره؟

امیرعلی - اینکه نظرمو نسبت به خودت عوض میکنی

با تردید گفتم:

چه فکری درموردم میکنی؟ که من یه عوضی آشغلام؟ که بخاطر اعتیاد هرکاری میکردم؟

امیرعلی با حرص و لرزنده گفت:

امیرعلی - نکردی؟!

یکه خورده و وارفته به امیرعلی نگاه کردم، چی میدونه از من؟ جریان علیرضا رو میدونه یا نینا یه

چیزایی بهش گفته و اینم برداشت غلط کرده؟ از روش خجالت میکشیدم، یا گریه گفتم:

-امیرعلی...میشه از اتق بری بیرون نمیخوام توضیحی بهت بدم

امیرعلی - چون فکر من درسته

محکم با گریه ولی ترس و لرز گفتم:

-نخیر

نگاه ترسیده ی خودمو به چشمای عصبانیش دوختم و از جا بلند شد و انگشت اشارشو روی

شقیقه ش گذاشت و گفت:

امیرعلی - فکر نمیکردم تو این باشی برات متاسفم که پاکیتو ارزون فروختی

با گریه و حرص ضجه وار گفتم:

-تو هیچی نمی دونی

امیرعلی - کاش نمی دونستم تا...

فقط نگام کرد و ادامه نداد..مامان از در اتاق اومد داخل و گفت:

مامان - امیرعالی جان...

امیرعلی - سلام لیلاخانوم

امیرعلی-اگر خودش خرابش نکنه فعلا خوبه.. با جازه

امیرعلی که رفت مامان با یه دنیا اعتراض و انتقاد و غر و نق بهم رسید، سرزنشی بود که می کرد و تحقیری بود که میشدم جای اینکه توی اون وضعیت منو به آرامش برسونه بدتر حالمو خراب می کرد به هزار تا چیز منو واگذار کرد و پس گرفت، تا خواست نفرین و فحش و ناسزا گفت و گفت تا از سکوت من خسته شد و ساکت روی صندلی نشست؛ دیگه نمیخواستیم برگردم توی اون خونه، دلم میخواست فرار کنم برم به جایی که کمی آرامش داشته باشم به هر جایی جز خانه ی عذاب.. اینکه مامان و هرمان بخوان بدتر از قبل منو به اسارت دربیارن، دلم میخواست بمیرم چرا زنده مونده بودم مادرمو خیلی دوست داشتم ولی رفتار و کاراشو دو حس متضاد داشت قلبمو می ترکوند نمی تونستم تصمیم بگیرم که بعد ترخیص باید چیکار کنم...

روزها از پس هم میگذشتند و هیچ چیز تغییر نکرده بود جز رفتارهای زننده ی خونوادم.. دو شب مونده به ترخیص کسی نتونست بیاد مراقبم باشه و تنها بودم وقتی بهزاد زنگ زد و گفت اولین فکری که به سرم زد خلاصی از دست تحقیر و سرزنش و زندانی شدن بود، از جا بلند شدم به طرف خارج از اتاق رفتم توی سالن کسی نبود، رفتم لباسمو عوض کردم خیلی عادی از اتاق اومدم بیرون (یکی آهنگ فیلمای جیمزباند رو پخش کنه..! زوود باشین دیگه) بدون اینکه نظر پرستاری بهم جلب بشه انگار من یکی از همراهام، به طرف بیرون از ساختمون رفتم تا نگهبانی کلی راه بود، نمی تونستم که از در برم بیرون ولی شاید توی دل شب و تاریک بتونم از روی میله های حیاط بپریم.. حیاط بیمارستان بسیار بزرگ بود و متشکل از دو در شمالی و جنوبی بود و کنار میله هایی که دیوار حیاط محسوب می شدند پر از شمشاد بود نباید نه زیاد نزدیک در شمالی میشدم نه در جنوبی که هر دو نگهبانی ها منو نبینند پس مسافت حیاط رو طی کردم تا به بهترین نقطه رسیدم، سرم گیج می رفت بدنم هنوز ضعیف بود.. به دیوار میله ای بلند نگاه کردم.. می تونم برم بالا؟! پامو روی سکوی سیمانی زیر میله ها گذاشتم... یکی گفت:

-کجا؟! -

قلبم هری ریخت.. شیش تا رنگ عوض کردم گمونم.. لیمو گزیدم تا حالا که کسی نبود! برگشتم.. فکر کردم نگهبانه ولی امیرعلی بود با یکه خوردگی گفتم:

-امیرعلی!

امیرعلی-داری فرار می کنی؟! -

با بغض نگاهش کردم و عصبی گفتم:

-واسه من بغض نکن جوابمو بده

-آره

شاکی گفتم:

-آجرپاره، کجا؟! معلومه تو چته؟

با حرص گفتم:

نمیخوام بمونم که برگردم خونمون

امیرعلی سرشار از خشم و تعصب عصبی و با لحن بدی گفتم:

-پس میخوای بری خونه ی کدوم نامردی که خونه ی باباتو به اونجا ترجیح میدی؟!!

با گریه گفتم:

-با من اینطوری حرف نزن

اومد جلو و با خشم و جذبۀ نگاه کرد و گفتم:

-با تو چطوری حرف بزنی ققدیسه خانوم؟

با شدت گریه ی بیشتری گفتم:

-امیرعلی! تو هیچی نمیدونی پس آرام نده

امیرعلی درحالی که سعی می کرد خودشو کنترل کنه گفتم:

-بیا برگرد اتاقت

مچ دستمو گرفتم، مچمو از تو دستش پیچوندم و گفتم:

-نمیا

امیرعلی نگاهم کرد و سری تکون داد و گفتم:

-چرا نمیای؟!!



-بر نمی‌گردم به زندانی که باعث شد برای فرار ازش بدبخت بشم میدونم که نینا چیزایی بهت گفته و برداشت های غلطی کردی ولی اگه منم خونواده ی آزاد و روشنفکری داشتم اگه خودخواه نبودن و جلوی آینده و آرزومو نمیگرفتن الان منم مثل هر دختری سلام و شاد زندگی می‌کردم

-پس کار تو اینجوری توجیه میکنی؟ هر کس خونوادش بهش فشار بیاره میره اشتباه نابجا میکنه؟! میره آبروشو حراج میکنه؟ وقتی هم فهمیده چه راه اشتباهی رفته میره معتاد میشه که خودشو بدبخت تر کنه؟!

روی سکو نشستیم و به امیرعلی نگاه کردم و ناامید گفتم:

-خونوادم درکی ازم نداشتن تو چرا باید درکم کنی؟! تو چرا باید نسبت بهم فکر مثبتی داشته باشی؟

جریان رو برای امیرعلی گفتم فقط چون میخواستم بذاره از بیمارستان برم، چون میخواستم حداقل یک نفر شاید درکم کنه، فکرشون نسبت به خودم تغییر بدم، خودمو پیشش توجیه کنم... به هزار دلیلی که دلم میخواست برای یه جنس مخالف درد و دل کنم، می‌دونستم پر از عقده های روانی ام عقده هایی که ناشی از محدودیت بود اینکه وقتی کوچیک و نوجوون بودم آزاد بودم وقتی بزرگ و هشیار شدم محدود شدم و عقده کردم، می‌دونستم هرکاری که کردم از سر نیازم بود، نیازهایی که سرکوب شده بودن

برای امیرعلی جریا و طوری تعریف کردم که پی نبره طرف حساب من برادرش بوده نمیخواستم زندگی علیرضا بهم بخوره یا رابطه ی برادریشون تغییری پیدا کنه من فقط از طرف خودم حرف زدم شاید چون امیرعلی برادر عشق از دست رفته م بود

امیرعلی-میخواهی کجا بری؟ خونه ی کی؟ خونه ی نینا؟ فکر میکنی تا کی شوهرش اجازه میده که تو اونجا باشی؟ یا وقتی هرمان و مادرت بفهمن نمیان دنبالت؟ احساس کردم آرومتر از قبل شده بهش نگاه کردم و گفتم:

-یه زمانی استادم می‌گفت «دختری که از خونه فرار میکنه یعنی خیابون رو امن تر از خونه ش میدونه» و من به این حرف می‌خندیدم وقتی اون موقع بابام رو کنارم داشتم و نیازهام پشت عشق پدریم پناه بود وقتی از دستش دادم بیشتر دنبال کسی می‌گشتم که جای بابامو برام پر کنه، من شخصیتم ضعیفه، وابسته ست، آسیب پذیرم چون اینطوری بار اوادم برای رشد توی اون خونه منو محتاج دست دیگران بار آوردن، کسی که بهم برنامه بده و من اجرا کنم استقلال عمل

ندارم برای همین وقتی سرکوب میشم نمی تونم جلوشون بایستم و مقابله کنم، امیرعلی من خسته  
م از اینکه مجری برنامه دارم

-حالا بیا بریم تو اتاق...

-من نمیومم، امشب تنها شبیه که میتونم برم برای خودم

امیرعلی شاکی گفت:

-کجا؟ کجا بری؟ بری برای خودت چیکار؟ بیفتی تو خیابونا؟

به امیرعلی شوکه نگاه کردم چرا اینقدر بی رودروایسی حرف میزنه!؟

-امیرعلی!

سرمو به زیر انداختم و بعد چند ثانیه سکوت گفت:

-پس چی؟ تو چرا اینطوری ای نگار؟! چرا کار عاقلانه ای انجام نمیدی؟!؟

با گریه گفتم:

-دو ساعت برات حرف زدم آخر هم داری حرف اولتو میزنی؟ من درست نمیشم.. به همه اعتماد می  
کنم تا چوب بیشتری بخورم

امیرعلی منو برد به اتاقم ولی کافی بود تا ساعت اندی بگذره تا کار نمیه تماممو انجام بدم و اینبار  
خیلی دقیق و بامحاسبه و حرفه ای با هدف اینکه برم خونه ی هستی...

وقتی زنگ خونشونو زدم با صدای گرفته جواب داد:

هستی-نگار توئی؟!؟

-هستی در رو باز کن بیا پائین

-صبر کن الان میام

هستی اومد پائین و گفتم:

-پول ماشینو حساب میکنی؟ من پول ندارم

-تو برو تو الان میام آقا، صبر کنید کیف پولمو بیارم.. تو اینجا چیکار میکنی؟

-از بیمارستان فرار کردم

-فرار کردی؟ از بیمارستان؟!!

-پس فردا مرخص میشدم نمیخوام برگردم خونه

-مگه مادرت اینا همراهت نبودن؟ اصلا برای چی بیمارستان بودی؟

-امشب کسی مراقبم نبود، حالا برات میگویم

تا وارد خونه شدیم یکی گفت:

-هستی کی بود؟!!

یکه خورده به هستی نگاه کردم و گفتم:

-کیه؟!!!

هستی-بهرام

-بهرام کیه؟!!

هستی یکم نگاهم کرد و لبشو گزید و یه پسری از اتاق اومد بیرون و یکه خورده نگاهش کردم و

اونم منو با دهن باز نگاه کرد و گفت:

بهرام-شما اینجا چیکار می کنید؟!!

هستی-مگه شما همدیگرو میشناسین؟!!

-فکر کمک..فکر کنم..شما رزیدنت دکتر شمسید آره؟!!

بهرام به من و هستی نگاه کرد و گفت:

بهرام-مگه دکتر شمس یا رسالتی شما رو ترخیص کردن؟!!

به هستی نگاهی انداختم و گفتم:

-می دونی چیه؟ کسی که بخت ازش برگرده سوار شتر هم باشه سگ گازش میگیره

صدای آیفن اومد و هستی به مانیتور آیفن نگاه کرد و گفت:

هستی-آخ راننده ست..«آیفن رو برداشت»الآن میام

روی اوبین مبل وارفتم و بهرام دستشو به چونه ش کشید و گفت:

بهرام-غلط نکنم فرار کردی آره؟

-تو رو خدا آقای دکتر!

هستی تا بره و بیاد بهرام همینطور منو نگاه می کرد، سرم به شدت درد می کرد و گیج می رفت، مغزم کار نمی کرد، خسته و درمونده شده بودم، هستی که اومد گفت:

هستی-نگار الان برات بالش و پتو میارم همینجا بخواب، کاناپه ش راحتته، کسی میدونه اومدی اینجا؟

بهرام-به نظرت چهار صبح با این سر و وضع به کسی هم اطلاع داده اومده مهمونی؟  
به بهرام نگاه کردم و هستی گفت:

هستی-نگار جون قدمت رو چشم ولی من اصلا حوصله ی اون برادر بیشعور و مادرتو ندارما که تو هرکاری بکنی از چشم من ببینن

-هستی فقط چون جا نداشتم اومدم اینجا، کسی هم خبر نداره

هستی-گفتم که قدمت رو چشم، بیا اینم بالش و پتو

-دکتر به امیرعلی نمیگی من اینجا!

بهرام به من نگاه کرد و گفت:

بهرام-به من چه ربطی داره

-ممنون

هستی-بگو ببینم برای چی بیمارستان بودی؟

بهرام-مسمومیت مواد overdoz

به بهرام نگاه کردم و گفتم:

بهرام-هستی که امیرعلی نیست گفتی به امیرعلی نگم

هستی-مگه ترک نکرده بودی؟

-هرچی داشتم رو مصرف کردم، اعصابم بهم ریخت، علیرضا رفته خارج رفته کانادا!..!

بهرام پق زد زیر خنده و با نگاه من نخندید و هستی گفت:

هستی-مگه تو فردا شیفت نداری که پا به پای ما بیداری؟!

هستی-به درک که رفت خاک بر سرت بعد یه سال هنوز تو فکرتی؟

-من عادت برای همین هم داغون شدم

هستی-خوبه نمردی احمق

-همینو میخواستم اتفاقا

هستی با حرص گفت:

هستی-خاک بر سرت به خاطر علیرضا؟! اون داره کیفشو با سمانه جونش میکنه تو داری خودتو برای اون میکشی؟!

نفسی با غم کشید و گفتم:

-ای کاش کسی جاشو تو قلبم می گرفت تا از یادم می رفت هستی الان بیشتر از هر لحظه به یه همدم نیاز دارم

آهی کشیدمو گفتم:

-فقط یه خونه ی امن، که توش اسیر نباشم و آرامش داشته باشم و تحقیرم و سرزنشم نکنند، بهم ناسزا نگویند، درست مثل درختی شدم که هر کسی رسیده یه خط و خشی روی تنم کشیده، هرمان علنا جلوی همه هر چی از دهنش درمیاد بارم میکنه

هستی-عوضی!

-مامانم هم دهن اونو نگاه میکنه، بهزاد که گاهی این سوی میدونه و گاهی اون سوی میدون، نینا هم که دیگه کاری از پیش برنمیاد...

هستی دستمو گرفت و گفت:

هستی-روز اول بهت گفتم تو هر حرفی که میزنم رو نمیشنوی نگار! کار خودتو میکنی.. گفتم مردا ارزش ندارن خودتو بی بهاء به علیرضا دادی، گفتم دز مواد رو بالا نبر تا از دست نری هرچقدر که خواستی کشیدی و خودتو پاک یه عملی خونه نشین کردی تا بشی پیت حلبی.. هرکی برسه یه لگد بهت بزنه

-می دونستی از علیرضا حامله بودم؟!

هستی وارفته با دست روی گونه ش زد و گفت:

-نه!!

-اینو یه بار دکتر معاینه م کرده بود بهم گفت که بچه سقط کردم وقتی تو تی اس بودم مدتی  
مدام خونریزی داشتم و از رو درد اون تشخیص دادن...

هستی-مگه بردنت دکتر؟!

سری تکون دادم و تنمو نشونش دادم و گفتم:

-فکر کردن به خاطر مواد تن فروشی کردم..منو زدن...

هستی-همه می دونند؟

-همه غلطو میدونن، نینا حقیقتو میدونه

هستی-کی زده؟هرمان؟

-هرمان..مامان..حتی..حتی بهزاد

هستی نگاهم کرد..بغض کرده بودم..مرور اون روزای لعنتی همیشه خیلی زود همراه با بغض سینه  
سوزی میشد که خیلی زودتر هم با فکر به آینده تبدیل به گریه میشد...

-من به اون شکنجه گاه برنمی گردم

هستی-من خونمو بخاطر خونوادت عوض کردم خوبه سر این جریان دیگه آدرسمو نداشتن وگرنه  
حتما میگفتن من باعث تن فروشیه شدم

افسرده و غمگین هستی رو نگاه کردم...

-خسته ام هستی داغونم

هستی-میخوای یه آرامبخش بهت بدم؟

-دیگه نه، نمیخوام چیزی استفاده کنم حتی یه استامینوفن معمولی..این داروها باعث شدن که  
آبروم پیش خونوادم بره، عزتمو از دست بدم اگر قبلا یه برده بودم ولی برام عزت و احترام قائل  
بودن ولی الان..شدم یه دالیت هندی بدبخت که همه به چشم نجست میبیننش

هستی-چی بگم والا!بهتره بخوابی.

-هستی این دکتره دوست جدیدته؟!

هستی پوز خندی زد و گفت:

هستی-اینبار دوستم نیست، محرمیم!

-ازدواج کردی؟!

هستی-اهل حلال و حرومه.. صیغه ایم..

-با هم زندگی میکنین؟!

هستی-تقریبا

-کاش منم یکی رو داشتیم، هستی انسان دنیایی پول و مقام و منسب داشته باشه ولی ته دلش اینو میدونه وقتی کسی نباشه سرشو روی شونه هاش بذاره تا آروم بگیره هیچ کدوم ارزشی نداره

..هستی من گناه کردم که دلم یه خونواده میخواست؟

هستی منو آغوش گرفت و بوسید و گفت:

هستی-نه عزیزم

-من فقط خیلی تنهام، همین.. فقط یه پشت و پناه میخوام

هستی-بخواب عزیزم، همچی درست میشه

دراز کشیدم.. اونقدر خسته بودم که افکارم جلوی خوابمو بگیره و بخوابم، صبح با صدای جر و بحث بیدار شدم، اول از همه هم به ساعت روبروم نگاه کردم، دوازده و نیم بود.. هستی رو صدا کردم.. صدای چیه!

-هستی... هستی؟

از جام بلند شدم رفتم تو اتاق دیدم هستی نیست

برگشتم دیدم در خونه نیمه بازه.. تا در رو باز کردم امیرعلی رو دیدم که با صورت برافروخته داشت از پله ها بالا می اومد و نینا و هستی هم پشت سرش، اونقدر عصبانی بود که ازش ترسیدم و یه قدم به عقب رفتم چرا اومده اینجا؟!!! اومد داخل و هستی گفت:

هستی-زنگ میزنم به پلیس

امیرعلی-منم همینو میخوام، برو زنگ بزن بینم پلیس میخواد باهات چیکار کنه؟

هستی-که با زور اومدی تو خونه ی من، یه مرد نامحرم...

امیرعلی- کی نامحرمه؟ تو محرم نامحرم حالت همیشه؟ اگر حالت بود که من الآن نمی اومدم اینو از این خونه ی فساد ببرم

هستی مقابل امیرعلی ایستاد و انگشت سوابشو طرفش به شکل تهدید گرفت و گفت:

هستی- با من درست صحبت کن

امیرعلی- تو درستی که باهات درست صحبت کنم؟!

هستی رو کنار زد و به من نگاه کرد و گفت:

امیرعلی- تو حرف حساب نمیفهمی نه؟ مگه نگفتم بمون اون بالا تو اتاق بی صاحب شده ت تا بینم چیکار میتونم بکنم؟ باز فرار کردی اومدی اینجا؟ بستت نبود که معذات کرد..؟ از زندگی انداختت..؟ اومدی اینجا که لنگه ی خودش بکتت..؟

هستی با حرص جیغ زد:

هستی- امیرعلی صداتو ببر

امیرعلی با غضب هستی رو نگاه کرد و رفت طرفش و سینه به سینه ی هم ایستادن و گفت:

امیرعلی- بهرام دیشب اینجا چیکار میکرد؟!

هستی- به تو چه ربطی داره؟ موگه وکیل وصی بهرامی؟ مگه ننه باباش؟ فکر کردی چون پسردائیشی زندگی به تو ربط داره؟

امیرعلی- این احمق «به من اشاره کرد» با توی عوضی نباید بگرده.. بد و خوبشو خیال بافی میکنه، بچه ست مغزش قدیه فنچ هم نمیرسه

-امیرعلی زندگی من به تو ربطی نداره، اصلا برای چی اومدی...

امیرعلی اومد طرفمو گفت:

امیرعلی- هان؟ میخوای ولت کنم بشی یه آشغالی مثل این؟

هستی دست برد سمت کوسن مبل و اونو به طرف امیرعلی پرت کرد.. با داد و فریاد گفت:

هستی- آشغال توئی نه من از چی داری می سوزی از اینکه الآن بهرام عاشق من شده؟!



امیرعلی-می سوزم؟ برای تو؟ برای تو را باید بسوزم تو آدمی؟ دارم برای این می سوزم که زیر چشمای خودم بزرگ شده، چون خواهر رفیقمه چون سلام بوده و من روش قسم می خوردم ولی توی هرزه اینم خراب کردی تو فکر کردی برام ارزش داری؟ برای بهرام ارزش داری؟ تو...

هستی-اونقدر ارزش داشتیم که عقده کرده

امیرعلی یه لحظه رنگ باخت ولی فوراً گفت:

امیرعلی-خاک بر سرش خاک بر سر احمقش

هستی-چرا؟ وقتی تو بودی احمق نبودى حالا بهرام احمقه؟ من می دونم از کجا داری می سوزی

امیرعلی سری تکون داد و تاکیدوار گفت:

امیرعلی-آره، ولی خوشحالم که قبل از اینکه پام برسه توی این خونه دست کثیف برام رو شد«رو کرد به من» برو لباس بپوش بریم

با بغض و گریه گفتم:

-نميام، من به اون خونه نميرم...

نینا با دلسوزی و نگرانی گفت:

نینا-نگار! بپوش بریم نگار هنوز دیر نشده

-من خونمون بر نمی گردم، برگردم که بهم تهمت بزنن؟ منو بزنن؟ «آستینمو زدم بالا.. به امیرعلی نشون دادم» نمی تونم دیگه میفهمی؟

امیرعلی عصبی اومد جلو تو صورتتم داد زد:

امیرعلی-میخواهی بمونی که بشی مثل اون؟!

هستی-امیرعلی کثافت...

||||

امیرعلی تهدیدوار گفت:

امیرعلی-تو خفه شو.. خفه شو «رو کرد به من» بپوش بریم

-کجا بریم؟ «به نینا نگاه کردم» نینا تو دیدی چرا قضاوت نمی کنی که اینجارو امن تر میدونم تا...

امیرعلی مانتومو از روی مبل برداشت و انداخت تو بغلم

امیرعلی-پوش

با گریه عصبی جیغ زدم:

-میگم نیام، نیام، نیام

روی زمین چمباتمه زدم و هق هق گریه م صدای سکوت خونه رو پر کرد؛ امیرعلی بعد چند ثانیه برگشت آرنجمو گرفت تو صورتتم نگاه کرد و گفت:

امیرعلی-میبرمت خونه ی خودم

یکه خورده و نفس زنان نگاهش کردم...

امیرعلی-پوش

به نینا نگاه کردم، با گریه نگاهم می کرد

هستی-پس سینه براش میزدی واسه خاطر این بود؟

امیرعلی-اگر توی عوضی به اینجا نمی رسوندیش اینطوری نمیبردمش خونه م، اونطور که لیاقتشو داشت میبردم

هستی با پوزخند گفت:

هستی-چیه؟ با هرزه ها می پلکی؟

امیرعلی عصبی و تأکیدی با انگشت اشاره ادا کرد:

امیرعلی-اینو با خودت قاطیش نکن با خودت یکیش نکن

هستی با حرص گفت:

هستی-با من؟! این یکیه از منم بدتر! کسی که تن به قیمت مفت فروخته حداقل اینه که من یه معتاد مفنگی که به خاطر گول خوردن معتادشده نیستم!

وارفته گفتم:

-هستی!!!

چرا داره اینارو میگه؟! چرا داره ابرومو میبره!!

با گریه گفتم:

-هستی چرا اینطوری میگی؟! من فقط با یه نفر بودم اونم محرمم بوده چرا داری ابرومو میبری؟

با هق هق به امیرعلی گفتم:

-به خدا راست میگم...

امیرعلی اونقدر عصبی بود که خدا میدونه، با صدای آروم ولی خش دار گفت:

امیرعلی-یا لا بپوش تا زودتر بریم

مانتومو مقابلم نگه داشت، مانتومو ازش گرفتم و با صدای لرزون و بغض آلود گفتم:

-هستی خیلی بدی، ازت انتظار نداشتم

هستی فقط نگاهم کرد و نینا گفت:

نینا-حالا شناختیش؟ ببین به کی پناه آوردی!

با همون حال گفتم:

-اگر یه خونواده ی دلسوز و عاقل داشتم هستی من به اینجا نمی رسیدم که ابرومو جلوی همه

ببری

امیرعلی رو به نینا گفت:

امیرعلی-بریم «به من با سر اشاره کرد» برو

از خونه رفتیم بیرون از گریه هق هق می کردم، نینا منو تو آغوش کشید، تا مدتها به همین شکل تو

ماشین امیرعلی گذشت و بعد مدت ها سکوت همراه ملودی زاری من امیرعلی گفت:

امیرعلی-نینا، به کسی حرفی نزن نمیخوام فعلا کسی بدونه می برمش خونه ی خودم

نینا-آخه امیرعلی درست نیست

امیرعلی-درست این نیست که ولش کم به امان خدا، اینطوری همیشه برگرده به اون خونه دوباره

همون آش و همون کاسه میشه چشامو رو به گندهایی که زدی میبندم نگار، دیگه لازم نیست که

منو انتخاب کنی تنها چاره ت منم، اگر محبتی نسبت بهت نداشتم زندگیت برام مهم نبود ولی من

احمق نمیتونم تحمل کنم عذاب بکشی، میخواستم تخصصمو که گرفتم پیام خواستگاریت، چون

میشناختمت، اونقدر دختر خوبی بودی که با هر کی مقایسه ت می کردم جلوت کم بودن! من می

خواستم زندگی کنم برای زندگی به یه زن سلام و صالح نیاز داشتم که فقط تو برام بودی؛ نینا دارم

اینا رو جلوی روی تو میگم که بدونی اگر قبولش می کنم از سر جودگی نیست.. از سر حسی که دارم حسی که به تحقق نرسیده صدمه دیده وقتی آوردینش بیمارستان دنیا رو سرم خراب شد که حرفایی که می شنیدم شایعه نبوده حقیقت داشته وقتی علت اعتیادشو گفتم از ش بیزار شدم ولی ته دلم به خاطر گذشته ی سلامش یه کم امید بود دنبال توجیه بودم وقتی نگاهت می کردم ته چشمم نگاه می بود که تو چشمای هستی نمی دیدم، تو چشمای زنائی که اطرافم میچرخیدن نمی دیدم، وقتی دیشب جریانو گفتم، نفسم اومد بالا که حداقل.. حداقل گناه نبوده.. ولی نگار انگار تو با قلب من دشمنی.. نگار اینقد از دستت عصبانیم که حد نداره..

گوشه ی لبشو جوید کمی به یه نقطه ی مبهم تو خیابون نگاه کرد و بدون اینکه از تو آینه نگام کنه گفت:

امرعلی-میخوام برت گردونم ولی میتروم از اینم بدترش کنی چون ناقص العقلی..

نینا-نه امیرعلی ببرش...

یکه خورده به نینا نگاه کردم، این نیناست که اینو میگه؟!

نینا-التماست می کنم بالا سرش باش نگار دیگه آینده ای تو اون خونه نداره امیرعلی کنیزیتو میکنه، اگر توی خونه ی تو حبس باشه بهتره که زیر دستای هرمان کتک بخوره و از حرفای تنت و تیز مامانم دوباره معتاد بشه، امیرعلی نگار از گوشت و خون میشناسمش.. اینطوری که روزگار نشون میده نیست، من خودم تعهد میدم، عقدش نکن، صیغه ش کن، اگر خودشو بهت ثابت کرد بعد... امیرعلی اگر دست از پا خطا کرد خودم میام از خونه ت میبرمش... ولی تو رو خدا نذار دوباره به این روزا برگرده، اگر یکی کنارش باشه راهش کج نمیشه... امیرعلی نگار فقط به خاطر یه اشتباه.. یه اشتباه عاطفی سلام بودنشو باخته اونم بدون هیچ گناه و معصیتی...

امیرعلی مدتی ساکت موند و من با تردید به خیابون خیره بودم، چی میشه یعنی؟ حتی نینا هم راضیه؟! امیرعلی منو دوست داشته؟! منو میبره یعنی؟!

امیرعلی-نگار تو تموم ننگ هائی که یه زن نباید تو دنیا داشته باشی رو یه جا داری.. من تعصبی ام رگ غیرتم داره خفه م میکنه...

نینا-امیرعلی..! مگه دوستش نداشتی؟ یه بار بهش فرصت بده.. فقط یه بار.. امیرعلی اگه ببریش وقتی جو آروم بشه دیگه نه مامانم نه هرمان نه هیچکس دیگه نمیتونه این فرصتو خراب کنه، من میشناسمش امیرعلی این همون دختریه که رو دوش شماها بزرگ شده

امیرعلی-کاش نون و نمکتونو نمی خوردم...

بغضم ترکیب این برادر علیرضاست من صبر نداشتم اگر کمی صبر می کردم اونمی که فکر نمی کردم می اومد جلو دیگه لازم به تحمیل کردن خودم نبود..لازم نبود اینهمه خرد بشم و غرورم له بشه..عشق علیرضا منو به اینجا رسوند عشق امیرعلی منو از منجلااب نجات میده!مگه نه اینکه این دو برادرن؟!باورم نمیشه من تقاص برادر امیرعلی رو پس میدم و بعد امیرعلی میشه فرشته ی نجاتم!دیگه قلبم کار نمی کنه..تنها حسم،حس نیازی بود که به یه پناه امن داشتم که آرومم کنه فقط همین درست عین یه زن بی سرپرست بودم که به سرپرست نیاز داشت..!

امیرعلی در حضور نینا منو صیغه ی خودش کرد و صد هزار تعهد ازم گرفت چقدر در یک رابطه من ذلیل بودم اگر می دونستم دنیا اینه هرگز به دنیا نمی اومدم با خدا سر به دنیا اومدنم می جنگیدم

هر تعهدی که امضاء می کردم نینا می گفت:

نینا-نگار تو اینطور نیستی پس امضاش کن و قول بده

توی یه محضرخونه در حضور محضردار تعهد می دادم

حاج آقای که می خواست صیغمون کنه گفت:

حاج آقا-این همه تعهد برای صیغه؟!صیغه که اینقدر تعهد نمی خواد!

امیرعلی-اگر بهم ثابت بشه عقدش می کنم

حاج آقا-شناسنامه ی خانوم همراهنه؟

نینا شناسنامه از تو کیفش درآورد و داد به حاج آقا

-شناسنامه هم آوردی?!!!

نینا-منو امیرعلی صبح با هم صحبت کردیم من اصرارش کردم که صیغه ت کنه

-نینا!!!

نینا-تو برگردی بازم معتاد میشی،تو نباید تنها باشی،من دارم زندگیمو بخاطر تو از دست میدم؛من

خیلی وقته میدونم امیرعلی دوستت داره واسه همینم وقتی حالت بد شد گفتم بیارنت بیمارستان

امیرعلی اینا،جون تنها شانست عشق امیرعلی بود،اگر می خواست قبولت کنه باید از همه چیز

مطلع می شد،باید توی بدترین حالت می دیدت وقتی تو آی سی یو بودی تموم مدت اون روزها با

امیرعلی صحبت کردم و التماسش کردم که بهت این فرصتو بده، نگار من واسه زندگیت نذر کردم  
منو شرمنده نکن، تو دختر خوبی هستی، چوب عشق اولو خوردی ولی حالا خودتو ثابت کن

امیرعلی صدام کرد و گفت:

امیرعلی- بیا بشین حاج آقا خطبه رو بخونه

روی صندلی نشستیم و گفتیم:

-مامانت..!؟!

امیرعلی بدون اینکه جوابمو بده گفت:

امیرعلی- حاج آقا بفرمائید

-صبر کنید، امیرعلی مامانت اگر بفهمه...

امیرعلی- مامانم بفهمه چی؟ چی؟! تو مگه غیر از من راهی هم داری؟

با بغض نگاهش کردم و عاصی گفتم:

امیرعلی- آه.. جلوی من گریه نکن جوابمو بده

-من فقط سوال کردم

امیرعلی با حالت نامساعدی و لحن عاصی ای گفت:

امیرعلی- حاج آقا بخونید

حاج آقا به شناسنامه م نگاه کرد و گفت:

حاج آقا- ایشون که دوشیزه اند!

امیرعلی رو به نینا گفت:

امیرعلی- اون برگه ی پزشکی قانونی رو بده به حاج آقا

روسریمو کشیدم جلو، خجال کشیدم و سرمو به زیر انداختم و حاج آقا گفت:

حاج آقا- خيله خب بسم لاله الرحمن الرحيم...

صیغه ی محرمیت بینمون جاری شد، صیغه ی سه ساله خونده شد ولی اگر یکی از تعهداتم رو رعایت نکنم صیغه باطل میشد یعنی امیرعلی فسحش می کرد مهریه هم فقط یک سکه بود...

نینا-من ماشین می گیرم میرم شما برید

-مامان چی؟ به اون چی میگی؟

نینا به من و امیرعلی نگاه کرد و گفت:

نینا-نمی دونم..واقعا نمی دونم..

امیرعلی-فعلا حرفی نزن

-آخه نگران همیشه

امیرعلی-تو خیلی نگران مادرتی؟ پس چرا می خواستی فرار کنی؟

مأیوس و درمونده سرمو به زیر انداختم و نینا گفت:

نینا-نگران نباش یه چیزی میگم دیگه! فقط امیرعلی، آدرس خونتو شماره تلفشو برام اس ام اس کن

امیرعلی-رسیدیم خونه از اونجا بهت زنگ میزنه

نینا-لباسساتو فردا پس فردا برات میارم

امیرعلی-نمی خواد حالا مامانت چمدون میبینه شک میکنه، خودم میخرم

نینا منو بوسید و گفت:

نینا-یادت نره تو فقط یه فرصت داری نگار«سرمو به نشون تایید تکون دادم» تو فرصت انتخاب

کردنو از خودت گرفتی حالا که انتخاب شدی سعی کن امیرعلی رو پشیمون نکنی

امیرعلی یه ماشین برای نینا گرفت، کرایه ش رو هم حساب کرد، نینا تا اینکارشو دید گفت:

نینا-امیرعلی این چه کاریه؟!!

امیرعلی-نه بشین، دیگه چی خودت حساب کنی! من از اینکارا بدم میاد، آقا میرداماد، با احتیاط هم

رانندگی کنید، نینا مراقب خودت باش، یادت باشه سوتی ندی!

نینا-امروز بیمارستان میری؟

امیرعلی-نه مرخصی گرفتم

نینا-امیرعلی، نگار یه کم حساسه یه کم هواشو داسته باش، مراعات مریض احوالیشو بکن، میدونم منت رو سرم گذاشتی ولی...

امیرعلی-نگران نباش، سلام به شوهرت برسون، دخترتم بیوس خداحافظ

نینا-مرسی، خداحافظ

نینا که رفت امیرعلی برگشت منو نگاه کرد و گفت:

-بیا سوار شو

سوار ماشین شدیم..راه که افتادیم امیرعلی گفت:

امیرعلی-من روزی ده ساعت بیمارستانم و دو سه ساعت هم تو رفت و برگشت، نصف تایم روزمو زندگی میکنم میخوام اعصابم راحت باشه نمیخوام وقتی تو بیمارستان نگرانی و خشم و فکر و خیال جون مریضی رو به خطر بندازه..اگر در گذشته انتخابم بودی چون خانمی از وجودت اشاعه می کرد و می خواستم برای زندگی یه خانم داشته باشم میفهمی خانم بودن یعنی چی؟ یعنی تمام صفاتی که یه مرد رو به آرامش می رسونه، من قبل عشق و عاشقی به زندگی کردن فکر می کردم برای همین هم تو انتخابم بودی، دوست داشتیم ولی کاری کردی که خشم و تعصب جلوی چشممو بگیره، من سنتی ام، تحصیلات و روزگار وزمونه این دیدگاهو تغییر نداده، اگر می بینی عصبیام اگر سرد و جدی ام چون داغم کردی برای سردشدن و آرامش فقط اثبات کردنت کافیه نه چیز دیگه ای، بهم ثابت کن که همون نگاری که اگر تا این زمان صبر کردم و جلو نیومده بودم چون می خواستم اونقدر چنته م پر باشه که هرمان و مادرت نتونند "نه" بیارن چون بابات که مرد صدتا صاحب پیدار کرده بودی و من می بایستی در حد صدتا صحبت میشدم...

با بغض و صدای لرزون پریدم تو حرفش:

-اگر اومده بودی به اینجا نمی رسیدم

امیرعلی با صدای گرفته گفت:

امیرعلی-اینا بهونه ست صدتا دختر نشونت میدم تو بدترین شرایط سلام موندن و کج نمیرن به بیرون نگاه کردم نم نم بارون می بارید، امیرعلی با صدای گرفته و لحنی که زمینه خشم داشت گفت:

امیرعلی-اگر بفهمم، بو ببرم، حس کنم یا هر چیز دیگه ای که حتی تو خوابت اون مردک عوضی



که به خاطرش گونی گونی حماقت خرج کردی، اومده نگار زندگی آشفته ای که الآن داری برات  
میشه آرزو!

با ترس به امیرعلی نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم:

-اگر میخوای ضبحم کنی چرا اینقدر صغر کبری میچینی؟!

امیرعلی -با من اینطوری حرف نزن نگار! من جرقه بهم بخوره آتیش می گیرم، صغری کبری نیست  
اتمام حجت

-شرط و تعهدات کم بود مگه؟

امیرعلی -واسه من آره

-نترس من رسم ارباب بردگی خوب بلدم...

امیرعلی داد زد باز با انگشتش تأکید کرد:

امیرعلی -من برده نمی برم، دارم زن می برم زندگی کنم...

با گریه بهش که از سر حرص تندتند نفس می کشید نگاه کردم و گفتم:

-با این شیوه؟!

برگشت نگام کرد.. نگاهش آرام تر شد و نفس عمیقی کشید، لبهامو روی هم فشرده بودم، آهسته  
گفت:

امیرعلی -زیاد چکت می کنم اعتراض بهم نکن دست خودم نیست، آهسته آهسته آرام میشم

آهسته با همون لحن بغض آلود گفتم:

-باشه

تلفنش زنگ خورد، جواب داد:

امیرعلی -چیه...؟ وظیفه بود، نمی گفتم پوستتو می کندم اگر می فهمیدم میدونی و نگفتم... چیه  
بهش برخورد...؟! چیزی که حقشه رو گفتم... برو بابا مرده شور تو و زندگی تو ببرن... چون خاک بر

سری، آدم چنین زنی رو صیغه میکنه؟!... آ... آ... درست حرف بزن... فرق این دو زن زمین تا  
آسمونه... چاییدی، بهرام چاییدی، من قبلا چاشنیشو چشیدم، این مار خوش خط و خال سمیه!... نه  
داداش من خوشبختانه من خیز راه رفتن باهاشم برداشته بودم که فهمیدم گاو پیشونی سفید ما

اون که بهش دست درازی نکرده بابابزرگمون بوده... بهرام میام صورتتو برات بزک دوزک می کنما! طمع مشت های منو چشیدی که؛ گفتم درست درموردش صحبت کن... هان نمی دونستی بدون عقدش کردم تموم شد رفت... جرئت داری دهن باز کن ببین صیغه ی یه هرزه رو می دارم روی داریه جلوی چشم مادرت یا نه... جرئت ناری به مامانم بگو... نه من مثل تو نیستم... باشه داداش من...

گوشی رو بست و پرت کرد رو داشبورده و زیر لب گفت:

امیرعلی- زیرآب برای من میزنه.. فکر کرده ازش می ترسم.. واسه من چوقولی میکنه.. «همراه با پوزخندی روی لبش ادامه داد» اونو تهدید میکنه که فکر میکنه غلطاشو یادم میره.. «ادا درآورد و گفت» به مامانت میگم... جرئت داری بگو ببین من چه بلایی سرت میارم.. «رو کرد به من و گفت» چیه؟ نکنه چون دکترم نباید اینطوری حرف بزنم من پروفیسورم بشم همینم که میبینی.. درس نخوندم که کلاس بره بالا، من بچه سوسول باکالاس نیستم، اعصابم به زبونم اتصال داره

نفسی از غم و بیچارگی کشیدم از چاله دراومدم افتادم تو چاه، میگن عقل نباشه جون در عذاب حتما این ضرب المثل رو واسه من زدن، حس کردم که به کنیزی امیرعلی میرم همونی که نینا به امیرعلی گفته بود.. قلبم هیچ کسی جز ترس نداشت، ضعیف تر از این بودم که فکر کنم، حساس تر از رفتار خشنی که امیرعلی داشت.

وقتی جلو خونه ش نگه داشت یکه خوردم خیال می کردم الان وارد یکی از طبقات آپارتمان های آنچنانی میشیم ولی اینطور نبود! برعکس علیرضا گویا وضع مالی آنچنانی نداشت، یه خونه ی دو طبقه بود که زیاد هم نوساز نبود! در ورود اول که باز میشد یه راهرو به در خونه ی طبقه ی اول می خورد از جلوی در یه راه پله بود که به در خونه ی طبقه دوم متصل میشد، امیرعلی منو به طرف طبقه ی اول هدایت کرد و در خونه رو باز کرد.

اول یه حال نه زیاد بزرگ بود سمت راستش حیاط و تراس، سمت چپش دو تا آشپزخونه همین! اصا شبیه خونه ی یه پزشک نبود یا شاید من انتظار واهی داشتم! اون که هنوز یه رزیدنت، تخصص نگرفته چرا هیچ چیز زندگی امیرعلی شبیه به یه پزشک نیست؟! نه رفتارش نه مدنیت زندگیش نه... انگار تو دنیای دیگه ای زندگی می کرد و حرفه ش روی شخصیت و باورهاش تأثیر نداشته

- چرا همونطوری جلوی در ایستادی؟

- خونه ی خودته؟

- نه پس کلیدشو دزدیدم زن صیغه ایمو یواشکی بیارم اینجا

به طرف حیاط رفتیم یه حیاط نقلی داشت که دور تا دورش باغچه بود، پائیز و زمستون هیچ برگی روی درختای ضعیف جثه با اون تنه های باریکشون نگذاشته بود، صدای قارقار کلاغ می اومد به آسمون سفیدرنگ نگاه کردم چقدر امسال سرد شده! درست مثل زندگیم، چطوری به اینجا رسیدم؟!

هرچی که هست من دیگه توی این خونه هستم باید به امیرعلی خودمو ثابت کنم یا بدبخت می مونم یا سلام زندگی می کنم؛ امیرعلی یه آدم درست و حسابیه، درسته که مرد رویاهام نیست ولی اونقدر معرفت داشت که بازم منو زیر بال و پرش گرفت ولی برادر عوضیش دید که به چه روزی افتادم ولی حتی یه بار یه بار دلش به رحم نیومد که کمکم کنه فرق عشق این دو برادر در همینه... برایش باید جبران کنم اون به من زندگی داد تا آواره ی خیابونا نشم، که به زندانم برنگردم، شاید اگر ابروم جلوی خونوادم نمی رفت امن ترین جای دنیا هنوز خونه ی پدریم بود ولی الان امن ترین مکان این خونه ست. الان که پاکم الان که هوشیارم از مرگ می ترسم پس باید زندگی کنم من که دیگه چیزی برای باختن ندارم ولی هنوزم آرزوی ساختن دارم، چون تو اوج جوونیم حتی هنوز بیست و یک سلام هم نشده چرا آرزوهامو با امیرعلی نسازم؟! حداقل جبران وفاداری به کسی که دوستش داشه، علیرضا می گفت عاشق شده و به عشقش نارو زد ولی امیرعلی میگه فقط دوست داشته و معرفت خرجش میکنه...

برگشتم دیدم داره با بخاری کلنچار میره تا روشنش کنه، روی مبل کتاب های پزشکی بود، لباساشم روی دسته ی مبل انداخته بود، استکان های چای خشک شده همراه همون چایی که ته لیوان خودنمائی می کرد روی میز بود. استکان ها رو جمع کردم و به آشپزخونه رفتم، مثل بقیه جاهای خونه مدرن نبود تشکیل شده از یه سری کابینت لیموئی رنگ و یخچال و گاز و یه لباس شوئی بود. ظرفشوئی پر از ظرف بود، استکان ها رو توی ظرفشوئی گذاشتم و برگشتم به حال دیدم هنوز درگیر بخاری! لباساشو جمع کردم به اتاقی که روبروی آشپزخونه بود رفتم، یه تخت دونفره ی بهم ریخته بود، یه میز توالتی که فقط روش ادکلن و اسپری و ضدآفتاب بود

، کلی لباس هم روی زمین و روی تخت و ریخته بود؛ پرده نصفش از چوب پرده کنده شده بود، یه سرس از کتاباش هم روی زمین ریخته شده بودن! لباساشو روی تخت گذاشتم و به اتاق دیگه ی خونه رفتم بیشتر شبیه انباری بود تا اتاق! سرد عین سردخونه، هرچی دستش رسیده بود پرت کرده بود اونجا، اومدم بیرون در اتاقو بستم و مانتومو درآوردم و رفتم به آشپزخونه در یخچالو باز کردم، تمام اجزای این خونه از مجرد بودن امیرعلی حرف میزدن، توی یخچالش فقط کنسرو پیدا میشد و شیشه های آب و بطری های نوشابه و دلستر.. در کابینتا رو باز کردم توشون فقط چائی بود

و نمک و فلفل و ادویه چنتا گیاه جوشوندنی با کلی ظروف یکبار مصرف! چنتایی هم ظرف ملامین و فلزی داشت ولی خیلی کم...

امیرعلی اومد توی آشپزخونه و یکی از کسوهای انتهائی رو باز کرد و وسط یه مشت خرت و پرت یخ انبردست برداشت و گفتیم:

- غذا چی درست کنم؟

امیرعلی یه نگاه به من کرد و یه نگاه به کل آشپزخونه و گفت:

- الان میرم وسایل ناهار رو میخرم....

||||

تا امیرعلی بخاری رو درست کنه و بره خرید و بیاد تمام اتاقشو جمع و جور کردم، هرچی باشه دیگه اونجا خونه ی منم بود، حالا میشد به اونجا گفت "اتاق خواب". وقتی اومد اونم با کلی اسباب و اثاثیه یه نگاهی به جنسائی که خریده بود کردم، تا تونسته بود مجددا غذای نیمه آماده خریده بود به امیرعلی نگاه کردم و گفتیم:

- گفتیم ناهار چی درست کنم نه گرم کنم که رفتی این همه کنسرو خریدی، من غذا درست کردن بدم، لازم نیست دیگه این غذاها رو بخوری، برات لیست می نویسم اونائی که نوشتیم رو بخر

- اینارو چیکار کنم؟

- ببر پس بده

- پس بدم؟ من روم همیشه ببرم پس بدم

- خودم می برم

- حالا اینارو بخوریم...

- مگه نگفتی می خوام زندگی کنی یه خانم برای زندگی کردن میخوای؟ این ادامه ی زندگی گذشتت هس، تا چند دقیقه دیگه غذا درست می کنم

رفتیم تو آشپزخونه و چنتا سیب زمینی پیدا کردم، داشتیم کوکو سیب زمینی درست می کردم که دیدم صدای امیرعلی نمیداد اومدم از آشپزخونه بیام بیرون دیدم روی تخت به عرض دراز کشیده و کتابش رو سینه ش هست و خوابش برده، قدش بلند بود ولی به درشتی علیرضا نبود، وقتی با لباس راحتی بود حس کردم خیلی وقته باهاش زندگی کردم خاطرات زیادی با امیرعلی نداشتم ولی

چقدر نزدیک تر از علیرضا بهم بود! رفتم از کمد یه پتو آوردم و انداختم روش، سریع از خواب پریدم و اول یکه خورده نگاهم کرد که گفتم:

-بخواب غذا حاضر شد صدات می کنم

-ساعت چنده؟

-پنج و ربع

-هفت کشیکم

-مگه نگفتی مرخصی گرفتی؟

-آهان، آره یادم رفته بود، غذا حاضر نشد؟

-چرا دیگه الآن سفره میندازم

سفره رو انداختم، انگار روزها به عقب برگشته بود ولی جای علیرضا، امیرعلی بود، جای عشق، دلهره و ترس توی قلبم بود. صدایش کردم از اتاق اومد بیرون به سفره یکم نگاه کرد نمی دونم پیش خود چه فکری کرد ولی هر فکری بود اونو خشنود می کرد، این از چهره ش مشخص بود. اومد سر سفره نشست و شروع به غذا خوردن کرد بهش نگاه کردم نمی دونستم از دست پختن خوشش میاد یا نه، درحالی که همینطوری لقمه تو دهنش بود با تعجب منو نگاه کرد و سرشو به معنی "چیه؟" تکون داد که گفتم:

-میخوام ببینم خوشت... یعنی دست پختم

لقمش قورت داد و گفت:

-اولین بارم نیست که غذایی که تو پختی رو میخورم

با گنگی نگاهش کردم و بعد از چند دقیقه بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-دیگه چرا نگاهم می کنی؟!

سرشو بلند کرد و دوباره سری به معنی "چیه؟" تکون داد و بعد قبل اینکه جواب منو بگیره گفت:

-منظورت از اینکه هنوز روسری سرته چیه؟

چنگالو توی بشقاب رها کرد و منو منتظر و شاکی نگاه کرد، چرا اینقدر جدی و مشکوک بود! چرا بیهوئی قاطی میکنه؟! روسریمو باز کردم و کنارم گذاشتم و یه لیوان آب ریختم که بخورم دیدم

هنوز امیرعلی داره خیره نگاهم میکنه، با گنگی و نامفهومی نگاش کردم که بالاخره لب باز کرد و گفت:

-موهات هنوز مثل بچگی هات فره؟! -

لبخندی کم رنگ زدم، چه خوب یادشه! امیرعلی آهسته گفت:

-هنوز انگار همون نگار ده پونزده سال پیشی، ای کاش هیچ چیز تغییر نمی کرد

گوشاش سرخ شد وقتی عصبی میشد اینطوری گوشاش سرخ میشد و به یه جا غیر از صورت کسی که باهاش صحبت می کرد نگاه می کرد، امیرعلی قبلا اصلا نشون نمی داد که تعصبیه ولی الان می غمهم اونی نبوده که نشون می داده شاید هم گذشته ی من اونقدر حساسش کرده بود!

-امیرعلی؟

سربلند کرد و نگام کرد... گفتم:

-امیرعلی اگه مامان و بابات بفهمند؟

-نمی فهمند

-تو چرا اینجا زندگی می کنی؟ مگه همیشه از بیمارستان نمی رفتی خونتون؟ بیمارستان هم از خونتون اونقدرها دور نبوده که تو اینجا رو گرفتی!

-با مادرم زیاد آبم توی یه جوب نمیره، زدیم به تیپ و تاپ هم منم از خونه زدم بیرون اینجا رو گرتم، زیاد نیست تقریبا دو سه ماهه...

-بالاخره که آشتی میکنین

تند جواب داد:

-آشتی میکنیم ولی بر نمی گردم

-چرا؟! -

امیرعلی یه نگاه مسخره به من انداخت و گفت:

-حالا واسه چی داری منو مشاوره میکنی؟ برای چی سوال جواب میکنی؟

-چون اگه مادرت بفهمه به مادرم اطلاع میده...

-خب مادرت بفهمه..! -

-امیرعلی!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-مادرت میخواد چیکار کنه؟ یا هرمان؟ یا هر کس دیگه ای؟

فعلا من تنها کسی هستم که میتونم برات تصمیم بگیرم، قانون و شرع هم با منه

به امیرعلی نگاه کردم اصلا بهش نمی اومد شوهر من باشه هر حسی بهش داشتم الا حس همسری

-اگر بفهمم که من به صیغه ی تو دراومدم وضع از اینی که هست هم بدتر میشه

امیرعلی بیخیال و خونسرد گفت:

-هیچ اتفاقی نیفته، کاری از دست کسی برنمیاد که بخوان اتفاقی رو رخ بدن

با تعجب و هیجانی که از ترسو دلهره به وجود اومده بود گفتم:

-امیرعلی من الان ن صیغه ای توأم، دارم باهات زندگی میکنم این برای خانواده ی من فاجعه

ست و اینکه من به چه جهت بیمارستان بستری بودم و اینکه گذشته ی من هم حتما به گوش

مادرت و پدرت میرسه و این برای خانواده ی تو فاجعه تره

امیرعلی درحالی که صورتش متمایل به زیر بود به طرف من نگاه کرد و گفت:

-پس از گذشته ت اینقدر پشیمونی و خجالت میکشی؟

وارفته امیرعلی رو نگاه کردم حس کردم فقط جسم زندانم عوض شده اینجا همون خونه ی

خودمه با فرق اینکه افرادی که سرزنشم می کردند و تحقیرم می کردند تبدیل شدند به یک نفر به

اسم "امیرعلی" انگار تقدیر من همین بود، هر جای دنیا برم فقط مکان زندان و زندان بان تغییر

میکنه

ظرف ها رو بی صدا جمع کردم تا بلند شدم امیرعلی گفت:

-هر کسی هم بفهمه هیچ کاری نمیتونه بکنه هر کاری هم بکنه بر علیه خودش کرده چون زن

شرعی و قانونی من هستی

به امیرعلی نگاه کردم برای یک لحظه قلبم گرم شد حس کردم دیگه کسی نمیتونه بهم صدمه

وارد کنه، یکی پشت سرمه یه پشتوانه ی گرم و محکم دارم.

ظرفا رو بردم آشپزخونه، مسلما این زندگی ای نیست که من آرزوشو داشتم و برایش برنامه ریزی کرده بودم وقتی امیرعلی هم اونی نیست که همیشه بهش فکر می کردم، من هرگز امیرعلی رو کسی جز برادر علیرضا، دوست هرمان، همسایمون ندیده بودم ولی الان انگار از همه به من نزدیکتر شده و وقتی معنی افکارمو درک کردم که امیرعلی مالکیت خودشو بهم ثابت کرد و تازه توی اون لحظه ها فهمیدم که امیرعلی و علیرضا علاوه بر تفاوت اخلاقی، رفتاری، وضعیت مالی و احساسی تفاوت های هنگفت دیگه ای هم دارند. شاید امیرعلی کوچیکتر از علیرضا و بی تجربه تر در حرفه شون و کم توان تر از اون از نظر مالی و زندگی بود ولی فقط کسی که با هردوشون زندگی کرده باشه و رابطه داشته باشه میفهمه که امیرعلی روحیه ی بسیار قدرتمندی داره وقتی روی تخت نشستیم تنم از شدت شرم و هیجان گُر گرفته بود ولی دستام یخ بودن! امیرعلی تا چندوقت پیش فقط دوستمون بود حالا شوهرم از همه بهم نزدیکتر، از در اتاق که وارد شد نگاه کرد نگاهشو حس می کردم سرم به زیر بود، اومد بالا سرم، دست برد زیر چونمو سرمو بلند کرد توی چشماش نگاه کردم قرینه ی چشمش تموم ابعاد چشممو اندازه میزد، کنارم نشست، منو برگردوند سمت خودش... اول یه بوسه ی خیلی آروم، لباس داغ بود و انرژی فوق العاده ای از دستاش به تنم وارد میشد، خیلی خوب می دونست چطور مدیریت داشته باشه، بوسه ها رو به مرور طولانی تر و با شدت و حرارت بیشتری به اجرا می رسوند... وقتی در کنارش قرار میگیری حس میکنی یه موجود ضعیف در برابر یه شیر قوی که سلطان جنگل خودشه هستی و توان هیچ گونه استقامتی در برابرش نداری.

چشمای خشمگینشو مقابل چشمام قرار داد، چرا یهو عصبانی شد؟! ترسیده و نگران نگاهش کردم که زبون باز کرد و گفت:

-چندوقته که با خودم مقابله می کنم که گذشتتو هضم کنم می دونستم توی این لحظه مغز و قلبم بر علیه همدیگه بلند میشن و منو دیوونه میکنن، فکر میکردم تونستم قبول کنم که الان که پیشمی الان از هر کسی به من نزدیکتری ولی یه چیزی تو وجودم داره نعره میزنه و رگ گردنمو میفشره، داغ میکنم وقتی یادم می افته قبل من با کس دیگه ای بودی

با ترس و لرز گفتم:

-محرم بود...

عصبی ولی با صدای آروم گفت:

-بیحا، تو دختر بودی حق نداشتی...



نمیدونم چرا اینطوری بود، انگار تعصبش بر علیه شخصیت و منشش بود! انگار خارج از اون موقعیت و تخت و لحظات خصوصی و زندگی با من میشد یه رزیدنت سال بالائی ای که دست راست بهترین پزشک مغز و اعصاب که شخصیت مرموز و صرفاً جدی و البته موفق داشت ولی وقتی د قالب همسری من قرار می گرفت میشد یه مرد سنتی ای که به مردسالاری اعتقاد داره و به کسی جز خودش حق واقعی به زن و زندگیش نمیده نه اینکه در حال و آینده همسرش متعلق به اون هست در گذشته هم می بایست بیه اون وفادار و تعلق خاطر می داشت!! چیزی که در وجود علیرضا وجود نداشت حس مالکیت قوی ای بود که امیرعلی بیش از اندازه در خودش داشت و برایش هم ارزش قائل بود و حق مسلم خودش می دونست. اگر فقط یه اپسیلون بو می برد که قبلاً من با علیرضا بودم به احتمال زیاد جفتمونو می کشت!

درحالی که ازش خیلی می ترسیدم و استرس بهم وارد می کرد ولی آرامش خاصی بهم القا می کرد و وجود این دو حس متضاد در کنار هم تقریباً چیز غیرممکنی بود ولی من تجربه اش کرده بودم...

صبح با سر و صدای امیرعلی که دنبال لباسش می گشت بیدار شدم و گفتم:

- دنبال چی می گردی؟

- بیدارت کردم؟ لباسمو پیدا نمی کردم الان دیدم سر جاش گذاشتی!

تا اوادم از جام بلند بشم گفتم:

- تو بخواب خیلی زوده که بیدار شی

- صبحونه خوردی؟

- بیمارستان یه چیزی می خورم خدا حافظ

از جا بلند شدم که بدرقه اش کنم که گفتم:

- چرا بلند شدی؟ دیروقت خوابیدی

اوادم از در خونه پیام داخل راهرو که باز برگشت منو که دید گفتم:

- اینطوری نیا بیرون همسایه بالا سرمون داریم یه وقت میاد پائین

- وسایل دیروز رو از کجا خریدی ببرم پس بدم؟

- نمی خواد، خودم میام می برم پس میدم

- کی میای؟

- تا هفت هشت بیمارستانم

مأیوس گفتم:

- تا هفت هشت؟!

امیرعلی کوله شو به دوش گرفت و گفت:

- امروز کلاس هم دارم طول میکشه، اینور اونور نرو کلید نداری پشت در میمونی

سری تکون دادم و امیرعلی رفت و من در خونه رو بستم و به تخت برگشتم.. به جای بهم ریخته ی کنارم نگاه کردم، نمی دونم چا یاد علیرضا افتادم، وقتی کنارش بودم خیال می کردم برای همیشه کنار هم قرار می گیریم ولی الان اون رفته به سوی زندگی ای که با دخترخاله ش شروع کرده و من هم فقط یک روزه که با برادرش امیرعلی زندگی می کنم ولی حس می کنم مدت هاست عمق خاطره ی یک روزه ام بیشتر از چیزی که بهش فکر می کردم.

وقتی بچه بودیم همیشه امیرعلی گریه ی منو درمی آورد و علیرضا امیرعلی رو دعوا می کرد و منو بغل می کرد، هیچ وقت هم آبم با امیرعلی توی یه جوب نمی رفت، از اینکه همیشه دور و برشون بودم و هر جا می خواستند پسرונה برن من دنبالشون راه می افتادم حرصش می گرفت و باهام جر و بحث می کرد.

یهو یاد مکالمه ی هستی و امیرعلی افتادم، از جا بلند شدم یعنی امیرعلی و هستی با هم دوست بودند؟! امیرعلی چطوری از دختری مثل هستی خوشش اومده بود؟! چه رابطه ای بینشون بوده؟ تلفن رو برداشتم و شماره هستی رو گرفتم

بعد چند تا بوق با صدای خواب آلودی جواب داد و گفتم:

- هستی! منم نگار

یکم مکث کرد و بعد جدی گفت:

- چیه؟

- هستی تو با امیرعلی دوست بودی؟

- کله ی سحر زنگ زدی آمار اون روانی رو دربیاری؟

- هستی خواهش می کنم بگو

- چرا از خودش نمی پرسی؟

- فکر می کنی به من جواب میده؟ میخوای پرسیم که با این سوالم باز هم خودمو تحقیر کنه؟

- خب حالا که چی؟ برای چی می پرسی؟

- چرا منو می پیچونی جواب منو بده؟

- دو سال قبل با هم آشنا شدیم اول همه چیز خوب پیش می رفت ولی منه احمق علاوه بر اینکه با امیرعلی بودم اون موقع با سینا هم دوست بودم

و یه روز سرزده اومد پییم و مچمو گرفت و دیوونه بازی درآورد و کلی دری وری گفت و نداشت حتی من یه خط توضیح بدمو دو سه تا مشت هم حواله ی سروش سینا کرد و بعدشم گذاشت و رفت.

- یعنی می خواست باهات ازدواج کنه؟

- این چه بدرد تو میخوره؟

قلبم یه جوری شد حالم بهم ریخت هنوز حس خاصی به امیرعلی نداشتم ولی حرصم گرفته بود چرا؟؟؟! چرا اینطوری شدم من؟؟!

گوشی رو محکم تو دستم فشردم و با لحن بد و تندی به هستی گفتم:

- بهم بگو

هستی هم با حرص خاصی گفت:

- آره، احمق بی شعور عقب افتاده ی امل

- چطوری با هم آشنا شدین؟

هستی با حرص بیشتر گفت:

- برای چی داری گذشتمونو چُنکه میکنی؟ که چی؟ که چی رو بدست بیاری؟

- چرا قبلا نگفته بودی با امیرعلی بودی؟

–من باهاش نبودم، اون مقید و تصبیه، با همه ی پسرا فرق داره حتی در حد بهرام هم نبود معلوم نبود چی می خواست» با حرص بیشتری گفت»اون دیوونه ست روانیه مردک احمق» بعد چند ثانیه سکوت با لحن آرومی گفت»با همید؟

با ناراحتی گفتم:

–آره

هستی سکوت کرد، صدای نفشش می اومد صدانش زدم:

–هستی؟

–ازدواج کردین؟

–صیغه

–عوضی! صیغه ت کرد؟! «با حرص و نفس زنان ادامه داد» رگ غیرت کلفتش اجازه داد که زن برادر عزیزشو...

با حرص گفتم:

–هستی! اسم اونو نیار.. «آروم تر گفتم» هستی قسمت میدم به ارواح خاک مرده هات به عزیزت قسمت میدم که به امیرعلی حرفی از علیرضا نزن

هستی با تعجب گفت:

–نمیدونه؟؟!

–اگر بفهمه.. هستی زندگی من به یه نخ نازک وصله نسیمی به این نخ بخوره پاره میشه، اونقدر می ترسم که همش در حال استرس و اضطرابم، بذار زندگی کنم..

–من چیکار به زندگی تو دارم اگر امیرعلی چوب تو لونه ی زنبور نکنه

–چرا؟! چطور!!

–بهش بگو پاشو از کفش من بکشه بیرون، بهرام هم برای من یه شانس، من دارم زندگی می کنم نگار، بهرام هم دوست دارم ولی امیرعلی نمیداره

–من باهاش صحبت می کنم نترس

هستی یکم سکوت کرد و بعد گفت:

چطوریه؟! -

-ازش می ترسم، خیلی عصبیه، تو اوج هر احساسی گذشتمو پیش میکشه و از عصبانیت عین لبو  
قرمز میشه عین بید میلرزه، حس میکنم زندانم عوض شده

هستی با غم گفت:

-دیشب با بهرام دعوام شد، امیرعلی پُرش کرده بود، نگار جلوشو بگیر، امیرعلی از من حرص و کینه  
داره

با یه حس نامطلوب و ناخوشایند گفتم:

-عاشقت شده بود؟

هستی سکوت کرد، به قیافه م تو آینه نگاه کردم چرا اخم کردم؟! امیرعلی دیروز وارد زندگیم شد  
چه مرگنه نگار؟! -

-نمی دونم نگار، کاری نداری؟

-هستی بهرام از گذشته ت خبر داره؟

-نه از همه ش، ولی به لطف شوهرت حتما میفهمه و ترکم میکنه

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم حس کردم چشم هستی هنوز به امیرعلی، نمی خواستم اونو از دست بدم  
انگار از دیروز ظهر تا امروز صبح احساسم نسبت بهش عوض شده، یادمه وقتی یک شب رو با  
علیرضا گذروندم عشقش برام بزرگتر شده بود و حالا نسبت به امیرعلیهم حس آرومتری پیدا  
کردم با اینکه هنوز می ترسم و استرس دارم و همچنان نگرانم ولی به اندازه ی دیروز امیرعلی  
برام بی معنا نیست اونقدر هست که نمی خوام هستی حتی یک لحظه هم بهش فکر کنه شاید  
چون در حال حاضر پل های پشت سرمو خراب کردم و امیرعلی تنها راه زندگی منه برام اونقدر  
مهم شده بود!

اون روز تا امیرعلی بیاد کلی فکر و خیال کردم و فقط به اون و زندگی باهاش تأمل کردم تا به این  
نتیجه برسم که فقط باید کاری کنم که این راهو از دست ندم و تونقدر امیرعلی رو راضی نگه دارم  
که منو به حال خودم رها نکنه از اعتیادم از حال بد گذشته م از تحقیر و سرزنش خونواده م می  
ترسیدم حداقل اینطوری با یک نفر روبرو هستم...

کم کم به زندگی با امیرعلی عادت کردم و طبق اعتقادات و باورهاش نسبت به زندگی، زندگی کردم.. به چک کردن هاش به نگاه های معنی دار و خرمای بودارش عادت کرده بودم، بیش از اونچه خیال می کردم منو در مسیری که خودش می خواست قرار داد، درست عین سلطانی بود که هر چند قلمروش کوچیک و کم جمعیت باشه ولی همچنان فرمانروائی میکنه؛ دو ماه و نیم از زندگی با امیرعلی می گذشت، از ازدواج موقت ما فقط چهار نفر مطلع بودن، نینا و سیروس، هستی و بهرام نینا معمولاً هفته ای یکبار به خونمون می اومد و کلی سفارش بهم می کرد و باهام درد و دل می کرد مثل اون روز که از ظهر اومده بود و قرار بود شب هم سیروس بیاد نینا- چرا لوبیاها رو اینقدر درشت خرد کردی؟

- امیرعلی ریز دوست نداره غر میزنه «دست از کار نگه داشتیم.. برگشتیم به نینا که کنارم بود نگاه کردم» علیرضا ریز دوست داشت...  
- هنوز بهش فکر میکنی؟

- نه، من فکر نمی کنم امیرعلی گاهی وادارم میکنه، تمام کاراش متضاد کارای علیرضاست، هر دو از یک پدر و مادر در یک محیط با استعداد مشترک ولی انگار نه انگار که نسبتی با هم دارند، علیرضا همسان گرا بود و امیرعلی حتی اگر هزار نفر هم دورش باشند هر هزار نفر رو به راه خودش صف میکنه...

- اینقدر مقایسهشون نکن تو الان زن امیرعلی ای  
- دیگه علاقه ای به علیرضا ندارم، امیرعلی همونطور که هر روز منو برای خودش محبوس تر میکنه روحم در گرو خودش نگه می داره  
نینا لبخندی زد و گفت:

- نون و نمک خوردن و زیر یک سقف رفتن کحبت میاره  
- ولی انگار این احساس فقط برای منه محبتی که بخاطر نیازم، وابستگی رو بخاطر وابستگی محبت شکل داده نینا من از امیرعلی می ترسم از ترسمه که عین پروانه دورش میچرخم  
می ترسم کم بذارم تحقیر بشم، امیرعلی خودخواهه، تعصبیه، وقتی ازش فاصله می گیرم مثل یه پسر بچه ی تخس توی چشمام نگاه میکنه و میگه «نکنه احساست به اون مرتیکه ست که بینمون فاصله میندازه؟!» بعد شروع میکنه مثل یه مجرم ازم اعتراف گرفتن انگار من از اولش زنش بودم و بهش خیانت کردم

-تازه دوماه گذشته بهش فرصت بده

پوز خندی زدم و گفتم:

-فرصت؟! خدانکنه کمی بلغزم تاکیدی بهم یادآوری میکنه» نگار حواستو جمع کن این فقط و تنها فرصت توئه»

-فقط یکم حساسه سیروس حساسه، چون من جوون تر از اونم چون یه زن سی ساله م و اون یه مرد جاافتاده و پخته که همه در نگاه اول منو دخترش می خونند، سیروس هم میترسه و از ترسش که مبادا منو از دست بده کارائی میکنه که در شأنش در شأن من نیست

-وقتی گفتم من صیغه ی امیرعلیم چی گفت؟...

-کیدونی که سیروس دوست داره و چون قبولت داره در موردت مخالفت نمیکنه

-گفتی چرا زن امیرعلی شدم؟

-ماجرای علیرضا رو نگفتم

-امیرعلی باهت صحبت کرده؟

نینا به من نگاه کرد و گفتم:

-می دونم باهات صحبت میکنه فقط میخوام بدونم چه فکری درموردم میکنه ببعد دوماه چه جایگاهی گرفتم؟

-من بهش زنگ میزنم، ازش پرسیدم و سکوت کرد و فقط گفت «فعلا همه چیز خوبه»

-همین؟!!

-خیلی مونده که خیالش آسوده بشه

نفسی با غم کشیدم . به کارم ادامه دادم و گفتم:

-نینا دوماهه میخواد یه کلید بسازه بده به من، نمیسازه از قصد که من بیرون نرم، نینا من فقط زمانی بیرون میرم که امیرعلی بخواد!

-صبر کن، بذار آروم بشه کلید هم برات میسازه

-دو روز پیش سرم درد می کرد می خواستم یه استامینوفن بخرم نینا یه استامینوفن ۳۲۵!!! اگر بدونی چیکار کرد، عین مجرما باهام رفتار کرد عین باز پرس هزار بار پرسید بار چندمه که

میخورم، آخرین بار کی خوردم، چندتا خوردم... تا گریه ی منو درنیاورد خیالش راحت نشد و ولم نکرد» نینا دلسوزانه منو نگاه کرد و گفتم» از چک کردن ها خسته شدم» تلفن زنگ خورد و گفتم» ببین میدونه امروز میای ولی بازم هر یه ساعت زنگ میزنه فقط ببینه خونام یا نه تلفن رو برداشتم و صدای هستی اومد، با تعجب گفتم:

- هستی توئی؟! !!

هستی با گریه گفت:

هستی - مگه نگفتی باهاش صحبت میکنم؟

- با بهرام دعوات شده؟

هستی - بهرام و امیرعلی تو بیمارستان دعواشون شده، امیرعلی دماغ بهرامو شکونده هر دو شون الان بازداشتگاهند...

- خاک بر سرم برای چی؟! !!

هستی - سر من و تو دعواشون شد، چرا این خروس جنگی رو کنترل نمی کنی؟

- کدوم پاسگاه هستین؟

هستی - همینی که تو بولوار بیمارستانه

نینا - چیشده؟

- امیرعلی با پسر عمه ش دعواشون شده، سند خونه کجاست یعنی؟! امیرعلی حتما باز داشته دیگه..

نینا - بازداشت برای چی؟

- دماغ بهرامو شکونده

نینا - ییه» زد به گونه ش و همینطور که دنبال من میومد گفت» خاک بر سم دماغ شکونده؟! !!

همینطور که کشوهای کمد رو باز میکردم و دنبال سند میگشتم گفتم:

- امیرعلی اشتباهی دکتر شد باید سرباز میدون جنگ یا گلا دیاتوری چیزی میشد با این روحیه ی خشنش

بالآخره سند رو پیدا کردم و لباس پوشیدم و با نینا رفتیم کلانتری، صدای بهرام می اومد همینطور هم صدای امیرعلی



امیرعلی- نه دماغتو نباید می شکوندم باید گردنتو می شکستم

بهرام- منم مشتمو اشتباهی حواله ی چونه ت کردم بایستی تو سرت میزدم تا بزمجه بازیات یادت بره

امیرعلی- چاییدی داداش

مأمور پلیس- ساکت میشین یا هر دو تا تونو بفرستم بازداشتگاه؟!

هستی- چرا هر دو تا قربان؟! این وحشی ارازل و اوباشو بندازین زندان که باعث به خطر انداخت امنیت اجتماعیها میرعلی- او هوء امنیت اجتماعی، تو خودت معضلی برا جامعه

نگاه امیرعلی به من افتاد که تو چارچوب در ایستاده بودم و درجا از رو صندلی بلند شد و یکه خورده و کمی عصبی گفت:

امیرعلی- نگار!

س.. سلام «قلبم هری ریخت، سر و صورتش کبود و سرخ بود» خاک بر سرم سر و صورتت چرا اینطوریه؟!

امیرعلی- کی گفت بیای اینجا؟ هستی- من

امیرعلی- شما بیجا کردی که بهش خبر دادی

بهرام- نه تو انگار آدم نشدی؛ به زن من...

امیرعلی- بشین بینم بابا، زن من، کدوم زن؟! مگه آدم از تو خیابون زن میگیره که تو گرفتی احمق؟...

بهرام- تو چی تو از کجا گرفتی؟ از نشئه خونه بیمارستان...

امیرعلی جست زد طرف بهرام و هممون جلوشو گرفتیم، امیرعلی عصبی داد زد:

امیرعلی- بهرام زبونتو میکشم بیرون... درمورد ناموس من کسی حرف بزنه

...

-امیرعلی، تو رو خدا بس کن مگه بچه اید گری میخونید چتونه شما دوتا؟ ببینید چه بر سر هم آوردید؟!

امیرعلی آرنج منو گرفت از جمعیت دور کرد که نینا گفت:

نینا-بابا شماها فامیلید از یه خون و گوشت هستید، قباहत داره، دکتر این مملکتید، الان فرقی با دوتا پسر بچه ی ۱۷ ۱۸ ساله ندارید..!

امیرعلی برگشت منو نگاه کرد و گفت: امیرعلی-چرا اومدی؟

-دارن میندازنت زندان چرا اومدم؟!

امیرعلی-زندان؟! مگه قتل کردم؟!

هستی-اونجا هم میری دل خوش نکن

امیرعلی-استغفرا... شیطونه میگه پتشو بریزم رو آب که خوب جائی هم هستیم...

هستی با ترس منو نگاه کرد که گفتیم:

-امیرعلی!

مأمور پلیس-بدون دعوا اگر شکایت دارید...

-شکایت چرا بابا پاشید روی همو ببوسید، شماها مثل برادر همید بهرام-چه برادری؟ همه چیز تموم

شدا امیرعلی-من شکایت دارم

بهرام-از اینکه دماغ منو شکوندی؟

امیرعلی-اونکه از خودم شاکی ام که چرا یکم پایین تر نزدم گردنتو بشکونم یا اینکه چرا نزدم

دندوناتو بریزم تو دهن گشادت

بهرام-آره فکر خوبیه که من یه بلائی سر دهن گشادت تو بیارم

من وارفته به بهرام نگاه کردم، دهنم واموند قلبم از تپش داشت می ایستاد، انگار دنیا رو سرم

خراب شد تنم یخ کرد نینا زیر بازومو گرفت که با زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-گفتی؟!

بهرام-به خدا اول اون گفت، اگر به مادرم نمی گفت منم نمی گفتم

امیرعلی-از بس که خری، من میخوام زندگیتو نجات بدم

هستی با گریه گفت:

هستی-چرا دست از سرمون بر نمی داری؟ مگه ما چه هیزم تری بهت فروختیم بذار زندگیمونو

بکنیم

امیرعلی- شما نه ولی تو آره

هستی- حالا چی؟ حالا چی میخوای؟ چیکار کنم؟

امیرعلی- از زندگی بهرام برو بیرون تو لیاقت نداری

بهرام- لا اله الا لالهامیرعلی رو به نینا گفت:

امیرعلی- ببین یه خر دوپا داره ذکر میگه هستی با حرص جیغ زد:

هستی- نگار!!

-امیرعلی چیکار به زندگی اینا داری؟

امیرعلی- تو دخالت نکن تو از چیزی خبر نداری

-از اینکه قبلا هستی تو زندگیت بوده و میخواستی...

امیرعلی درحالی که دستاشو با مشت های گره کرده و انگشت اشاره ی بازی که به تأکید فیگورشو

گرفته بود کنار گوشش نگه داشت و نعره زد:

امیرعلی- تو زندگی من نبوده خدا رو شکر که دستش رو شد

هستی با حرص گفت:

هستی- فکر کردی نگار بهتر از منه؟! میدونی قبل تو... حس کردم قلبم ایستاد، بدنم کرخت شد، فقط

دستمو به زانوی امیرعلی گرفتم که نیفتم، دنیا جلوی چشمم سیاه شد قبل اینکه هستی با دروغاش

بدبختیم کنه نینا داد زد:

نینا- هستی! (هستی نفس زنان سکوت کرد و امیرعلی گفت:

امیرعلی- یه موی گندیده ی نگار به صدتای تو می ارزه

بهرام از جا اول خونسرد بلند شد و بعد یه نفس کشید و اینور اونور رو نگاه کرد و لبهاشو روی هم

فشرده بعد اومد جلو رو به امیرعلی گفت:

بهرام- جنگ راه انداختی که پل پشت سر هردومون خراب شد، رسوایمون که کردی، زندگیمو که

خراب کردی، زدی دماغمو شکوندی، پامون به کلانتری باز شد دیگه چه غلطی میخوای بکنی؟ هستی

رو بذارم کنار حله؟

هستی-بهرام!!

بهرام دستشو به معنی صبر بالا گرفت و امیرعلی گفت:

امیرعلی-آره

بهرام آهسته ولی با لحن محکم گفت:

بهرام-ولش نمی کنم دوستش دارم

امیرعلی هم با لحن بهرام گفت:

امیرعلی-خاک بر سرت پسبهرام نگاهش به من افتاد و گفت:

بهرام-از نگار جدا شو صیغه رو فسخ کن تا هستی رو بذارم کنار

با ترس گفتیم:

-آقا بهرام! چیکار من داری؟

بهرام-اینا هر دو عین همنند، تو دنبال زن منی که به پام می پیچی؟

امیرعلی زد زیر خنده و خندید، به من نگاه کرد و گفت:

امیرعلی-چقدر احمقه، «جدی گفت» من ترم خریدمو پاس کردم الاغ جون

مأمور پلیس-آقا درست صحبت کن

امیرعلی-خب الاغه دیگه، زن من، هع؛ چشمم دنبال اینه؟! «به هستی اشاره کرد» من آشغال پسند

نیستم داداش بهرام برعکس تو که...

هستی با حرص اومد جلو و گفت:

هستی-آشغال توئی و هفت جد و آبادت، فکر کردی قدیسه گرفتی؟ میدونستی زنت قبل جنابعالی

بچه سقط کرده؟

امیرعلی چشماشو رو هم گذاشت بی وقفه زدم زیر گریه و گفتم:-هستی چرا کم میاری منو میکوبی

نامرّوت؟

نینا-نگار با محرم بوده

هستی-منم با هر کی بودم محرم بودم

بهرام برگشت هستی رو نگاه کرد و وارفته گفت:

بهرام-با کی بودی؟«رنگ هستی پرید،بهرام یه نعره مثل امیرعلی زد و گفت»میگمت با کی بودی؟!«

امیرعلی درحالی که دوباره با اون صورت عصبی و چشمای سرخس اعلام می کرد هر آن عین بمب  
میترا که به آهستگی گفت:

امیرعلی-بریم،برو

«به بیرون اشاره کرد:قلبم از ترس عین طبل های بلندی که ایام محرم می کوبیدند،می  
کوبید...دستام میلرزیدن،مأموره امیرعلی رو صدا زد و امیرعلی سوئیچو داد به نینا و گفت»برید تو  
ماشین تا پیام

-نینا...وای خاک بر سرم منو میکشه

نینا-نترس خواهر من نمیدارم

-ندیدیش؟!عین کوه آتشفشانه

صدای دادهای بهرام میومد وای از امیرعلی بدتر بودنینا-مگه نمی دونست که هستی...

-نه فکر می کرده امیرعلی مخالفه و دعوا مرافه میکنه چون هستی با پسرای زیادی دوست بوده و  
دختر آزادی بوده نه در حد روابط نامشروع...

نینا-پس حقشه که بهرام هر بلایی سرش بیاره

-فعلا که امیرعلی می خواد منو بکشه

نینا-آخه چرا همه چیزو به این دختره گفتی؟!«

-خب هیچ کسو اون موقع نداشتم که باهش درد و دل کنم

تتم می لرزید نینا منو تو آغوشش گرفت و گفت:

نینا-نترس خواهر،امیرعلی کار اشتباهی نمیکنه

-اشتباه؟!اون تعصیبه تو نمیشناسیش روزی هزار بار گذشتمو جلو چشمم میاره حالا که فهمیده  
حامله هم بودم منو سقط میکنه میدونم الهی بمیری هستی که نمیذاری آب خوش از گلوم پائین بره

نینا آهسته گفت:

نینا-اومد،هیچی نگو بذار من باهاش حرف بزیم

به امیرعلی نگاه کردم وای داشت از حرص و عصبانیت منفجر میشد زیرچشمی به من نگاه کرد که کنار ماشین ایستاده بودیم اومد طرفمون و نینا سوئیچو طرفش گرفت،دزدگیر رو زد و در جلووی ماشین رو باز کرد و با همون لحن آهسته ولی خیلی عصبی در حالی که با سر به داخل ماشین اشاره میکرد گفت:

امیرعلی-بشینهمین که صداشو شنیدم بی اختیار بغضم ترکید و امیرعلی هم عین یه شیر نعره زد:  
امیرعلی-واسه من گریه نکن  
با گریه گفتم:

-چرا به پاشون میپیچی که منو عذاب بدی؟  
امیرعلی با لرزه و حرص گفت:

امیرعلی-تو رو نمیشناسم،تو هرزه ای...

نینا-امیرعلی!امیرعلی تند نرو

امیرعلی با یه لحن گلایه آلود و لرزون با تُن صدای خفه گفت:

امیرعلی-نینا حامله بوده،اگر یه خطا بوده پس اون توله چرا به وجود اومده؟

نینا-یه لخته ی خون که بچه نیست

امیرعلی عصبی تر با همون صدای خفه گفت:

امیرعلی-خون یا جنین هر دو یکی هستن یه موجود تو شکم نگار بوده

هق هق کنان نگاهش کردم و چشمش بهم افتاد انگار دوییده بود که نفس نفس میزد به آرومی گفت:

امیرعلی-هر لحظه ای که تو و هستی رو با هم دیدم لحظه ی بعدش خبری مرگبار شنیدم که جونمو به چشم دیدم که از قلبم دراومدنینا-امیرعلی،نگار یه اشتباه کرد و اشتباهش نتیجه ی بدتر داد ولی الآن متعلق به توه،توی این دوماه خطائی ازش دیدی؟نگار اونی نیست که به تو میگن اونیه که تو توی دوماه باهاش زیر یه سقف بودی در کنارش قرار گرفتی...

امیرعلی مایوس وارانہ گفت:

امیرعلی - چرا بهم نگفته بودی نینا؟

نینا دخترشو به خودش چسبوند و به من نگاه کرد که فوری گفتم:

-نینا نمی دونست، تازه بهش گفتم

امیرعلی نگاه ناخوشایندی بهم انداخت و گفت:

امیرعلی -چی از خودت ساختی نگار؟! من از پاکیت عاشقت شده بودم» با یه بغض مردونه ای و

حرصی درآمیخته گفت» چطوری این همه ننگو یه جا ازت بینم؟ تو تمام ننگای دنیا رو داری

لامصّب..اعتیاد..معشوقه ی یه عوضی، بارداری.. تو چیکار دیگه نکردی؟

سرمو به زیر انداختم و به شدت گریه هام افزودم...انگار فضای مابینمون سنگین شده

بود،هیچکس بین ما چهار نفر حرفی نمی زد حتی آنیسا هم دیگه حرفای کودکانشو کنار گذاشته

بود و مثل ما سه تا سکوت کرده بود،وقتی به امیرعلی نگاه می کردم ته دلم خالی میشد،سینه ام از

دردی که درش بود می سوخت و اشک داغ از چشمام روانه می کرد،امیرعلی آهسته خیلی آهسته

گفت:

امیرعلی -بسته

نفسم از گریه بالا اومد و انگار دور دوباره گرفت،پشت ترافیک بودیم ماشین ایستاده بود و

امیرعلی هم به روبرو زل زده زیر لب بار دیگه گفت:

امیرعلی -بسته نگار

با حق حق گفتم:

-داری فکر میکنی که برسیم خونه زندانمو تنگ تر کنی؟عذابمو بیشتر کنی؟بیشتر بدبختم کنی؟اگر

دست محبت رو سرم داری سرد بشی تا داغون بشم و انتقام قلبتو ازم بگیری؟وقتی ساکتی و به

یه نقطه خیری میشی و چشمت سرخ میشن یعنی دنیا به آخر رسیده تموم قواتو برای خالی کردن

خشمت روی سرم استفاده میکنی..برای سیاه روزیم اشک نریزم؟!از چی برای نرم کردن دلت

استفاده کنم تمام ارزشامو بی معرفتی و نامروتی یه نامرد ازم گرفته،تمام غرورمو خودخواهی و بی

فکری خونوادم از بین برده،عزت نفسمو کودنی و حماقتم به آتیش کشید حالا یه جسم زخم خورده

م که فقط به خدا به تو پناه آورده و تو داری پناه ازم می گیری امیر،دارم از ترس می میرم کاش

جای بابام من می مردم دیگه تحمل ندارم خدایا همه ی راه هام بُن بسته نجاتم بده

نینا دستشو روی شونه م گذاشت و با بغض گفت:نینا-نگار!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و ترمزدستی رو خوابوند و به راه ادامه داد بدون کوچکترین حرفی  
برای آرام کردنم

آنيسا با بغض وقتی داشتيم از ماشين پياده مي شديم به اميرعلي گفت:

آنيسا-عمو اميرعلي؟

اميرعلي آنيسا رو به بغل گرفت و گفت:

اميرعلي-جانم عمو؟

آنيسا-مي خواي خالمو دعوا کني؟

من و نينا رفتيم داخل خونه ولي هر دو پشت در ايستاديم تا جوابشو بشنويم

اميرعلي-چرا ميپرسی عموئی؟

آنيسا-آخه خاله م خيلي ترسيده و گريه ميکنه حتما ميخواي دعواش کني ديگه»اميرعلي چيزي  
نگفت»

آنيسا-خاله م گناه داره عمو هميشه گريه ميکنه و کم مي خنده،همه دعواش مي کنند و اون گريه  
ميکنه،اگر تو هم مي خواي دعواش کني و بزنيش بذار خاله م با من و مامانم بياد خونمون،من تو  
اتاقم به خاله جا ميدم ميذارم رو تختم بخوابه و کسی دعواش نکنه

اميرعلي به آرومي گفت:اميرعلي-دعواش نمي کنم فقط خيلي از دستش ناراحتم

آنيسا-چرا عمو اميرعلي جونم؟شيطوني کرده؟



به امیرعلی از لای در نگاه کردم، یه لحظه دلم براش آتیش گرفت: آنیسا سینه ی امیرعلی رو بوسید و گفت:

آنیسا-خوب شدی؟

امیرعلی لبخندی زد و بوسیدش و گفت:

امیرعلی-آره دختر خوشکلم

آنیسا-وقتی بابام خسته ست یا گاهی قلبش شکسته ست میگه من بوسش کنم خوب میشه، شاید اگر تو هم یه دختر داشته باشی دیگه قلبت نشکنه یا اگه شکست اون بوس کنه تا قلبت خوب بشه  
عموجون

نینا آنیسا رو صدا زد و آنیسا از بغل امیرعلی پرید پائین، رفتم داخل خونه و کف آشپزخونه نشستم، بی توان شده بودم از اون همه مصیبت، نینا اومد و با ترس گفت:

نینا-نگار!! چیه عزیزم؟

-هیچی فقط حس ضعف کردم

نینا-امیرعلی؟!..نگار حالت خوبه؟! امیرعلی بیا

امیرعلی نگران اومد در آشپزخونه و گفت: امیرعلی - چیشده؟!

نینا - امیرعلی یه‌هو رنگش عین گچ شده «نینا دست رو صورت و گونه م گذاشت و گفت» تنت داغ کرده؟

امیرعلی اومد نبضمو گرفت معاینه م کرد.. فقط ازینکه نگرانم شده بود قلبم انرژی می گرفت، دوست داشتم بغلش کنم وقتی اینطوری دلواپسم شد ببوسمش و بگم الان خوب میشم تو رو کم داشتم از ترس جدائی یه‌هو حالم خراب شد...

امیرعلی - نینا یه سُرْم خوراکی درست کن یه کم نمک و یه کم قند... سرت گیج میره نگار؟

آرنج امیرعلی ور گرفتم، با زور حرف زدم:

- میخوام بالا بیارم

امیرعلی شالمو از سرم برداشت.. دور کمرمو گرفت.. کمک کرد بلند شم.. یه‌هو حالم زیر و رو شد.. حس کردم جونم از تنم از سمت پاهام بیرون رفت و خون دیگه تو مغزم جریان نداره، ضعفم اونقدر شدید شد که به دستشوئی نرسیده از حال رفتم...

نمی دونم چقدر گذشته بود که چشمای بسته م رو با سردرد باز کردم، اتاق تاریک بود، یه‌هو یه خوفی به دلم افتاد، با ترس و لرز درحالی که نیم خیز می شدم صدا زدم:

- امیرعلی.. وای امیرعلی...

امیرعلی-نگار..بیدار شدی نگار؟«دستم گرفت نفسم اومد بالا و گفت»هیس اینجا بیمارستانه

-چرا اینقد تاریکه؟امیرعلی-شبه،هم اتاقی داری،خوابیده

-چرا اومدیم بیمارستان؟!نینا کجاست؟

امیرعلی خواست دستشو از دستم بکشه بیرون ولی نذاشتم و محکتر با ترس بیشتر دستشو گرفتم،از لرزه ی دستم فهمید که میتروسم،نمیدونم ترسم از چی بود ولی قلبم انگار داشت از سینه م درمیومد

امیرعلی-نگار خوبی؟!

-امیرعلی میخوام برم خونه،بریم خونمون

امیرعلی با صدائی گرفته گفت:

امیرعلی-فردا مرخص میشی

-من از بیمارستان متنفرم،همین الان مرخصم کن

امیرعلی-پزشک من نیستم بی تابی نکن بخواب،صبح ترخیص میشی

-قلبم داره میگیره حاله خوب نیست

امیرعلی نبضمو گرفت و گفت:

امیرعلی -چند لحظه صبر کن برم ایستگاه پرستاری...

هول زده گفتم:

-نه نه امیرعلی نه، نمیخواه بری خوبم

امیرعلی با تعجب گفت: امیرعلی -نگار!! ایستگاه پرستاری همین بغله

دستاشو که ول نکردم سر جاش نشست، با بغض صدایش کردم:

-امیرعلی..

امیرعلی -هیس، هم اتاقیت خوابه، مریضه گناه داره

با همون حالت گفتم:

-امیرعلی ببخشید.. تو رو خدا..؟

جوابمو که نداد گفتم:

-ازت می ترسم اونقدر که نمی تونستم از گذشته ی خراب شده م بهت حرفی بزنم، نمی خوام.. تو

رو هم از دست بدم «چنتا اشک از چشمم روونه شدن».. من یه خطای بزرگ کردم و هزار اشاعه ی

منفی داشت، گذشتمو بذار کنار الانمو ببین الان که تمام زندگیم هستی، همه ی خونواده ای که

ترکم کرده همه ی فامیل و همه ی دوست و انام تمام زندگیم خلاصه میشه در تو امیرعلی.. من

وابسته م بهت چشماتو به گذشته ی تلخم ببند، می دونم تعصبت نمیذاره می شناسمت ولی

امیرعلی به خدا گناه نکردم..

امیرعلی با حرص و لرزه و صدای خفه گفت:

امیرعلی -گناه کردی، خودتو بی تقصیر جلوه ندهبا گریه از جا بلند شدم برای از دست ندادنش

اونقدر هول کرده بودم که خودمم در شگفت مونده بودم که طی دو ماه زندگی با امیرعلی چی به

سرم اومده!! چشمای مناکمو بستم و از ته دل دستشو بوسیدم و گفتم:

-امیر اگه رهام کنی داغون تر از هر لحظه ای میشم، من دارم با تمام وجود به پاکتی باهات زندگی

می کنم.. امیرعلی من نگارم همون نگار کوچولو که جلوی چشمای خودتون بزرگ شده...

امیرعلی با همون حال قبلش گفت:

امیرعلی - نه نگار تو نگار کوچولوی من نیستی، هر لحظه دلم آویزونه که خبر جدیدی درموردت نشنوم دارم دیوونه میشم نمی تونم یا گذشته ت کنار بیام، تو رو متعلق به خودم می دونستم و تو جلوتر هوای عشق بازی به سرت زد و هرز رفتی

با غصه و دلگیری گفتم:

-امیر..

امیرعلی - من نمی فهمم محرم بودن تو، اگر عشق بود چرا تو خفا؟! چرا با نامردی و خطا؟! چرا اینطوری؟! اگر عشقت مشتیه باید به عرش برسونتت نه به فرش...

|||

توی تاریکی اتاق و نور کمی که از بالای شیشه ی نورگیر در از راهروای بیمارستان وارد اتاق میشد توی چشمامو نگاه کرد، انگار چشمام به تاریکی اتاق عادت کرده بودن که به خوبی می دیدمش، امیرعلی - چرا رو هر دختری دست میدارم قلبمو از جا میکنه؟! این جزای چه کار و گناهییه خدا..؟! لعنت به من که می بینم داری عذاب میدی و نمی تونم رهاش کنم «با انگشت اشاره به شقیقه ش زد و ادامه داد» مغزم ایراد نداره چون میگه ولت کنم . بذارم برم «با مشت زد به سینه ش و از لای دندوناش با صدای خفه ای گفت» این بی معرفت همراهم نیست و ساز مخالف میزنه، لعنت به تو نگار که لیاقت این احساس قلب نفهمو نداری با زور یکم نفسم بالا اومد.. توی بغلم گرفتمش.. بوسیدمش و بوسیدمش...

-امیرعلی، چرا فرصتی که بهم دادی رو داری ازم می گیری؟ من که توی این فرصت خطا نکردم امیرعلی - کردی نگار کردی.. ازم پنهون کردی..

-ازت می ترسیدم به خدا علی

قلبم هری ریخت نگاهم اونقدر عوض شد که امیرعلی نگران نگاهم کرد و نمی دونم چرا بی وقفه دست روی شکمم گذاشت و گفت:

امیرعلی - چیزی شد؟!

من فقط علیرضا رو "علی" صدا می کردم ولی امیرعلی رو "امیر" حالا چرا بهش گفت علی؟! علیرضا یه روزی عشقم بود ولی الآن سایه ی شومش روی زندگیمه.. تو قلبم ازش حس

ناخوشایندی دارم.. امیرعلی دست روی کنار گردنم زیر گوشم گذاشت و دمای بدنمو چک کرد و گفت:

امیرعلی-نگار!؟

آروم نگاهش کردم خدایا امروز که حس کردم ممکنه ازش جدا بشم فهمیدم چقدر بهش وابسته ام، تعلق خاطر دارم، نه از این تعلق گذشته دوستش دارم از یه جنس متفاوتی از جنسی که قلبم از این حس می لرزه

امیرعلی-دراز بکش چیزی تا صبح نمونه

-نینا رفت خونه ش؟

امیرعلی-آره تا هشت نه هم اینجا بود ولی سیروس اومد دنبالش...

امیرعلی سرش حسابی توی کتاباش بود ولی می دونستم که فقط به متن کتاب نگاه می کنه و فکرش از جر و بحثی که دیشب خونه ی پدر و مادرش سر زندگیمون کرده مشغوله، هنوز جای سیلی مادرش روی صورتش خودنمایی می کرد. تلفن رو از پریز کشیده بود و موبایلشم خاموش کرده بود، یه کلمه هم حرف نمی زد.. دوباره به یه نقطه خیره شده بود و گوشاش سرخ شده بودن. برانش یه لیوان شربت درست کردم و گذاشتم رو میز یه نگاه به لیوان کرد و یه نگاه به من کرد.. از دیروز صبح باهام حرف نزده بود! روی مبل نشستیم، کار زیادی نکرده بودم ولی خیلی خسته بودم انگار کوه کنده بودم! امیرعلی برگشت نگاهم کرد و گفت:

امیرعلی-چرا صدای تلویزیونو باز نمی کنی؟

-آخه داری درس میخونی، همینطوری نگاه می کنم برای تلویزیون نگاه کردن نیومدم، یهوئی خیلی خسته شدم اومدم یه کم بشینم نفسی تازه کنم بعد برم.

-فردا برات یه سری ویتامین می گیرم.

لبخندی زدم و گفتم:

دستت درد نکنه... امیرعلی!؟... «لبهامو روی هم فشردم و بعد گفتم» مادرت خیلی عصبانی بود؟

امیرعلی کمی اخم کرد و آهسته گفت:

-مهم نیست، بهش فکر نکن

-از اینکه فهمید با من ازدواج کردی یا از اینکه...

-نگار! این زندگی ای هس که من خواستم مادرم هم دیر یا زود قبول می کنه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-پس حداقل از بابات بگو، بابات چی گفت؟

-بابام حرفی نزد

-حرفی نزد یعنی بد یا خوب؟

با کمی حرص و تأکید گفتم:

-میشه نظر کسی رو درمورد زندگیمون نخواستی؟

با دلهره گفتم:

-مادرت حتما به مادرم خبر میده

با اعتماد به نفس و اقتدار گفتم:

-کسی خونمونو بلد نیست نترس

-اگر بیان بیمارستان؟!

امیرعلی شاکی شد و گفت:

-میشه نگران نباشی؟ انگار میخوای با نگرانی یه بلائی سر خودت بیاری

رو شو دوباره برگردوند طرف میز و کتاباش، وقتی کنارم بود چه حس آرامشی داشتم، حس امنیت، همون امنیتی که دنبالش می گشتم و بدتر گمش کرده بودم، دست روی شکمم گذاشتم یه جوری بود انگار صبحونه ای که خورده بودم روی معده م مونده بود، گاهی انگار قلبم زیر دلم می زد و می ترسیدم، وقتی هم که به امیرعلی می گفتم جوا می داد «نبضه، همه جای بدن نبض داره» پیش خودم می گفتم ولی چرا این نبض تازگی ها به کار افتاده؟!

از جا بلند شدم ولی سرم گیج رفت و نزدیک بود بخورم زمین که... از صدای حرکت میز امیرعلی برگشت تا دید جای روی مبل روی زمین ولو شدم رنگش پرید و با هول و ولا اومد طرفم و گفت:

-نگار!؟ خوردی زمین؟!

-نه سرم گیج میره

- ترس قندت افتاده، همینجا دراز بکش.. الان یه چیز شیرین میدم بخوری «انگار خودش بود که ترسیده بود نه من! نگاهی به اطراف انداخت و یکم خم شد و شربت خودشو از روی میز برداشت و آورد جلوی دهنم و گفت» بیا بخور

با نگرانی و ترس گفتم:

- من چرا اینطوری شدم؟!!

- طوری نشده که، یه کم ضعیف شدی، نباید نگرانی و استرس داشته باشی

- مگه میشه امیر!!؟ قلبم آویزونه

امیرعلی با لحن جدی و شاکی ای گفت:

- برای چی؟! ادیگه برای چی؟!!

- دیشب رفتی خونه ی مادرت اینا با صورت سیلی خورده اومدی یه کلمه هم حرف نمیزنی، چرا نمیگی پیشده؟ امیرعلی وقتی اینطوری داغونی دنیا داره روی سرم خراب میشه، من وقتی آروم که آرامشو تو چشمای تو بینم این یعنی همه چیز امنه

- تا من هستم همه چیز برای تو امنه

اومد از جا بلند بشه که بازوشو گرفتم و گفتم:

- تو رو خدا با سکوت سعی نکن همه چیزو به فراموشی بسپاری، باید با هم حرف بزیم، دو تا کله بهتر از یه کله کار می کنه

امیرعلی شاکی تر گفت:

- آره ولی نه کله ی تو، که فکرات کارتونی، زندگی رو کارتون سیندرلا دیدی، فقط اینبار جای اینکه شاهزاده دنبال سیندرلا باشه سیندرلا دنبال شاهزاده ی قلابیش رفت و داستان جای خوشی به درد و رنج تبدیل شد

با غصه گفتم:

- پس منو تو سرت زدن، گفتن «تو رو چه به یه دختر معتاد و عملی به اینکه آق و نفرین مادرش دنبالشه به اینکه..»

امیرعلی تا دید صدام می لرزه و به بغض افتادم گفت:



- با تو همیشه حرف زد؟! تو فقط گریه بلدی

- ای کاش میشد زمانو به عقب برگردوند

امیرعلی با اخم ولی اخمی که از ناراحتی بود نه از عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- حالا اینقدر گریه نکن برات رر داره، نگاه حالتو میخوای دوباره به بیمارستان کشیده بشه؟ نگار من به اندازه یکافی نگرانی و موضوع برای مشغله ی ذهنیم دارم حداقل بذار خیالم درمورد حال و اوضاع تو راحت باشه

امیرعلی طی چهارماه زندگیمون هرگز نگفته بود یعنی علنا بهم نگفته بود که دوستم داره یا هزار حرف عاشقانه ای که یه مرد به زنش میگه ولی وقتی مابین حرفاش می فهمیدم که برانش مهمم قلبم از نو انرژی می گرفت؛ هر زنی تو زندگیش میتونه اعلام نارضایتی از رفتار شوهرش بکنه یا انتقاد از بی محبتی بکنه ولی به قول امیرعلی من تموم ننگای دنیا رو تو گذشته م دارم پس باید سکوت می کردم...

حالم که بهتر شد دوباره به آشپزخونه برگشتم.. ولی بعد چند دقیقه مجددا خسته می شدم و به اتاق می رتم دراز می کشیدم، یه بار که تازه از روی تخت بلند شده بودم چشمم به آینه ی میز توالت افتاد، رفتم جلو به خودم موشکافانه نگاه کردم!!! اگر اونقدر ضعیف شدم که همش خسته ام و حس ضعف دارم چرا پس چاق شدم؟! به پهلو ایستادم از پهلو به خودم نگاه کردم من دارم چاق میشم از بس که امیرعلی به زور میگه غذا بخورم، پس چرا حالم اینطوره؟! از اتاق اومدم بیرون دیدم امیرعلی داره با گوشیش ور میره منو که دید یکه خورده نگاهم کرد یهو از جا بلند شد و گفت:

- نگار حالت خوبه؟

- امیرعلی؟! «به پهلو ایستادم و گفتم» من دارم چاق میشم

امیرعلی لبخندی از ته دل زد و گفت:

- اشکلا نداره

- چرا خیلی بده، دارم چاق میشم شکم آوردم نگاه!

امیرعلی به شکمم با یه مهربونی خاصی نگاه کرد و گفت:

- خب هم مردا هم زن ها بعد ازدواج هیکلشون تغییر میکنه

- پس چرا تو لاغر شدی؟!

- چون من خیلی فعالیت دارم، هم درس هم کار هم زندگی...

- پس چرا حالم نا میزونه؟!

- تو نگران نباش غصه نخور گریه نکن غذا خوب بخور قول میدم حالت روز به روز بهتر میشه تو از لحاظ جسمی بدنت کاملا سلامه

دوباره به موبایلش نگاه کرد که گفتم:

- اتفاقی افتاده؟!

- این پسره دوباره زده به سرش

- بهرام؟!

- رفته سراغ هستی

- امیرعلی و لشون کن

- نمی تونم بهرام از برادرم هم برام عزیزتره

- اون با هستی خوشه، چیکارش داری؟

امیرعلی بی توجه به من رفت به اتاق، پشت سرش رفتم در اتاق دیدم داره دنبال لباساش می گرده و میگه:

- اون صلاح خودشو نمیفهمه، اون دختره زیر پاش نشسته من میشناسمش.

دوباره به موبایلش نگاه کرد که گفتم:

- اتفاقی افتاده؟!

- این پسره دوباره زده به سرش

- بهرام؟!

- رفته سراغ هستی

- امیرعلی و لشون کن

- نمی تونم بهرام از برادرم هم برام عزیزتره

-اون با هستی خوشه، چیکارش داری؟

امیرعلی بی توجه به من رفت به اتاق، پشت سرش رفتم در اتاق دیدم داره دنبال لباساش می گرده و میگه:

-اون صلاح خودشو نمیفهمه، اون دختره زیر پاش نشسته من میشناسمش

قلبم فرو ریخت، هستی رو می شناسه؟! این فروریختن قلبم از ترس بود از اینکه کسی صاحب امیرعلی من نباشه بود، حال و وضعیت تپش قلبم بهم ریخت، چرا هستی رو انتخاب کرده بود؟ هستی دوست من بود مگه نميگه عاشقم بوده پس هستی این میون چیکاره بوده؟ با صدای لرزون گفتم:

-امیرعلی؟! «درجا سرشو برگردوند طرفم، لحن صدامو می شناخت وقتی با لرزه صداش می زدم می فهمید که حاله به خاطرش بهم ریخته نگران تو چشمام چشم دوخت که گفتم» با هستی دوست بودی؟! «رنگ نگاه امیرعلی عوض شد قیافه ش جدی و آتشین شد که گفتم» مگه نگفتی عاشقم بودی پس چرا سراغ اون رفته بودی؟! «خدایا چرا اینقدر ضعیف شدم! نگار محکم حرف بزن.. نلرز.. غرور تو نشکون.. بازخواست کن مثل خود امیرعلی خودتو حفظ کن»

-اون یه اشتباه بود و بس

-عاشقش بودی؟

قلبم می کوید علتشو نمی دونستم ولی قلبم انگار توی سینه م مثل گنجشک کوچیکی شده بود که خودشو به قفس می کوید تا رها بشه

-چرا حرف گذشته رو.. یه اشتباهو یه حماقتو پیش میکشی؟! اشتباه بود حماقت بود مثل تو! اگر برای تو رو باید نادیده بگیریم، پس برای منم نادیده بگیر، چرا تو سرم میزنی؟! تو هم مثل من یه عشق قلبابی داشتی نگار! گذشته چه ربطی به الان داره؟ چرا برات مهمه?!

-امیرعلی عاشقش بودی، اول عاشق اون بودی حالا هم از اینکه می بینی بهرام عاشقشه جری میشی

امیرعلی داغ کرد، صورتش عین لبو سرخ و قرمز شد، عصبی با صدای آروم غرید:

-اینطور نیست

می خواستم خودمو حفظ کنم ولی قلبم داشت از جا کنده می شد، از بغض گلوم داشت منفجر می شد، با صدای لرزون و گرفته و خش دار گفتم:

-هنوزم عاشقشی؟

امیرعلی داد زد:

-نه معلومه نه هستی برای من مرده مگه...

-چرا ولش نمیی کنی؟ چرا نمیداری...

امیرعلی با حرص گفت:

-هرزه ست.. با بهراه با همخون من «زد رو سینه ش و گفت» برادر من عشق کورش کرده مثل اون روزای من...

چنان آهی با گریه کشیدم که رنگ امیرعلی پرید و یه قدم اومد نزدیکم که دستمو به "صبر یا نیا" نگه داشتیم و درجاش ایستاد... چرا من و امیرعلی هر دو خودخواهیم حتی گذشته های همدیگه رو برای خودمون میخوایم...

صدای زنگ اومد.. زنگ های ممتد و پیوسته.. صدای کوبیده شدن در.. صدای داد یکی که می گفت:

؟-امیرعلی؟ امیرعلی رسالتی؟ در رو باز کن لعنتی...

با ترس امیرعلی رو نگاه کردم قلبم هری ریخت صدای هرمانه! داد دوم اومد:

؟-نارفیق، نامرد در رو باز کن

تنم لرزید صدای بهزاده اونم اومده دعوا؟! امیرعلی جلوی روم چمباتمه زد و گفت:

-نگار؟ نترس نگار.. نگار؟

ترسیدن برای یه لحظه م بود، دست و پام لرزش گرفته بود، تنم یخ کرد پشتم می لرزید، توی دلمو انگار خالی کردن.. هول زده گفتم:

-اومدن دعوا، اومدن بزنت «با چشمانی که حالا غرق در اشک بودن گفتم» اومدن منو ببرن

امیرعلی-نگار کسی تو رو از من جدا نمیکنه

نگار رسوا شدی، امیرعلی فهمید ترست از دعوا یا کتک خوردن نیست، از فحش و تهمت شنیدن خوف نداری، این لرزه ی تنت بخاطر ترست از جدائی.. تو چشماش مستأصل و بیچاره نگاه می کردم.. اشکم فرو ریخت روی گونه هام و با گریه گفتم:

-درو باز نکن امیرعلی.. باز نکن...

صدای همسایمون اومد:

همسایه-آقا امیرعلی؟!...امیرعلی خان؟

امیرعلی- تو از اتاق بیرون نیا، هول نکن، نمیذارم بپرنت..زن منی «زد به سینه ش و گفت» زن من..ناموسمی..مال منی..

قلبم جون گرفت کف دستشو که کنار گونه م بود بوسیدمو گفتم:

-من میمیرم امیرعلی می دونی..زیر بازومو گرفت و اروم و مطمئن گفت:

امیرعلی-هیچ کاری نمی تونند بکنند

سرو صدای هرمان و بهزاد هنوز میومد که امیرعلی رو صدا می زدن و به در می کوبیدن و زنگ خونه رو می زدند

امیرعلی منو به طرف تخت برد و نشوند و بعد از جا بلند شد و رفت به طرف در..حس کردم ما یه خونواده ایم یه تیم یه گروه که در برابر هر کسی می تونیم عشقمونو حفظ کنیم ولی خدا میدونه چه حالی داشتیم حس می کردم هر آن داره تنم لمس تر میشه،قلبم از نبض های محکم گویا می خواست بترکه،از شدت پماژ خون ولی گویا هر چه بیشتر می کوبید کمتر خون به مغزم می رسید و تنم مثل یه جسد داشت یخ می کرد

صدای داد و بیداد بیشتر شد..همسایمون که یه مرد سیو هفت هشت ساله بود مدام می گفت:

همسایه-آقا!!!..نکن..آقا!زشته نکن..ول کن یقه شو...

هرمان عصبی داد زد:

هرمان-خواهر من؟رذل پست برداشتی آوردی خونه ت خواهر منو؟

بهزاد-خونت حلاله نامرد

مامان-امیرعلی،نگار مثل خواهرت بود،ما به تو اعتماد داشتیم

امیرعلی-حاج خانوم کی گفته نگار خواهر منه؟

هرمان با حرص زیادی گفت:

هرمان-آخه من چی بهت بگم نامروت چشم ناپاک فهمیدی زیرآبی رفته از فرصت سوءاستفاده کردی...

امیرعلی داد زد:

امیرعلی - در مورد زن من درست حرف بزن، ما اینجا آبرو داریم، صداتو بیار پائین

هرمان نعره زد:

هرمان - تو غلط کردی که...

بهزاد - نگار..؟ نگار لعنتی..؟

از ترس تنم یخ کرد با ترس و هراس تلفن به پریز زدم و شماره ی نینا رو گرفتم با اولین بوق برداشت که با گریه گفتم:

- نینا تو رو خدا بیا، تو رو خدا بیا امیرعلی رو تنها گیر آوردن.. نینا...

نینا - اومدم تو راهم فدات شم تو نترس برات ضرر داره اومدم دورت بگردم

- نینا بدو نینا امیرعلی...

تفن یهو شوت شد با ترس جیخ زدم.. هرمان موهامو گرفت و از رو تخت کشیدتم پائین که با زانو خوردم زمین از درد جیخ کشیدم.. با حرص گفتم:

هرمان - شدی آدامس؟ به هرکی که سر راهت برسه می چسبی؟ کثافت؟ راه یاد گرفتی؟ اینطوری بزرگت کردیم خیره سر؟!

امیرعلی خودشو از دست بهزاد خلاص کرد و اومد اول مچ هرمانو که به موهام بود پیچوند و بعد پرید یقه ی هرمانو گرفت و پسبوند به در و با حرص گفتم:

امیرعلی - زنمه، میخوای چه غلطی بکنی؟ دست بهش بزنی هرمان چشممو به رفاقت می بندم...

بهزاد تو این حین اومد سراغم و دو سه تا پشت سر هم کوبون تو گوشم و دنباله وار هرچی که به یه زن بدکاره لقب میدن بهم گفتم، مامان هم همینطوری تو چهارچوب در گریه می کرد و با گریه منو نفرین می کرد.. امیرعلی بین دو تا برادر را گیر افتاده بود هرمانو بگیره یا بهزادو.. منم فقط زانومو توی بغلم گرفته بودم سرمو در بر گرفته بودم که بهزاد منو می زد...

امیرعلی داد زد:

امیرعلی - زننش نامرد، زننش نابردار... «هرمانو ول کرد اومد طرف بهزاد دست بهزادو کشید و گفت» چرا می زنی این طفل معصوم چه هیزم تری بهتون فروخته ولش کن...

یهو چنان دردی تو ناحیه ی شکم و زیر دلم پیچید که انگار جونم توی دهنم اومد اونقدر دردم زیاد بود که نفسم برای یه لحظه رفت.. انگار از زیر دلم به تموم جونم مواد مذاب اشاعه پیدا کرد، کمرم چنان تیر کشید که حس کردم دارم جون میدم.. امیرعلی یه آن که چشمش بهم افتاد هول شده گفت:

امیرعلی- یا امام رضا(ع)

به لباسم نگاه کردم پیرهن گلپهی بلندم خونی بود!!

خون برا چیه؟! بهزاد تو سر و صورتتم زد چرا لباسم خونیه؟!

هرمان و بهزاد با وحشت نگاهم می کردن و امیرعلی فوراً جلوم زانو زد و مامن هول شده گفت:

مامان- خاک بر سرم.. خاک بر سرم بهزاد کجاشو زدی؟ نگار..؟ نگار مامان..؟

همین که اون پیرهن خونی شده م رو دیدم انگار برای چندثانیه درک شدت درد برامبه صفر رسید و تموم ذهنم شد خون رو لباسم، سرم شد پر ابهام پر شک و شبهه و حدس و گمان پر از علامت های سوال که حتی خود مغزم قادر به پاسخ نبود فقط منتظر بودم تا امیرعلی بگه چیه.. چیکار کنم.. باید چه عکس العملی نشون بدم؛ این خون از کجا اومده خدای من؟!

با ترس و چهره ای سوالی به امیرعلی نگاه کردم، امیرعلی آرام گفت:

امیرعلی- لعنتی میگم زنش، نگار حامله ست

یکه خورده و پریشون و رنجون به امیرعلی نگاه کردم، یهو تموم حرفاش و کاراش جلوی چشمم اومدن و دوهزاریم تازه افتاد که چرا هی می گفت مراقب خودت باش و ... (آقایون خانوما صلوات بلند بفرستین سلول های خاکستری بچه بالآخره یکم پردازش کردن!!)

ته دلم خالی شد حامله بودم! توی این درد و حال و روز باید بفهمم!! از درد لباسمو از کنار رون پام توی چنگم گرفتم، دندونامو رو هم فشار دادم و از درد جیغ کشیدم..

امیرعلی- جان؟ الان می رسونمت بیمارستان

-من حامله ام؟

مامان و هرمان و بهزاد یکه خورده تر از من بهم چشم دوخته بودند و پلک نمی زدند، امیرعلی سر بلند کرد به بهزاد که بالا سرم بود با حرص و عصبانیت گفت:

امیرعلی- چرا واستادی نگاش می کنی؟! کمک کن ببرمش بیمارستان

از درد زدم زیر گریه..درد یه طرف،اون خون که می گفت بچه ای که تازه فهمیدم وجود داشته  
ممکنه دیگه نباشه یه طرف،ترس دیدن اون خون هم از همه بدتر...

امیرعلی-الهی فدات شم الآن می رسیم بیمارستان،دردت زیاده؟!

صدای نینا از تو چهارچوب در اومد که می گفت:

نینا-خاک بر سرم..خاک بر سرم کنند،بچشو انداختید نه؟خدا لعنتتون کنه که این دختر و زیادی  
می بینید،خدا نبخشنتون که هنوز دست از سرش برنداشتید،خواهر بمیره برات..یا علی یا علی..امیر  
این چه وضعشه؟

مامان با گریه گفت:

مامان-امیرعلی زودباش بچه از درد مرد

امیرعلی-نینا مانتوشو بیار

سیروس که تازه اومده بود دم اتاق رو به هرمان گفت:

سیروس-همینو می خواستید؟آقای باغیرت الآن وجدانت آرام شد بچشو کشتید؟!

هرمان مستأصل ولی با حرص سیروس رو نگاه کرد و با عصبانیت و ناراحتی و پشیمونی به من که  
از درد و ترس گریه می کردم،امیرعلی مانتومو انداخت رو شونه م و گفت:

امیرعلی-نترس عزیزم..الآن می رسیم،انشاءلله هیچی نیست که اگر باشه من برادراتو می  
کشم...

ز زیر لب می غرید و بلندتر به من تسلی می داد

سیروس-میرم ماشینو روشن کنم بیارم دم در خونه

امیرعلی دور کمرمو گرفت تا آرام بلند بشم،چقدر ضعف داشتیم و بی جون بودم،نینا هم اومد طرف  
دیگه ی کمرمو گرفت؛هرمان تا اومد بهم دست بزنه با حرص جیغ زدم:

به من دست نزن...تو از خون و گوشت منی؟تو از هر نامحرمی نامحرم تری،شما دو تا برادر  
دشمن جون منید...

زیر دلم دوباره یه تیر بدجور کشید اونقدر که از درد زانو هام خم شد،امیرعلی و نینا که منو در بر  
گفته بودند با هول صدام کردند:



نینا- ای وای نگار!!

امیرعلی- نگار!!... صبر کن نینا اینطوری همیشه

منو روی دستاش با یه "یاعلی" بلند کرد، نینا جلوتر دوید و صدای گریه ی مامان از کنار گوشم می اومد، از درد انگار داشتیم هلاک می شدم، دهنم خشک خشک شده بود و گلووم جز جز می سوخت، درد عجیب و زجرآوری بود انگار جونمو از تنم بیرون می کشیدند

نینا- امیر مواظب سرش باش،... من عقب میشینم بشین جلو... زود باش امیر خواهرم هلاک شد، الهی برات بمیرم مصیبت دیدنت تا کی...؟

مامان- کدوم بیمارستان میرید؟

نینا- بیمارستان امیرعلی دیگه مامان!

با گریه گفتم:

- نمی دونستم

نینا دستمو بوسید و گفت:

نینا- آروم باش نگار جونم الآن می رسیم فقط یه کم دیگه تحمل کن عزیزم

وقتی رسیدیم بیمارستان امیرعلی سریع منو پیش یه پزشک زنان و زایمان برد و تحت مراقبت قرار گرفتیم... امیرعلی گفت:

- دکتر صالحی چطوریه؟!

دکتر صالحی که یه زن پخته و باتجربه بود گفت:

خانوم دکتر- امیرعلی تشخیص من کورتاژه، متأسفانه بچه افتاده ولی ممکنه هنوز کاملاً سقط نشده باشه، اگر اینطوری باشه عفونت می کنه...

امیرعلی عصبی سر به زیر انداخت و گفت:

امیرعلی- خودش چی؟

خانوم دکتر- بهتر میشه، برو کنارش و سریع بفرست برای کورتاژ

امیرعلی اومد، عصبی و سرخ رو بود برافروخته با داد به من که گریه می کردم گفت:

امیرعلی- چرا گریه می کنی؟ چرا گریه می کنی نگار؟!

چرا بهم نگفتی؟ من نفهمیدم، من علائم بارداری رو نداشتم، چرا ازم پنهان کردین؟! من یه بچه داشتم تو بهم خبرشو ندادی.. تو می دونستی و نگفتی تا مراقبتش باشم

امیرعلی دو طرف صورتو میون دستاش گرفت و گفت:

امیرعلی - آره، من اشتباه کردم...

با حرص دستشو پس زدم و با جیغ و گریه گفتم:

- اشتباه تو بچمونو کشت...

امیرعلی عصبی تر ولی با صدای آروم و خش دار گفت:

امیرعلی - برادرات کشتنش نه من

با گریه به چشمای امیرعلی نگاه کردم، ترجیح داد آروم کنه تا باهام بحث کنه، پیشونیمو بوسید و گفت:

امیرعلی - باید بیریمت کورتاژ...

با خوش باوری محض با هول و هراس گفتم:

- نه.. شاید.. شاید اشتباه کردند.. شاید هنوز زنده باشه ولی ضعیفه و ... شاید...

امیرعلی صورتو به احاطه ی دستاش درآورد، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

امیرعلی - نگار.. نگار منو نگاه کن.. بچه سقط شده...

با بغض و رنج همراه غصه و گریه گفتم:

- من بچه ی تو رو میخوام...

امیرعلی با دلسوزی خاصی موهامو نوازش کرد و گفت:

امیرعلی - ما باز هم می تونیم بچه دار بشیم، غصه نخور عزیزم

با صدای لرزون گفتم:

- الآن می خواستم.. الآن هیچکس زندگیمونو قبول نداره الآن که با هر لغزشی تو رو ازم می

گیرند، من بچه اتو می خواستم که تو رو داشته باشم

وای.. انگار به عشق امیرعلی جای مواد معتاد شده بودم! به هر شیوه و طریقی می خواستم امیرعلی رو تو زندگیم داشته باشم و بچه داشتن از اون به معنی هی برگ برنده ی بزرگ بود که همه دست از سرمون بردارند و بذارن زندگیمونو بکنیم، امیرعلی برای همیشه به قلب من زنجیر باشه، حس می کردم هرگز چیزی به اندازه ی از دست دادن اون بچه قلبمو نسوزونده بود.. چرا نفهمیدم؟! من چه جور زنی هستم که نفهمیدم باردارم!!

\*\*\*

چشامو باز کردم هنوز درد داشتم ولی کمتر بود حس کسلی داشتم ولی با تمام قوا امیرعلی رو می جستم.. ناله وار صداش کردم...

صدای مامانم اومد:

پامان- نگار..؟ نگار جان..؟ مامان جون خوبی دخترم؟

تموم حوادث یادم اومد درست عین یه فیلم که به عقب بر می گرده.. با زاری گفتم:

-بچه امو ازم گرفتید راحت شدید؟

مامان- نگار این چه کاریه کردی؟ به ما حق بد از بیمارستان فرار کردی بی خبر رفتی با امیرعلی صیغه کردی، باهاش زندگی می کنی ازش حامله بودی...

با عصبانیت گفتم:

-شوهرمه

مامان- هیس.. هیس... من با چه روئی تو چشم فامیل و در و همسایه نگاه کنم مگه دختر ترشیده بودی؟! این چه وضع ازداواجه؟ زن صیغه ای؟!

امیرعلی- لایلا خانوم!! نگار حالش خوب نیست، الآن هم دارید تحقیرش می کنید؟! واقعا که! بچه مونو که از مون گرفتین، حالا باز نوبت خود نگاره؟! چرا نمی رید سر خونه زندگیتون؟! چرا راحتمون نمی ذارید؟! داشتیم زندگیمونو می کردیم.. ااا هههه

مامان- اینطوری امیرعلی؟ نگار زن صیغه ایت باشه؟

امیرعلی- منو نگار راحتیم

چشامو بستم انگار وزنه بهشون وصل کرده بودند، ولی گوشام خوب می شنید...

مامان-امیرعلی من بچه نیستم خوب می دونم وقتی یه ریگی به کفش یه مردی باشه از عقد دائم  
طرفه میره، باهانش قول و قرار که گذاشتی، با هم صیغه که کردید با هم زندگی هم که می  
کنید...دیگه آب از سر ما گذشت حداقل مثل آدم طبق عرف زندگی کنید، امیرعلی ما آبرو  
داریم، مادرت پریشب اومد جلوی در خونه ی ما آبرومونو برد، هرچی از دهنش در می اومد نثارمون  
می کرد...دیگه رومون همیشه تو محله سر بلند کنیم، مادرت به هر کسی رسیده گفته، ندیده پیغوم  
داده که لیلاخانوم دختر رو دست مونده ی معتادشو، دختر دست دومشو به پسر دکتر و تحصیل  
کرده ی من داده که هر جا اسمشو ببرم دختر دست گلشونو تقدیممون می کنند، پسر منو گول  
زدن...

با همون چشمای بسته بغضم ترکید و گریه سر دادم..چشامو باز کردم و امیرعلی که کنار پنجره  
بود پا تند کرد اومد طرفم و گفت:

امیرعلی- لا اله الا لاله..خدایا من از دست این دو تا زن چیکار کنم؟..نگار..!آخه لیلاخانوم الآن  
وقت این حرفاست؟!  
-منو ببر خونه امیرعلی

امیرعلی-نمیشه نگار، دکترا باید بیاد اجازه ی ترخیصتو بده

-امیر من اینجا بمونم دق می کنم..دارن تیر تو قلبم فرو می کنند  
مامان-ما تیر به قلبت نمی زنیم این اعمال احمقانه ی خودته که...

در اتاق به ضرب باز شد و فرح خانوم اومد داخل، انگار میرغضبو دیدم، از برادرآمم بیشتر از فرح  
خانوم می ترسیدم!چنان برافروخته و عصبانی بود که گفتم اومده منو بکشه، تو جام از ترس یه  
جست زدم، امیرعلی عاصی گفت:

امیرعلی-وای..وای..مامان..مامان تو دیگه چرا اومدی؟!

فرح خانوم عصبی با حرص و دل پر گفت:

فرح خانوم-اومدم تبریک بگم که پس مونده ی دیگرانو برای مادری بچه ات انتخاب کرد  
مامان سینه سپر کرد و با همون حرصی که از دیدن فرح خانوم بهش دست داده بود گفت:

مامان-فرح خانوم بهت اجازه نمیدم به دختر من توهین کنی، نگار از برگ گل پاک تره

فرح خانوم خندید، یه خنده ی پر از تمسخر که از صدتا سیلی برای من بدتر بود و گفت:

فرح خانوم-چه اراجیفا!برگ گل؟!کدوم گل،من خاری رو می بینم که دور بچه ام خیمه کرده

مامان سینه به سینه ی فرح خانوم ایستاد و گفت:

مامان-امیرعلی بود که نگارو از بیمارستان برد و صیغه اش کرد و باهاش چهار ماهه پنهونی زندگی می کنه و دختر من هفت هشت هفته ازش حامله بود...

فرح خانوم اومد جلوتر رو به من گفت:

فرح خانوم-نچائی!خوش اشتهائی رفتی خودتو یه جای دیگه لو دادی بعد انداختی رو سر پسر احمق من؟!نه خانوم کوچولو کور خوندی من نمی دارم

امیرعلی اومد آرنج مادرشو گرفت و کشید به طرف در،درحالی که سعی می کرد با لحن آروم حرف بزنه گفت:

امیرعلی-مامان بیا بریم بیرون کارت دارم

فرح خانوم با حرص و عاز گفت:

فرح خانوم-امیرعلی شیرمو حرومت می کنم اگر...

امیرعلی یهو چنان از کوره در رفت که هر دو مامانا و من از فریادش که خیلیم کوتاه نبود جا خوردیم،با اینکه من انتظار این عکس العملو داشتم،عصبانی گفتم:

امیرعلی-اگر چی؟!اگر با زخم زندگی کنم؟!یا اگر ازش بچه بخوام اینا گناهه؟چرا اینطوری می کنید؟!چرا هر کدوم یه چوب برداشتید به جون زندگی من و نگار افتادید؟ولمون کنید دیگه..بچمونو ازمون گرفتید بسته،بسسه!بذارید حداقل واسه هم بمونیم.دیگه نمیخوام هیچ کدومتونو واسه بهم زدن زندگیمون بینم وگرنه به خدا قسم به محمد(ص) قسم دست نگار رو می گیرم میریم یه جایی که هر چی دنبالمون بگردید نتونید اثری ازمون پیدا کنید!چشمتون به در سیاه بشه،قسم خوردم»امیرعلی نفس زنان به مامان و فرح خانوم نگاه کرد و ادامه داد«ازتون شکایت نمی کنم چون مادرامونید وگرنه بخاطر بچمون نمی گذشتم به قرآن خون بهاشو با شکایت و جزا می گرفتم اگر فقط یه بار دیگه با هدف آزار نگار و من نزدیکمون بشید قسممو انجام میدم..نگار باید استراحت کنه وقت ملاقات تموم شده...»امیرعلی اومد جلوتر سرمو چک کرد و آروم گفت«تموم شد...»

اشکامو پاک کرد،دستشو گرفتم و آروم گفتم:

امیرعلی - هستم نترس

دستشو بوسیدم سرمو نوازش کرد و لبخندی زد.. مامان و فرح خانوم بی سرو صدا و هیچ حرفی رفتن بیرون؛ خدایا امیرعلی رو برای من نگه دار، مرد من حرفت حرفه... با بغض گفتم:

-امیرعلی تو مرد منی، عین کوه پشت سرمی عین شیر ازم دفاع می کنی، رهام نکن که من بی مردم می میرم

امیرعلی لبخندی زد، سرمو بوسید و گفت:

-بخواب من کنارتم

-هرمان و بهزاد کجان؟

-تا دیشب بیمارستان بودن ولی صبح که قهמידن حالت بهتره رفتن

-دعوا کردین؟

-نه خودشون دمشونو رو کولشون گذاشتن رفتن، اینقدر حالم گرفته ست که نای کودتا ندارم

با بغض گفتم:

-دروغ نگو، گردنت چرا قرمزه؟!

-این مال دیروزه

\*\*\*

انگار بعد از جریان سقط بچه ی دومم و اولتیماتومی که امیرعلی به مادرامون داد همه چیز کمی آرام تر شده بود، همه به زور ساکت شده بودن؛ اما دو چیز مادرامونو همچنان جری می کرد مادر امیرعلی منو برای عروس بودنش اونقدر کم می دید که می گفت من تو رو به کنیزی امیرعلی هم قبول ندارم و مامان از اینکه امیرعلی منو صیغه نگه داشته.. هر چند وقت یه بار میومد خونمون و اونقدر به من سرکوفت می زد تا یه چشممو اشک می کرد یه چشممو خون.. بعد هم می داشت می رفت، منم خیلی دوست داشتم امیرعلی منو عقد می کرد تا خیالم راحت بشه ولی می ترسیدم که بهش بگم و ازش بشنوم که "چه فکری در مورد خودت کردی؟ من فقط نگهت داشتم تا همه چیز آرام بشه و گرنه تو تموم ننگای دنیا رو یکجا داری اگر هم اون دفعه حامله شدی فقط یه اشتباه

بود... "از خیلی حرفا می ترسیدم که به امیرعلی نگم «منو عقد کن» تنها راهی که ممکن بود ناخواسته عقدم کنه بارداری بود...

درست عین یه آدم فوق العاده وسواسی که مدام خودشو چک می کنه هر دو سه هفته یه بار چک می کردم ببینم حامله ام یا نه ولی وقتی فقط یک خط روی baby check می دیدم انگار از هر لحظه نا امیدتر می شدم...

اون روز خونه ی مامانم اینا بودیم، اونقدر از صبح نگران بودم که وقتی تست می کنم جواب مثبته یا منفی که نینا زودتر از همه فهمید که حاله متفاوته.. اوامد کنارم و گفت:

نینا-نگار باز چته؟ چرا عین مرغ سر کنده هی زیر لب نجوا می کنی؟  
دست نینا رو گرفتم و گفتم:

-دعا کن برام جواب تستم مثبت باشه

نینا-تست چی؟

-baby check آوردم ولی می ترسم برم تست کنم

نینا-نگار از سقطت فقط دوماه گذشته!!

-می دونم،، می خوام.. یعنی نینا اگر حامله بشم امیرعلی عقدم می کنه

نینا-نگار خواستن بچه با حيله که نمیشه، باید دلت پاک باشه و ...

-حيله نیست به خدا، دارم از نگرانی می میرم هر وقت امیرعلی منو میاره اینجا و خودش میره خونه ی مادرش دلم عین سیر و سرکه می جوشه که مبادا مادرش تو گوشش بخونه که من صیغه ای رو راحت ول کنه بره با اون... با اون دختره که نمی دونم کیه همون که قبلا مادرش برایش در نظر گرفته بود از دواج کنه...

نینا منو با ترحم نگاه کرد و گفت:

نینا-نگار!! اینقدر غصه نخور و استرس نداشته باش، امیرعلی ولت نمی کنه، اونقدر به پات بود که تو رو توی بدترین وضعیت خواست

با بغض گفتم:

-دارم دیوونه میشم، امیرعلی دم از عشق پاکی میزنه که در من میدیده بعد کاشف به عمل میاد که عاشق هستی بوده، من تو زندگی امیرعلی ام ولی مادرش میگه "بالآخره امیرعلی ازت خسته میشه

امیرعلی تعصیبه، تعصبش کار دستش میده نمی تونه با تو زیر یک سقف زندگی کنه "وای نینا اگر امیرعلی رو ازم بگیرن من دیوونه میشم، چطوری عاشق علیرضا بودم؟! اصلا اگر اون عشق بود این چیه؟ جنونه؟ شش ماهه با هم زندگی می کنیم ولی وقتی هنوز می بینمش قلبم عین طبل می کوبه» نینا لبخندی زد و ادامه داد» کسی جز من نباید، یعنی نمی خوام زن امیرعلی بشه، نینا من عاشقشم قلبم می میره اگر کسی بجز من با امیرعلی باشه

اکرم اومد روبروی من نشست

و منو خیره نگاه کرد

اشکامو پاک کردم و نگاهش کردم، چرا اینطوری نگاه می کنه؟! با تعجب پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟!

اکرم با غمزه و عشوه گفت:

اکرم- دارم کار خدا رو می بینم

نینا با حرص و غضب غرید:

نینا- اکرم!

مبین دوید از اتاق بیرون و آنیسا و رادین هم دنبالش می دویدن، دیدم تو دست مبین یه چیز سفید مثل مسواکه پهنه، نینا آرام و با شک پرسید:

نینا- اون چیه تو دستش؟!

مریم از آشپزخونه اومد بیرون و داد زد:

-مبین؟! مبین دوید طرف منو گفت:

مبین- مال عمه نگاره نمیدمش به شماها

-چیه مسواکه؟

اکرم با پوزخند گفت:

کرم- بی بی چکه

با تعجب به مبین نگاه کردم اینو از کجا آورده؟!؟!!

مبین- عمه به خدا رادین در کیفتو باز کرد من ازش گرفتم بدمش به خودت



نینا-بی ادبا،دفعه آخرتون باشه سر کیف کسی میرید وگرنه من می دونم و شما

اکرم با لحن تمسخرآلودی گفت:

اکرم-فکر کردی دوباره حامله ای؟یه بار از دستش دررفته.

نینا با حرص و خشم گفت:

نینا-تو با امیرعلی صحبت کردی؟!خودش بهت گفته که از دستش در رفته؟!!

صدای زنگ اومد و مریم و اکرم روسری هاشونو سر کردن و بچه ها دویدن طرف حیاط..مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

مامان-پاشید سفره بندازید پسرا اومدن

نینا آروم به من گفت:

نینا-حرفای مفت این دختره ی حسودو گوش ندی از حسادت داره می میره که با این همه مشکلات بازم امیرعلی اومده سراغت و تو رو میخواد...

از تو پنجره های خونه دیدم که تو حیاط علاوه بر هرمان و بهزاد امیرعلی هم هست!پس چرا خونه ی مادرش نمونده؟!باز دعواشون شد؟!بهزاد با امیرعلی صحبت می کرد اما هرمان جلوتر راه می رفت هرسه تقریبا یه قیافه رو به خودشون گرفته بودند انگار منتظر عکس العمل همدیگه بودند تا شکم همو سفره کنن ولی گویا بهزاد میون امیرعلی و هرمان آروم تر بود.

جلوی در ایستادم،امیرعلی نگاهش به من افتاد لبخندی کمرنگ زدم و چشمم به هرمان افتاد که عین برج زهر مار نگاهم می کرد آروم گفتم:

-سلام

هرمان سری تکون داد و اومد داخل،بهزاد هم جدی و سرد نگاهم کرد و حداقلش این بود که جواب سلاممو مختصر و کوتاه داد!

بهزاد-سلام

امیرعلی اومد داخل و گفتم:

-چرا نموندی؟!!

امیرعلی آهسته دستشو رو کمرم گذاشت و همراهیم کرد به داخل و گفت:

امیرعلی - حالا بریم تو میگم

نگران نگاهش کردم و گفتم:

-دعواتون شد؟

امیرعلی با تأکید گفت:

امیرعلی - نع

نینا روسریشو درحالی که می بست از اتاق اومد بیرون و با تعجب گفت:

نینا - امیرعلی!؟

امیرعلی - سلام

نینا اومد جلو گفت:

نینا - مگه قرار نبود ناهار خونه ی مادرت باشی!؟

امیرعلی به من نگاهی کرد و بعد به طرف مبل رفت و نشست، یه نگاه به نینا که منتظر امیرعلی رو

نگاه می کرد و یه نگاه به امیرعلی انداختم و گفتم:

-نکنه من نامحرمم که نمیگی امیرعلی

امیرعلی - بگم که باز شروع کنی به گریه کردن!؟

نینا با شک و تردید پرسید:

نینا - فرزانه اونجا بود؟

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی - نینا!!

مستأصل و نگران گفتم:

-فرزانه کیه؟

امیرعلی عاصی گفت:

امیرعلی-بفرما،دیگه ما تا عمر داریم این جریانو پیش رو داریم،اینم شد مثل حکایت هستی»با  
چشمای نگران و دلواپس به امیرعلی نگاه کردم که گفت«منو اونطوری نگاه نکن اعصابم بهم  
میریزه،تا اومدش بلند شدم اومدم اینجا با اینکه ریخت داداشاتو نمی تونم تحمل کنم  
دلم آروم شد برانش تپید یه ذوقی تو قلبم برپا شد،منو به دختری که مادرش در نظر داره ترجیح  
داده با اینکه سختشه که برادرمو ببینه ولی اومده پیشم،هنوز داشتیم نگاهش می کردم که  
تهدیدوارانه و آروم گفت:

امیرعلی-گریه کنی می دارم همینجا میرم

تند و سریع گفتم:

-گریه نمی کنم

نینا مچ دستمو گرفت و گفت:

نینا-بریم به مامان کمک کنیم «بعد آرنج منو گرفت و با خودش برد و آروم گفت»پی قضیه رو نگیر  
معلومه که حسابی اعصابش داغونه

سری تکون دادمو حین همقدم شدن باهاش گفتم:

-تو از کجا می دونستی؟بهت گفته بود؟

نینا-اینم دختر فک و فامیل مامانه ست ولی نمی دونم کیش میشه،مادرش برای امیرعلی درنظر  
گرفته بود ولی امیرعلی خوشش نیاد

-قبلا هم بوده؟

نینا-آره خیلی قدیمیه داستان اینا

یکهو یاد حرف علیرضا افتادم وقتی بهش گفتم که امیرعلی با سمانه ازدواج کنه اما اون گفته بود  
امیرعلی قراره با یکی دیگه ازدواج کنه

مامان با غیض رسید:

مامان-نینا؟شوهرت باز نیاد؟

نینا تا اومد جواب بده صدای زنگ اومد و نینا با رضایت گفت:

نینا-اینها اومدش

مامان-حتما پا قدم امیر علی سبک بوده که شوهرت قابل دونسته

نینا با حرص خفته و آتش خاموش درون گفت:

نینا-شما نمی دونی چرا سیروس نمی اومد؟! چرا الآن میاد؟

مامان شاکی گفت:

مامان-چرا؟

نینا با حرص و حاضر جوابی گفت:

نینا-چون برادرای من فقط خوب بلندند خون به پا کنند، خون به دل کنند، خون یک رو تو شیشه کنند، الآن حداقل توی این خونه یکی مثل خودش هست بخاطر امیرعلیه که الآن میاد

مریم منو با ترحم نگاه کرد و اکرم با حرص گفت:

اکرم-حالا دیگه برادراتو به یه غریبه می فروشی؟

با لحن نینا گفتیم:

-غریبه نیست شوهر منه

اکرم با پوزخند گفت:

اکرم-اجاره ای دیگه!؟

مامان با غیض گفت:

مامان-اکرم به جای وراجی بیا این سینی رو بگیر ببر

نینا هم با حرص و دندون قروچه گفت:

نینا-تو هم زن همون هرمان قاتلی

اکرم با خنده ی مسخره ای و حرصی گفت:

اکرم-قاتل؟! قاتل؟! ببخشید قاتل چی؟ قاتل کی؟ به لخته خون؟

-یه جنین دوماهه که جون داشت، روح داشت، تو اینا رو نمی فهمی، درک اینا برمی گرده به ذات

انسان.. انسان و انسانیت! چیزی که شماها بوئی ازش نبردین...

اکرم-با شوهر صیغه ای بچه میخوای چیکار؟ که به زور عقدت کنه فکر کردی این یارو جائی می خواجه که آب زیر پاش بره؟ اگر قرار بود نگهت داره همون اول کار عقدت می کرد خانوم وگرنه با این قیافه و شکل ظاهری که تو داری محال بود صیغه نگهت داره، تو براش حکم یه عروسک برای بازی تو چند شبی..بدبخت

یه زن چقدر می تونه پست باشه یعنی این امکان داره؟! چطو این حرفا رو به من میگی اکرم؟!؟؟!!! تنم از حرفاش لرزید، چشمام غرق در اشک های لسوخته ام شدن نینا با حرص گفت: نینا- تو چی نصیبت میشه اکرم؟ با این حرفا به کجا میخوی برسی؟ داری می سوزی نه؟ حسادت داره از تنت شعله میکشه، داری می ترکی که امیرعلی اومد سراغ نگار، نه؟ داری دق می کنی که می بینی با چشماش نگار رو می پرسته از حسادتت که...

اکرم با حرص و برافروخته گفت:

اکرم- حسادت به چی؟ به زن صیغه ای بودن؟ امیرعلی هر کی باشه نگار موقته براش موقت مامان با حرص و عصبانیت گفت:

مامان- بس کن زن حسابی

امیرعلی رو تو چهارچوب در آشپزخونه دیدم، چشم دوخته بود به من تمام گردنش از حرص قرمز بود و رگای متورمشو به وضوح میشد دید، مشتشو کنار پاش نگه داشته بد سعی می کرد آروم باشه ولی نمی شد انگار.. با صدای گرفته گفت:

امیرعلی- بیوش بریم

مامان- امیرعلی؟! بعد دو هفته آوردیش حالا نیومده بریم؟!!

امیرعلی- بمونه که تنشو بلرزوند؟!!

اکرم سریع حق بجانب جواب داد:

اکرم- من حرفی نزدم

نینا- تو که اصلا حرف نمی زنی، نیش می زنی «نینا رو به من گفت» بیا برو کنار شوهرت بشین نمی خواد کمک کنی، امیرعلی ببرش بیرون

نینا آرنجمو گرفت و به طرف تمیرعلی کشوندم و امیرعلی هم به بیرون هدایتیم کرد و آروم با حرص گفت:

امیرعلی-ضعیف نباش،وقتی ضعیف باشی اذیتت می کنند

تو چشمای امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

-وقتی دارن حقیقتو میگن چه ضعیف چه قوی جوابی ندارم بدم

امیرعلی سکوت کرد و سکوتش برام حکم تأیید حرفای اکرمو داشت

امیرعلی-این چیه تو دستت؟!

حواسم نبود بی بی چک هنوز تو دستمه به طرف اتاق رفتم که بذارم تو کیفم،امیرعلی دنبالم اومد و گفت:

امیرعلی-با توأم..اون چیه؟

-بی بی چک

امیرعلی-بی بی چک برای چی دنبال خودت راه انداختی؟

بغضم از سر گرفته شد،روم نمی شد حقیقتو بهش بگم..اصلا روم نمی شد چیزی بگم،سر به زیر انداختم و به انگشتم و بی بی چک تو دستم نگاه می کردم..لبهامو روی هم فشار می دادم

امیرعلی-واسه من مثل بچه نُنرا بغض نکن،جوابمو بده

سر بلند کردم ولی توی چشماش نمی تونستم نگاه کنم اینور اونور با چشمام می جستم تا چیزی به ذهنم برسه ولی انگار ذهنم قفل کرده بود

امیرعلی-چرا وسواس گرفتی؟بهت چی گفتم؟گفتم بارداری قبلی هم برات زود بود،نمی تونی فعلا حامله بشی...

با همون لحن لرزون و بغض آلود گفتم:

-می تونم

امیرعلی-که بیان دوباره حرصت بدن هم بچه امونو بکشن هم یه بلائی سر خودت بیارن؟طی یه سال تو دوبار سقط داشتی،الآن برات زوده،بی بی چک آوردی که مسخره ی دست زن برادرت بشی؟

روی زمین دو زانو نشستم و گفتم:

-من بچه میخوام

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی- بچه میخوای چیکار؟ توی این وضعیت؟! چرا نمی فهمی نگار؟! خونواده هامون آرامش قبل طوفانو دارن همه منتظر یه جرقه انبچه بیاری که چی؟

با صدای لرزون گفتم:

- که تو رو.. داشته باشم

امیرعلی تو چشمام عمیق و با چند حس متفاوت، تعجب، ترحم، غرور... نگاه کرد و آهسته گفت:

امیرعلی- بس کن نگار وابستگی تو داره به جنون تبدیل میشه

با گریه گفتم:

- تو نمی فهمی

امیرعلی در اتاق رو بست و با حرص گفت:

امیرعلی- چرا زندگیتو نمی کنی؟ چرا همش دنبال سوژه ای که زندگیتو زهر کنی؟ من که کنارتم به خاطر قید همه چی رو هم که زدم.. رفاقت سی سلامو، مادرمو، پسرعممو... همه ی زندگیم با توئه، چی میخوای؟ چطوری منو داشته باشی؟

دلمو به دریا زدم و گفتم:

- ما صیغه ایم...

===

امیرعلی عین یه شیر عصبانی که کسی از حد حریم شخصیش فرا رفته باشه اسممو غرید:

امیرعلی- نگار!

نفس زنان توی چشمام نگاه کرد و با قلب شکسته گفتم:

- تو هنوز بهم اطمینان نداری؟

با همون حال خیلی محکم گفت:

امیرعلی- نه

انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردن، قلبم جوری می تپید که انگار می خواست از سینه م بزنه بیرون، سرمو مایوس و ناامید به زیر انداختم، همه چیز تموم شد، انگار دنیا به پایان رسید، حس کردم پناه هم مال من نیست به زودی صاحب جدیدی پیدا می کنه و این حس بدترین چیزی بود که تا حالا درک کرده بودم. در اتاق زده شد و مامان گفت:

مامان-نگار؟ امیرعلی؟ بیائید دیگه

امیرعلی-الآن میایم..نگار بلند شو

نا نداشتم انگار بال و پرم شکست..یه اشتباه یه عشق کودکانه و احمقانه داره هنوز منو می سوزونه..بعد شش ماه با تموم سازهاش رقصیدن میگه بهم اطمینان نداره،دیگه باید چیکار کنیم؟! آرنجم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

امیرعلی-بریم ناهار

لبم می لرزید،بغضمو با هزار بدبختی قورت دادم،عین یه لقمه ی گنده تو گلوم گیر کرده بود سینه م می سوخت انگار بنزین آتیش زده بودن تو گلوم چون به همون شدت سینه ام گداخته شده بود..با صدای گرفته گفتم:

-نمی خورم

بی توجه به حقم دست انداخت دورمو به جلو هدایت کرد،اکرم راست میگه من عروسک دست امیرعلی ام،منو برای سرگرمی می خواست...از اتاق که خارج شدیم همه به طرفمون نگاه می کردند شاید فکر می کردند امیرعلی دوستم داره نمی دونستن اونقدر تعلق خاطر نداره که ارزشمو بدون،شاید این من بودم که ارزشمو پائین آورده بودم و امیرعلی رو وادار کرده بودم برای ارزون انگاشتن خودم...هر قاشقی که توی دهنم می گذاشتم عین زهر بود،به زور می خوردم،به زور می بلعیدم...امیرعلی آهسته گفت:

امیرعلی-با بغض نخور

اگر براش اهمیتی ندارم چرا حواسش بهم هس؟!چرا نگران وضعیتمه...؟!!

بعد صرف ناهار اون روز مهر سکوت به دهن من زدن شدم نگاری که علیرضا ولش کرده بود و رفته بود با فرق اینکه این بار عشق مقابلمه،دورم می چرخه،با چشماش منو می پاد،مراقبمه که کسی بهم آسیبی نرسونه ولی...تموم اعمالش درست مثل یه گیاه سست که دیر یا زود از ریشه در می آد بود،امیرعلی اونقدر تیز بود که فرق نگار با روحیه ی آرومو با نگار سکوت کرده رو تشخیص



بده، وقتی می دید دورم عین مار می پیچه و هیچ عکس العملی نشون نمیدم و فقط نگاهش می کنم انگار آب جوش روی سرش می ریختن وسط معاشقه عین مارگزیده ها فریاد می زد:

امیرعلی-نگار!...با من اینطوری کردی نکردی ها

سر انگشتاش که دور شونه هام بود عین کوره ی آتیش بود و فشاری که به شونه هام می آورد باعث دردم می شد، از روم بلند شد و بلندم کرد..موهام پریشون دورم بود، توی چشماش نگاه کردم و حرفی نزدم که با حرص گفت:

امیرعلی-زبونتو خونه ی مادرت جا گذاشتی؟! به جزء جزء اندام های صورتش نگاه کردم، به خشمی که تو نفساش بود و تو چشماش سوسو می زد..آهسته گفتم:

-عروسک که حرف نمی زنه!

با حرص بیشتر گفت:

امیرعلی-لاله اکبر، نگار من فردا جراحی دارما!

این جمله یعنی نباید ناکام بمونه، باید با فکر روان و آزاد فرداشو شروع کنه ولی پس من چی؟! انگاهش کردم..دلّم می خواست جواب نوازش ها و معاشقه هاشو بدم ولی همین امروز ظهر منو خرد کرد

:درست عین یه عروسک بودم و این کلمه از ذهنم جدا نمی شد اومد جلو خواست ادامه بده ولی همراهیش نکردم..یه کم عقب کشید و اروم گفت:

امیرعلی-نگار بسته!

لبمو به زیر دندونم کشیدم بغضم گرفته بود..من غصه دارم لعنتی اونوقت تو به فکر معاشقه ای؟! دوباره شروع کرد..باز همراهیش نکردم و عصبی تر گفت:

امیرعلی-بغض نکن..من دارم از تبت می سوزم اونوقت تو گریه ات گرفته؟! چته؟ها؟! چته نگار؟! موهامو از رو پیشونیم کنار زد که گفتم:

-منو نمی خوای چرا نداشتی خونه ی مادرم بمونم؟! من همه ننگ های دنیا رو دارم

اخم کرد و جوابی نداد..از جا بلند شد و پیراهن چهارخونه ی ریز سورمه ای رنگشو روی اون بدن برهنه ی خوش استیلش کشید و یواش یواش با بی حوصلگی پوشیدش و رفت و پشت پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد، پشت کرده بهش زانو هامو تو بغلم گرفتم..پیشونیمو با زاری به زانوم

چسبوندم، حس سرما می کردم نه بی خاطر برهنگی از حس سرمائی که تو فضای خصوصی لحظاتمون رخ داده بود، چرا حرفمو رد نکرد؟! چرا نگفت نگار تو اشتباه می کنی؟! چرا ازم در برابر خودمو حرفام دفاع نکرد؟! از فرورفتگی و کشیدگی تشک فهمیدم اومد روی تخت، خواست منو به سمت خودش بکشه که با حرکاتم مخالفت کردم این دفعه آرام گفتم:

امیرعلی - باشه

بههم نزدیک شد ولی کاری جز نوازش و بوئیدنم نکرد! هرچی بیشتر محبت می کرد بیشتر قلبم می شکست.. باز خیلی آرام گفتم:

امیرعلی - امشب با من بد کردی ولی فقط امشب از گناهت می گذرم

برگشتم توی چشماش نگاه کردم، اشکامو پاک کرد و گفتم:

امیرعلی - بخواب دیگه! صبح زود باید بیدار بشم دیر وقته ها

پتو رو روم کشید و چشماشو بست، خوب می دونست منظورم نگاهم چیه و خوب می تونست ساکتم کنه.. خدایا دارم از عشقش دیوونه میشم برای خودم می خوامش نه اینطوری با استرس که هر آنی ممکنه از من بگیرنش، من این آغوشو این عشق ورزی رو همیشه با جون و دل از مردم می خوام، نمی خوام کسی جزء من روی این تخت زندگی رو باهانش شریک بشه.. حرفائی که امشب زد رو به کس دیگه ای جزء من بگه.. موهای کس دیگه ای رو جزء موهای من نوازش بکنه.. کس دیگه ای رو جزء من...

مال من باشه.. خدایا.. امیرعلی برای من باشه فقط...

اینقدر بی صدا اشک ریختم که خوابم برد.. وقتی بیدار شدم امیرعلی رفته بود و ساعت یازده بود صدای زنگ تلفن بلند شد، تلفن رو برداشتم و صدای هستی اومد، با تعجب گفتم:

- هستی؟! !!!

هستی - چرا اینقدر تعجب کردی؟ دلم برات تنگ شده بود الان که امیرعلی خونه نیست گفتم بهت زنگ بزنی، چه خبر خوبی؟

- با بهرام آشتی کردی؟

هستی - آره

- باز با هم زندگی می کنید؟!!

-مادرش اینا قبول کردند؟! -

هستی-میخوام صد سال سیاه قبول نکنند، مهم اینه که بهرام منو می خواد، تو چیکار می کنی؟ شنیدم باز حامله بودی، تو خیلی فعالیا دختر! چطوری اینقدر زود نظر امیرعلی رو جلب کردی؟! -

-خونه ی خودتی؟ -

هستی-نه اونجا رو پس دادم.. بهرام یه جای دیگه رو گرفته نزدیک خونه ی شما.. امیرعلی تا کی بیمارستانه؟ -

-مثل بهرام دیگه

هستی-بهرام دیگه اون بیمارستان نیست.. رفته یه جای دیگه

-واقعا؟! امیرعلی نگفته بود!

هستی-می خوام پیام بینمت

-پس نهار منتظر تم...

از جا بلند شدم، تو آینه چشمای ورم کره م رو دیدم، چقدر صورتم پف کرده بود! لباسای امیرعلی رو از روی زمین جمع کردم، تلفن دوباره به صدا دراومد.. تلفن رو برداشتم.. امیرعلی بود که گفت:

امیرعلی-سلام، بیداری؟

-الآن بیدار شدم

امیرعلی-یادت نره نیم ساعت بعد صبحونه ت قرصای ویتامینتو بخوری، چشما تم با آب گرم کمپرس کن دیشب با گریه خوابیدی ورم نکنه؛ راستی اگر یه وقت همسایه بالائی اومد گفت «پنج روز از برج گذشته پول شارژ رو ندادید» یه وقت دهن به دهن مرده نشی ها، ازش خوشم نیاد بگو شوهرم شب میاد باهاتون حساب می کنه.. الو نگار؟.. نگار گوشی دستته؟! -

-آره

امیرعلی-هنوز اخلاقت سر جاش نیومده؟ «تأکیدى ادامه داد» خودتو درست کن نگار..! درست کن خودتو.. من اعصابم کشش نداره ها قاطی کنم هم یه بالائی سر تو میارم هم خودم حالا منو سگ سگی کن بین چطوری پاچه ی جفتمونو می گیرم «بعد یکم سکوت گفت» من شب یه کن دیر میام، کاری نداری؟

امیرعلی با حرص گفت:

امیرعلی-استغفرا.. خدا حافظ

تلفن رو گذاشتم..بیچاره همسایه بالائیمون مرد خوبی بود ولی امیرعلی به همه ی مردا نسبت به من شک داره،چرا اینطوریه؟!یعنی گذشته م اینطوریش کرده؟!

ناهار رو درست کردم و خونه رو جمع و جور کردم،ساعت دو هستی اومد..همون هستی سابق چه بسا تپل تر!!ولی تا منو دید گفت:

هستی-بهت آب و غذا نمیدن هان؟شور رفتی که!

با همدیگه روبوسی کردیم و گفتیم:

-ولی عوضش تو که خوب آب زیر پوستت رفته

هستی-با امیرعلی خوشی؟

پوزخندی زدمو هستی گفت:

هستی-چه پارادوکسی گفتیم نه؟

-تو چی؟

هستی-الحمد...

-چی شد برگشت؟

هستی-عشق عزیزم،عشق،کار تو هم بد نبوده ها شش ماه نگهت داشته،تازه حامله هم بودی..راستی پی شد؟!تا فهمید گفت سقط آره؟

-نه..هرمان اینا فهمیدن،ریختن تو خونه،ترسیدم از هولم بچه افتاد

هستی-آخی..چند ماهت بود؟

-دو ماه ولی نمی دونستم

هستی-امیر هم نمی دونست؟

-چرا از اول می دونست

هستی زد تو سرم و گفت:

هستی- تو چقدر خنگی که نفهمیدی!

-چون حتی کوچکترین علائم بارداری رو نداشتم حتی سیستم بدنم هم عوض نشده بود..فقط گاهی خسته و بی حال می شدم

هستی-حالا چرا بهت نگفته بود؟!

به هستی خیره شدم و نگاهش کردم چه جوابی باید بهش بدم؟! اینکه امیرعلی نمی دونسته بچه رو نگهش داریم یا سقط بشه..اینکه گذاشته بود روز مبادا بگه؟ یا بگم گذاشته بود تو یه موقعیت خوب بهم بگه؟! نفس عمیقی کشیدم که هستی گفت:

هستی-امیرعلی یه احمق گیر انداخته و داری حسابی سواری می گیره

-من عاشقشم هستی!

هستی-اون چی؟

با غصه پوزخندی زدم و هستی گفت:

هستی-پس چرا حامله شدی?!!

با گریه گفتم:

-دارم دیوونه میشم...

اونقدر با هستی درد و دل کردم تا شب شد!چقدر بهش احتیاج داشتم..نزدیکای هشت شب بود که رفت فقط ده دقیقه بعد هستی بود که امیرعلی اومد!!!تا وارد خونه شد گفت:

امیرعلی-کسی اینجا بوده?!!

با تعجب گفتم:

-چی?!!

امیرعلی بو کشید و متعجب گفت:

امیرعلی-این بوی عطر کیه?!

-یه لحظه..یه لحظه همسایه بالائی اومد داخل

امیرعلی-زنش دیگه؟

-آره دیگه پس شوهره؟!

امیرعلی اخم کرد و بعد گفت:

امیرعلی-گفتی شبشوهرم میاد حساب می کنه؟

-گفتم شب "آقای دکتر" میان حساب می کنن!!

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی-یعنی چی؟! این چه طرز حرف زدنه؟!

به طرف آشپزخونه رفتم و استکان ها رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم،وای بشقاب ها رو نشستم! الان می بینم که دو تا بشقاب..سریع شروع کردم به شستن و امیرعلی گفت:

امیرعلی-یرم بالا پولا رو بدم پیام

تا از خونه رفت بیرون سریع پریدم پشت در که یه وقت به زنه نگه اومده بودی پائین...زنه هم بگه من پائین نیومدم اصلا...صدای مرد همسایه اومد و امیرعلی گفت:

امیرعلی-سلام ببخشید دیر شد یادم رفته بود این سهم ما..درسته؟!

خدا رو شکر حرفی از زن همسایه نزد سریع برگشتم بشقاب ها رو آب کشیدم تا نیومده پائین اونقدر هول بودم که بشورم که یکی از استکان ها رو شکوندم امیرعلی همون لحظه داشت از در می اومد داخل که با شنیدن صدا سریع و هول زده با صدای بلند گفت:

امیرعلی-چی شد؟!..شکست..مراقب دستت باش..دستتو نبریدی؟!..نمی خواد که ریزاشو جمع کنی..شیر آب رو ببند خودم جمع می کنم..اومد کنارم،دستش رو پس زدم و گفتم:

-نمی خواد خودم جمع می کنم

دست منو کشید و گفت:

امیرعلی-دستتو می بری..بیا برو کنار..

با حرص گفتم:

-مهمه مگه؟!

امیرعلی برگشت تو صورتم داد زد:

امیرعلی-بس کن،بس کن،نگار من تحمل این رفتاراتو ندارم

بی توجه به فریادش با حرص شیشه ها رو جمع کردم ولی چون سینک خیس بود خیلی از تیکه هاش معلوم نمی شد...یهو امیرعلی مچ دستمو گرفت و مو کشید عقب و گفت:

امیرعلی-بیا..راحت شدی؟

دیدم سینک خونی شد،اونقدر حین جمع کردن و حرص خوردن اون تیکه ی لعنتی سریع رفت توی دستم که نفهمیدم رفته توی دستم!!امیرعلی با حرص گفت:

امیرعلی-لجهاز..روت بر می گرده دیگه هیچ کسو نمی شناسی،نگاه با دستت چیکار کردی؟! دستمو از دستش می خواستم بکشم بیرون ولی محکم تر دستمو گرفت و منم محکم تر دستمو کشیدم و گفتم:

-ول کن دستمو،خودم شیشه رو می کشم بیرون..!

دستمو کشید و داد زد:

امیرعلی-نگار! «توی چشمام عصبی نگاه کرد،عین موش پیش چشمایخشمگینش ضعیف بودم با حرص گفت» عجب غلطی کردم بردمت خونه ی مادرت ایناها..داشتیم زندگیمونو می کردیما،چه مرضی بود که ببرمت زهرمون کنی..نگاه منو به چه بدبختی ای انداخته..حالا دیگه خانوم با من لجبازی می کنه،دستتو بگیر زیر آب بینم..یه کلمه حرف آدمو گوش نمیدی.. «بتادین آورد روی دستم ریخت و همینطور غر زد و دستمو با گاز بست و گفت» بیا برو نمیخواه بشوری خودم می شورم..

لبامو به زیر دندون کشیدم به چشماش نگاه کردم که پر از حرص و خشم بود دلم نمی خواست با این حال ببینمش ولی اون با من بد تا کرده بود،راهمو کشیدم و رفتم،لباساشو جمع کردم بردم تو اتاق...تا آخر شب حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم و این شروع یه جنگ سکوت سی و هشت روزه بود که همینطوری هی امیرعلی رو خشمگین تر و منو افسرده تر و هردو رو به یه حکم سکوت وا می داشت.

هر چی از امیرعلی دورتر می شدم به هستی نزدیکتر می شدم..اونقدر نزدیک که دیگه هر روز همدیگه رو می دیدیم و از وقتی هم امیرعلی کلید خونه رو توی اون اوضاع و احوال و قهر و کینه توزی بهم داده بود، با هستی می رفتیم بیرون و اینور اونور..درست عین دوران مجردی و من اینو

درک نکرده بودم که کلید دادن امیرعلی یعنی اعتمادش یعنی ابزار پیشمونیش از حرفی که خونه ی مامانم بهم زده بود...

سردی من از امیرعلی اونقدر عصبییش کرده بود که ترجیح داده بود برای تنبیه من هفته ای دو شبرو شیفت برداره، با اینکه می دونست من از تنهائی می ترسم، من هم از اینکه شب ها منو تنها می گذاشت خیلی حرصم می گرفت.. یه شبی که هم بهرام شیفت شب بود هم +امیرعلی، وقتی هستی گفت تولد دوستش دعوتی از زور تنهائی برای اینکه یه شبو سیر کنم و اونقدر خسته باشم که زود خوابم ببره و موقع خواب کمتر فکر و خیال داشته باشم قبول کردم با هستی برم..!

هستی اومده بود خونمون تا هر دو با هم آماده بشیم، به هستی گفتم:

-دوستت می دونه منم داری میاری؟!

هستی-آره بابا تولدش خیلی بزرگه، یه مهمون کمتر یا بیشتر که فرقی برانش نداره

-یعنی باید لباس خیلی رسمی بپوشیم؟

هستی-رسمی نه.. شیک.. من برات یه لباس آوردم «از توی ساکش یه پیرهن مشکی دکلمه ی کوتاه درآورد و گفت» ببین چقدر قشنگه!

-دکلمه؟!!

هستی-کت هم داره می دونستم اینو تنها نمی پوشی.. بیا اینم کنش بپوش ببینم تو تنت چطوریه..

لباسو پوشیدم و هستی با تعجب گفت:

هستی-واسی چقدر بهت میاد! خاک بر سر امیرعلی.. من اگر جاش بودم یه شب هم نمی گذاشتم دور از عقد دائم بیفتی.. نگاه کن عین بلور می مونی.. کوفت بشه چه پوستی داری دختر!!!

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-شانس که ندارم، نه قیافه ام نه موهام نه پوستم نه هیكلم هیچ کدوم به فریادم نمی رسند!

هستی با حرص گفت:

هستی-خاک بر سرش کنند.. بی لیاقت بی عرضه.. ولش کن، یکم به خودت برس ساعت شش شد.

من یه کم آرایش کردم ولی هستی کلی آرایش کرد و آماده شدیم و راه افتادیم، هستی با ماشین اومده بود، سوار ماشین شدیم و با استرس گفتم:



-اگر امیرعلی بفهمه منو می کشه

هستی-آه ول کن تو رو خدا امیرعلی کجا بود؟!

نگران و مستأصل گفتم:

-نکنه یه وقت بیاد خونه؟

هستی-کـ شیـ کـه،نمیاد باباجون..نمیاد

-اگر بیاد و من نباشم منو می کشه وای خدا نکنه بیاد..خدانکنه

به دلم بد افتاده بود و بدجوری استرس گرفته بودم و از ترس حس می کردم رنگم پریده

هستی-بسته دیگه حرف از امیرعلی نزنیم..الآن می خوام بیرمت خوش گذرونی...

بعد از یه مدتی رسیدیم به یه در بزرگ آهنی که در یه باغ حوالی شهر کرج بود،خیابون ها در اون ناحیه سوت و کور بودن،با ترس گفتم:

-هستی بیا برگردیم،کجا آوردی ما رو؟!

هستی-آی بابا!!نگار تو که هنوز پاستوریزه ای!آوردمت تولد تو بهترین باغ مهر کرج بعد تو جای خوشحالی و لذت یه ریز غر بزن و وامصیبت ها بگو..بیا بریم داخل بعد می خوام بینم میای بیرون یا نه

-اینجا ترسناکه هستی!همه جا ساکنه،یه بلائی سرمون نیارن،مطمئنی امنه؟

هستی-معلومه که امنه

-یه وقت امیعلی زنگ نزنه خونه ببینه من نیستم؟

هستی-مگه نمیگی دیگه زنگ نمی زنه و چکت نمی کنه؟!

-چرا ولی اگه یه وقت...

هسته-آهع..بیا بریم بابا

زنگ رو زد و یه آقائی در رو باز کرد،یه مرد قدبلند کچل با کت و شلوار و یه قیافه ی بسیار بسیار جدی!!آرنج هستی رو گرفتم و گفتم:

-مر اینجا چیکار می نه؟!

-با کت و شلوار؟! -

هستی-بیا بریم اصل مهمونی اونجاست

صدای آهنگ هر لحظه بلندتر و بلندتر می شد و صدای جیغ ها هم نزدیک و نزدیک تر، هستی که در ویلا یا لاغو باز کرد من خشکم زد، تنم یخ کرد.. اینجا که علنا یه پارتنی مختلط بود که توش هر چیز نامشروعی نمایان بود!!!! با هول زدگی گفتم:

-هستی..! بیا بریم اینجا که پارتیه!!

هستی-پس میخواستی حسینیه باشه و سینه بزندی؟! -

-تو که گفتی تولد دوستته.. من فکر کردم یه تولد دخترونه ست

هستی پوزخند زد و گفت:

هستی-فکرت بهت ركب زده

یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-من نمیام.. امیرعلی منو می کشه

هستی با عصبانیت و حرص گفت:

هستی-امیرعلی تا الان کجا بود؟ بیا بریم ضایع بازی رو بذار کنار، ابروی منو نبر الان میگن این امل کی بود آوردی با خودت

هستی منو به زور برد داخل ویلا، صاحب مجلس اومد جلو یه دختر هم سن و سال ما ولی با قیافه ی عجیب و غریب و آرایش فجیع، لباس های زیبا اما ناجور.. با صدائی که برعکس ظاهر ظریفش ضمخت بود گفت:

صاحب مجلس-خوش اومدید برید لباساتونو توی اون اتاق عوض کنین...

تو همین لحظه یهو یکی محکم خورد بهم.. از ترس یه جیغ کوتاه کشیدم و برگشتم دیدم یه پسره ست که سن و سال بالائی نداره و خیلی نامنظم یه شال سبز دور گردنش پیچوندهو یه لیوان پر از مشروب تو دستشه، قیافه منو که دید تلو تلو خوران سعی کرد صاف و ایسته و سر تا پای منو خریدارانه نگاه کرد و گفت:

بعد از گذشت یک سال انگار همه ی اعضای خانواده ام به این نتیجه رسیدن که بهتره با امیرعلی خوب تا کنند که هیچ کسی بهتر از برای من نیست..به خاطر اتمام درس امیرعلی همشون با جعبه ی شیرینی و گل واومده بودن خونمون تازه اونم همراه پدر امیرعلی!!!البته نینا به من گفته بود که همه میان برای همین تدارک دیده بودم ولی امیرعلی خبر نداشت..همه ساعت شش و نیم خونمون جمع بودند..بعد از سال ها پدر امیرعلی منو می دید با اون قد و قواره ی متوسط و صورت مهربونش تا منو دید لبخند پررنگی زد و گفتم:

-سلام،خوش اومدید.

اول فقط دست دادم ولی منو به جلو کشید و روی پیشونیم رو ماچ کرد و گفت:

پدر امیرعلی-سلام دختر گلم

سر بلند کردم و نگاهش کردم،انگار تموم دلهره ام برای دیدنش فروکش کرد و دلم گرم شد..یه لحظه فکر کردم بابای خودمه..یهو چشمام پر از اشک شد که گفت:

پدر امیرعلی-نچ..بعد یک سال اومدم و تو گریه می کنی..وای به من...

بی اختیار اینطوری صدایش کردم:

-باباجون،این چه حرفیه؟!هر وقت که اومدید قدمتون بروی چشم

نگاهم کرد،یه نگاه پدرانه و مهربون به همون گرما به همون دلنشینی لبخندی پررنگ زد و گفت:

پدر امیرعلی-پس اونقدر خانوم شدی که امیرعلی منو سر و سامون دادی؟

تو رو خدا فرق بین این زن و شوهر رو ببین؛مادر امیرعلی میاد خونمون خون به دلم می کنه باباش از خوبیش منو خجالت میده،با همون لحن بغض آلود گفتم:

-دارید خجالتم می دید،اشتباه می کنید،امیرعلی منو سر و سامون داده...

پدر امیرعلی-نه باباجون نه،اونقدر آسایش داره که این خونه رو ول نمی کنه..

-بفرمائید داخل،صفا آوردید

پدر امیرعلی-چقدر زود اومدم!هنوز کسی نیومده که..ولی بهتره با عروسم یه کم تنها باشیم گپ بزنیم...

عروس؟!تا حالا خودمم به این قضیه اینطوری فکر نکرده بودم،چقدر این مرد خوبه!!یه استکان چائی برانش ریختم و بردم که گفت:

باباجون- این چائی شفاست آ «خندیدم و گفتم» خیلی دلم می خواست زودتر پیام ولی خواستم همه چیز آرامش خودشو حفظ کنه و عادی تر بشه.. اگر زودتر می اومدم دعوای امیرعلی و مادرش تبدیل می شد به یه جنگ ناخواسته ی سه نفره! امیرعلی هم باید قاطعانه تر سر تصمیمش می ایستاد.. باید برای پیدا کردن خودتون بهتون وقت داده می شد وگرنه من از روزی که شنیدم که با هم زندگی می کنید تمام شوقم دیدنتون بود...

با شرمساری سر به زیر انداختم و لبخندی کم رنگ زدم و گفتم:

-می دونم، انتظاری هم ندارم...

باباجون- امیرعلی اذیتت نمی کنه؟ می دونم زندگی با امیرعلی باید سخت باشه اونم برای دخترای امروزی ولی راستشو بخوای وقتی شنیدم با توئه، نفسم بالا اومد چون تو مثل دخترای این دوره نمونه نیستی... «لبخندی تلخ زدم و گفتم» خونواده ات چطورند؟

-بالآخره به این نتیجه رسیدند که امیرعلی دشمنشون نیست.. همون رفیق سی ساله ست...

باباجون لبخندی پررنگ زد و گفت:

باباجون- هرمان و بهزاد جوونند یه کم دیر به نتیجه می رسن، درسته کار شما دو نفر هم معقولانه نبود ولی.. ولی همه چیز هم بر اساس عقل و منطق باشه که..! «سرمو زیر انداختم.. از روی باباجون خجالت می کشیدم.. انگار با طرفداریش بدتر شرمنده ام می کرد.. خندید و گفتم» مهم زندگی کردن و آرامش داشتن نه به مدل شروع زندگی نه سطح بالا و پائین بودن طرف مقابل.. باید حاشیه ها رو ریخت دور...

صدای زنگ اومد و مامان اینا اومدند یهو همه جا شلوغ شد.. بهزاد شیرینی رو داد و گفت:

بهزاد- جای شما شیرینی آوردیما!

هرمان با شیطنت گفت:

هرمان- می خواستم حلقه ی گل درست کنم بندازم گردن امیرعلی دیدم گرون در میاد ترجیح دادم یه دسته گل بگیرم..

سیروس یه جعبه کادو شده داد دستم و گفتم:

سیروس- پس آقای دکتر کجان؟!

-هنوز نیومده، دستتون درد نکنه.. خوش بحال امیرعلی، حسودیم شد!

نینا-می تونی تو هم دکتر بشی تا برای تو هم از این کارا بکنیم..!

مریم-نه عزیزم، تو همین الان هم خانوم دکتری

باباجون-به این میگن جهشی خوندن

هرمان-البته جهشی ولی نخوندن دیگه!

باباجون-خب بچه ام امیرعلی رو حمایت کرد تا امیرعلی درسشو تموم کرد دیگه...

وقتی باباجون اینطوری صدام می کرد قلبم جون می گرفت انگار بابای خودم در باباجون تجلی می کرد...

مامان-امیرعلی کی میاد؟

-یه ساعت دیگه خونه ست، بفرمائید بشینین من یه چای بریزم واستون...

مامان اومد تو آشپزخونه دنبالم و گفت:

مامان-آقای رسالتی رو تو دعوت کردی؟!

-نینا دعوت کرد، من که به خونشون زنگ نمی زنم، نینا از طرف من زنگ زد...

مامان-خوب کردی... تو چرا اینقدر قیافه ت عوض شده؟ چرا اینقدر چاق شدی؟! هر وقت می بینمت چاق تر از دفعه ی قبل شدی!!

-من؟! واقعا؟؟؟! «از تو شیشه ی ماکروفر به خودم نگاه کردم و گفتم» نه برای لباسمه!

مامان-صورتت چی؟ دیگه امیرعلی خودش یه پا دکتر شده و هزار تا چشم دنبالش، تو رو هم که یه لنگه هوا نگه داشته جرئت هم نداریم حرف بزنینم.. تا میام بگم قسم و آیه که مامان نگو، خودتو ول کردی که چی؟ حواست هست اصلا؟!

شروع کردم چای ریختن و مریم هم اومد تو آشپزخونه و گفت:

مریم-کمک نمیخوای؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-نه ممنونمریم-نگار ماشاء... از دو هفته پیش تا حالا آب رفته زیر پوستت!!

مامان-آب؟! آب؟! نینا چربییه

عاصی شده مامان رو نگاه کردم و گفتم:

-ای بابا، مامان؟! -

نینا-چی درست کردی؟ «یکی یکی در قابلمه ها رو برداشت و گفت» از صبح داری غذا درست می کنی هنوز اینا نصفه کارن که!

-نمی دونم چرا همش خسته ام! یه پیاز سرخ کردم رفتم یه ساعت دراز کشیدم اومدم یه گوشت چرخ کرده ریختم توش یه کم تفت دادم دوباره یه ساعت دیگه...

مامان با نگرانی گفت:

مامان-وا!!!! چرا!!!! به امیرعلی گفتی؟

-نه، آخه مهم نیست واسه «با خنده گفتم» تنبلیه دیگه.. بفرمائید

شروع کردم به پذیرائی کردن تا امیرعلی اومد و مریم گفت:

مریم-بیائید چراغا رو خاموش کنیم

یاد اون شب مهمونی افتادم؛ اگر یه صدم امیرعلی ذهنش می رفت به اون شب هنوز داخل نیومده رسوام می کرد، برای همین با عجله و هول زنان گفتم:

-نه نه.. امیرعلی می ترسه یه وقت...

هرمان خندید و گفت:

هرمان-از تاریکی؟! -

با استرس و اضطراب گفتم:

-نه هول می کنه...

بهزاد-ترس بابا شوهرت پس نمی افته...

چراغا رو خاموش کردن.. نداشتن در رو هم باز کنم.. دل تو دلم نبود که الان امیرعلی هزار فکر و خیال می کنه.. صدای کلید انداختن توی در اومد، از تو راهرو شروع کرد سر و صدا کردن اونم نه آروم با داد و ترس! خیلی خوب این تن صدا رو می شناختم اشاعه ی تعصب و خشم داشت.. هرمان با صدای خفه گفت:

هرمان-نگار گفت پس می افته ها باورمون نشد!!

در خونه رو باز کرد و اصلا توجهی به تاریکی نکرد یه سره صدام می کرد..دوید طرف آشپزخونه  
بعدم رفت سمت اتاق و زیر لب عصبی و با ترس و هول گفت:

امیرعلی- با کجا رفته؟!خدایا کجا رفته؟!نگار نه، تو اینکارو نمی کنی...

تو تاریکی ایستاده بود شماره می گرفت..انگار اون شبو حال و روزشو وقتی اومد خونه و من نبودم  
رو داشتم می دیدم که به چه روزی افتاده..حالا هیچ کس هم بلند نمی شد برق رو روشن کنه یا  
حرفی بزنه تا اینکه صدای موبایل نینا که تو فضا پیچید و همه با هم جیغ کشیدن و لامپ رو  
روشن کردن..امیرعلی در حینی که شوکه بود بین جمعیت با چشماش دنبال می گشت تا اینکه منو  
دید و یه خنده از ته دل اومد روی لبش..هرمان گفت:

هرمان- تو رو خدا رنگ و روشو!!

امیرعلی خجالت زده سرشو به زیر انداخت و خندید و دستی به موهای پس سرش کشید...  
بهزاد- گفتیم الان سکنه می کنی!

امیرعلی- شماره ی نینا رو گرفتم...با با نکنید اینطوری دلم هزار راه رفت..گفتم نگار...

بههم نگاه کرد، با غم توی چشمام جواب نگاهشو دادم..فکر چهار ماه قبل اومده بود توی سرش یه  
لحظه نگاهش پشیمون شد و سیروس گفت:

سیروس- گفتی نگار فرار کرده هان؟!!

باباجون- ما برای اتمام درست جشن گرفتیم پسر..

امیرعلی- پس سورپرایز بود؟!نگار هم نگفته بود..

بههم نگاه کرد یه لبخند با رضایت به روم زد..یه رضایت خاص..ای کاش اون شب مهمونی  
هیچوقت اتفاق نمی افتاد، من همین رضایتو همیشه ازش می خواستم

نینا-دیگه می گفت که سورپرایز نبود!

امیرعلی- دیدم صبح زود بلند شد آخه نگار تا ده یازده می خوابه..!

دوباره لبخندی پررنگ تر به روم زد..

هرمان- نچ نچ نچ..خجالت نمی کشی؟!زن هم تا یازده می خوابه?!!

لبخندی تلخ زدم و از میون جمعیت اومدم بیرون و امیرعلی منو با چشماش دنبال می کرد و بعد دنبالم راه افتاد.. به آشپزخونه رفتیم و صدام کرد:

امیرعلی-نگار؟

لحنش دلجویانه بود، به آرامی و مایوسانه گفتم:

-فکر کردی باز کج رفتیم و خطا کردم!؟

شونه هامو گرفت به طرف خودش برگردوند، جستجو گرانه توی چشمام نگاه کرد و به سر انگشتاش روی سرشونه هام فشاری کوچیک داد و به آرامی گفت:

امیرعلی-نه اینطور نیست...

به تلخی لبخندی زدم و آرام مثل خودش گفتم:

-من لحن صداتو حفظم امیرعلی، حاشا نکن

موهامو آهسته از رو پیشونیم به عقب پس زد و با مهربونی ای خاص و گرم گفت:

امیرعلی-نگران شدم...

ناباورانه نگاش کردم، باز همون لبخند تلخ روی لبام نشست و آرام تر و نجواگونه گفتم:

-به همه گفتم این کارو نکنید.. ترسیدم از اینکه بد و بیراه نثارم کنی و ابروم بره...

دستش از رو شونه هام رها شد و وا رفته گفت:

امیرعلی-نگار من اینطوری ام!؟

سرمو به زیر انداخته بودم که با این جمله سر بلند کردم و توی چشماش خیلی عمیق نگاه کردم و گفتم:

-وقتی آرامی موجودی از تو مهربون تر.. آرام تر.. صبور تر.. دوست داشتنی تر وجود نداره ولی وقتی عصبانی هستی قسم می خورم برای من تو دنیا چیزی از صورت عصبی تو ترسناک تر نیست...

امیرعلی پشیمون و با نگاهی مترخم و دلسوز نگاهم کرد و دستمو گرفت میون دستاش و گفت:

امیرعلی-نگار.. دست خودم نیست وقتی آرامم که حس کنم قلمروم امنه.. من اینطوری ام نمی تونم خودمو تغییر بدم.. تحصیلاتم، منصبم، شغلم، سنم، جایگاهم هر چیزی که فکرشو کنی هیچ



تأثیری روی اخلاقم نداشت.. نمی خوام اذیتت کنم فقط می خوام مطمئن باشم.. «توی چشمام نگاه کرد؛ عمیق.. سوزان.. با حسی پر رنگ و گرم گفت» که مال منی...

لبخندی کم رنگ و تلخ زد و به دستامون نگاه کردم، منم دلم می خواد اون مال من باشه.. معادله ی سختی نبود ولی برای رسیدن به جواب آخر گویا باید هفت خوان رستم رو سپری می کردیم!!

داشتیم غذا رو می کشیدم که اونقدر حس ضعف و خستگی کردم که کفگیر و دیس رو روی اجاق گاز گذاشتم و همونجا روی زمین نشستیم تو آشپزخونه.. مامان، نینا، مریم، اکرم و حتی بچه ها هم بودند اما کسی نفهمید حالم بد شد، در آشپزخونه باز بود و باباجون دقیقا در زاویه دید آشپزخونه نشسته بود که تا دید من رو زمین ولو سدم با هول گفت:

باباجون-نگار جان چی شد؟!

سرمو بلند کردم دیدم امیرعلی همچین دوید که فرش روی سرامیک سر خورد و نزدیک بود بخوره زمین! اومد تو آشپزخونه.. مامان با ترس گفت:

مامان-چرا رنگت اینطوری شد مامان؟ امیرعلی؟!

نینا کنارم چمباتمه زد و کنار دست امیرعلی که روبروم دوزانو نگران قصد معاینه داشت قرار گرفت و با دلهره دستمو گرفت و گفت:

نینا-نگار خوبی؟!

مریم که بالا سر نینا ایستاده بود رو به امیرعلی پرسید:

مریم-آب قند درست کنم؟

اکرم هم که پشت سر مریم ایستاده بود مثل مریم از امیرعلی پرسید:

اکرم-پنجره رو باز کنم؟!

آرنج امیرعلی رو که جلوی روم چمباتمه زده بود رو گرفتیم.. چشمام سیاهی می رفت، امیرعلی گفت:

لمیرعلی-نگار؟ الان حالت چطوره؟ «نبضم رو گرفت.. یه بار.. دو بار.. دست راستم.. دست چپم.. دقیق تر معاینه ام کرد و بعد رو به نینا گفت» نینا دستگاه فشارسنج منو از پاتختی میاری؟

نینا سری تکون داد و بلند شد.. مامان مستأصل و دست پاچه گفت:

مامان-چی شده امیرعلی؟ چرا حالش یهو اینطوری شد؟!

امیرعلی توی چشمم عمیق و متفکر نگاه کرد و آروم گفت:

امیرعلی-نترسید از فشار خستگیه..

نینا فشارسنج رو آورد و همه دور سرم جمع شده بودند و زل زده بودند به فشارسنج و مریم آماده باش لیوان آب قند هم می زد،هرمان گفت:

هرمان-چنده؟

مامان-پائینه؟

بهزاد-هییس بذارید توجه کنه...

امیرعلی-آب قند رو بده..اون نمک دونم بده بی زحمت..

نمک هم ریخت توی آب قند که گفتم:

-من حالم بد میشه اینطوری نمی تونم بخورم بدم میاد..

امیرعلی از تکیه به در یخچال خارجم کرد و لیوانو جلوی دهنم گرفت و گفت:

امیرعلی-حالا یه قلوپ بخور..فشارت پائینه..«یه کم از آب قند و نمک خوردم و امیرعلی آرنجمو گرفت و گفت» بیا یه کم دراز بکش..

مامان همچنان دلواپس پرسید:

مامان-فقط افت فشار بود؟

امیرعلی با عجله و تند گفت:

امیرعلی-آره آره

اومدم بلند بشم که چشمم به در باز قابلمه افتاد و گفتم:

-بذار غذا رو بکشم...

امیرعلی شاکی و یکه خورده گفت:

امیرعلی-داری از حال میری غذا میخوای بکشی!؟

نینا حق بجانب گفت:

نینا-من می کشم تو برو دراز بکش

به کمک امیرعلی ایستادم ولی خونه دور سرم می چرخید...روی تخت دراز کشیدم و امیرعلی گفت:

امیرعلی -چند وقت عقب انداختی؟!!

با گنگی گفتم:

-اصلا عقب ننداختم که!!!

امیرعلی -بی بی چک داری?!!

قلبم هری ریخت و یکه خورده گفتم:

-حامله ام؟!!!!

امیرعلی -نبضت که میگه حامله ای! «قلبم انگار شارژ شد از جا تا اومدم بلند بشم امیرعلی گفت»  
آروم..فشارت پائینه هنوزا..

-تو کشو..تو کشو یکی دارم امیرعلی

امیرعلی -هیس..نمی خوام جریان اون دفعه به یه شکل دیگه اتفاق بیفته

بلند شد از تو کشو بی بی چک رو آورد بهم داد و آرنجمو گرفت و کمک کرد به طرف سرویس اتاق  
برم..تو دلهم هزار مرتبه خدا رو صدا کردم که حامله باشم..اگر حامله می شدم همه چیز تغییر می  
کرد..این از پا قدم باباجون ایشا.. خیره ایشا..

امیرعلی درو زد و گفت:

امیرعلی -نگار!

درو باز کردم دو تائی زل زده بودیم به بی بی چک..یه لحظه سرمو بلند کردم دیدم مشتاق تر از  
من داره بی بی چک رو نگاه می کنه..قلبم قرار گرفت اونم همینو می خواد سرشو بلند کرد با ذوق  
گفت

امیرعلی -حامله ای!

قلبم هری ریخت حس کردم خونم تو رگ هام به جریان افتاده..صورتشو به احاطه ی دستام  
درآوردم و قبل از اینکه من آغازکننده باشم اون بود که سریع تر از من نزدیک شد و ...

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

-خدا رو شکر من حامله ام

انگار نازا بودم که اینقدر خوشحال شده بودم ولی بنظرم برای من بارداریم مهم تر از بارداری هر زنی هس...

امیرعلی-هیس به کسی نگی ها

با ذوق گفتم:

-به نینا چی؟!

با خنده گفت:

امیرعلی-نمی تونی خودتو نگه داری؟!

با هیجان لب زیرمو گزیدم و گفتم:

-نه باید به یکی بگم

امیرعلی با هیجان کنترل شده گفت:

امیرعلی-بی بی چک هم خطا داره

با امید زیاد و انرژی گفتم:

-نبضم که نداره

لبخندی شیرین زد و کمرمو نوازشی کرد و گفت:

امیرعلی-فردا می برمت سونوگرافی بعد بگو

با شوق بیشتر گفتم:

-نه الآن!

امیرعلی با خنده دقیق چشماشو دوخت به چشمام و بهم نزدیک شد و ... این دفعه با نگاهی مملو از دلسوزی خاص نگام کرد که مامان صدامون کرد..سریع بی بی چک رو انداختم تو سطل زباله ی اتاق و مامان درو باز کرد و گفت:

مامان-حالت بد تر که نشد؟ خوبی؟

-نه..آره خوب شدم

مامان با تردید نگاهمون کرد تو چشمای جفتمون شوق برق میزد، لحظه ای ناب بود مامان ناباورانه گفت:

مامان-بیائید شام...

اومدیم سر سفره..وای از ذوقم نمی تونستم غذا بخورم!دست گذاشتم روی شکمم،من یه بچه دارم!یه موجود کوچولو توی شکمم هس که از امیرعلیه..چی ازین بهتره یعنی؟!هیچی..این بچه کلید خوشبختی منه،راه رسیدن کامل به امیرعلی..وای کی به دنیا میای عزیزم؟بچه ی منه این بچه ی من و امیرعلی این عالیه خدایا من دارم مادر میشم..شکرت خدا شکر..این بچه رو باید هر جور شده نگه دارم نباید بذارم مثل دو تای قبلی از بین بره..به جونم وصلی عزیزم..من مراقبتم...

مامان-نگار؟دلت درد می کنه؟!

دستمو سریع از روی شکمم برداشتم و گفتم:

-نه

امیرعلی بهم نگاه کردحتی طرز نگاهش هم فرق کرده،رنگ نگاهش اونقدر گرم شده که به سرعت نور گرماشو به قلبم انتقال میده..ما داریم ی خونواده ی کامل میشیم...امیرعلی برام غذا کشید و گفت:

امیرعلی-خوب غذا تو بخور

لبخندی بهش زدم و با رضایت نگاهم کرد،اونم مثل منه مطمئنم اونم منتظر بود که هر دومون سامون بگیریم..به همه ی اطرافیان زندگیمونو ثابت کنیم..اونقدر از فهمیدن بارداریم شوق داشتم که حتی بی حالیم هم نمی تونست جلوشو بگیره..تا آخر شب که مهمونا رفتن خنده از رو لبم جمع نشد،خونواده ام هم سعی می کردند خودشونو آروم و منطقی به امیرعلی نشون بدن ولی امیرعلی به خاطر رفتار جدید اونا نبود که باهاشون مقابل به مثل خوب رفتار می کرد به خاطر اتفاق خوبی بود که برامون افتاده بود..همه بعد شام دور هم نشستند بودیم و چای و میوه می خوردیم که امیرعلی یه پیش دستی برداشت و چند تا میوه گذاشت توش و برگشت کنارم نشست و هرمان گفت:

هرمان-از علیرضا چه خبر؟!

قلبم هری ریخت.. با وحشت به امیرعلی نگاه کردم یه لحظه حس کردم امیرعلی می دونه چی بین منو علیرضا بوده و الآن قاطی می کنه ولی وقتی امیرعلی رو آروم دیدم یادم افتاد که همه چیز تو سینه ی منو نینا عین رازه، نینا نگران نگاهم کرد و با چشماش بهم فهموند که خودمو حفظ کنم...  
باباجون- اتفاقا دیشب زنگ زده بود، اون موقع که بهش می گفتیم تو خارج از ایران و جدا از ما نمی تونی زندگی کنی می گفت «موفقیت من در خارج از ایران»؛ من بچه امو می شناسم این حرفا حرف علیرضا نبود...

امیرعلی-سمانه تو سرش انداخته بود، سمانه اهل خارج بود و گرنه علیرضا که چندسال هم برا درسش اونور بود ولی تا درسش تموم شد برگشت...

بهزاد-اینور برای یه پزشک خیلی احترام قائلند

اکرم-سمانه اونور چیکار می کنه؟

امیرعلی ظرف میوه ی پوست کنده رو گذاشت پیش روی منو گفت:

امیرعلی-خدا می دونه، خوش گذرونی، خدا داده به سمانه، آزادی...

باباجون با لحن شاکی گفت:

باباجون-امیرعلی!

امیرعلی توجیه گرایانه گفت:

امیرعلی-تهمت نمی زنم باباجان ولی ما که سمانه رو خوب می شناسیم «به من نگاه کرد و گفت»

میوه ت رو بخور

با نگرانی گفتم:

-تو هم بخور..میخوان برگردن؟!

امیرعلی-علیرضا داره کاراشو راست و ریس می کنه...

|||||||

قلبم هری ریخت..وای قلبم چه تپشی گرفت! اگر بیاد و ببینه من با امیرعلی ازدواج کردم چی؟!

الان حامله ام نمی تونه کاری بکنه..چیکار؟! اون منو نمی خواست من بودم که می خواستمش..اگر

امیرعلی رو ببینه که با هم زندگی می کنیم چه فکری می کنه؟! امیرعلی منو خواست..اینو که علیرضا

نمی دونه..به خاطر امیرعلی هم شده حرفی نمی زنه الآن دیگه همه چیز تموم شده وقتی بچه به

دنیا بیاد.. امیرعلی خواه ناخواه عقدم می کنه.. امیرعلی بهونه می خواد برای عقد دائم که مادرش نتونه حرفی بزنه یا فک و فامیلشون و ... باباجون هم که همینطوری داره قند تو دلش آب میشه، امیرعلی بفهمه هر دومونو می کشه! نه نمی فهمه علیرضا جونش به امیرعلی وصله.. اگر بیاد و بینمش و اتفاقی برای حال و روزم بیفته چی؟! ازش نفرت دارم ولی می ترسم بینمش.. زندگی امیرعلیه، می دونم که چقدر عاشقشم، قلبم اونقدر وابسته ش هس که این بچه رو اول برای داشتن امیرعلی می خوام بعد برای وجود خودش، این حرف از حقیقت جدا نیست.. ولی بازم می ترسم...

امیرعلی - نگار؟! تو فکر چی هستی؟! امیوه اتو بخور.. سر بلند کردم دیدم اکرم ریزبینانه داره نگاهمون می کنه.. به مریم که کنارش نشسته بود نگاه کردم یه لبخند پر از مهربونی زده بود.. به نینا نگاه کردم که با شیظنت یه خنده روی لبش بود.. به مامان که نفر چهارم بود نگاه کردم، غرق نگرانی بود که موجی از آرزو و آمال توی چشماش بود.. هرمان و بهزاد انگار شده بودند همون رفیق های بچگی های امیرعلی که از هر طرف حرف می زدند و بحثشون که گرم می شد به کسی امان حرف زدن نمی دادند.. به باباجون نگاه کردم، سخت به بحث پسرا گوش می داد.. خدایا من این خونواده رو از دست نمی دم.. کلی غصه پشت سر گذاشتم تا این آرامش به دست اومد.. خدایا دستمو بگیر نذار زمین بخورم.. من این خونواده رو برای همیشه تا آخر عمر می خوام، نمی خوام با اومدن علیرضا همه چیز دوباره بهم بخوره...

به امیرعلی نگاه کردم، اونقدر دوستش دارم که تو زندگی کسی رو اینطوری دوست نداشتم، شیرمرد زندگیمه، منو با تموم مشکلاتک خواسته، بهم یه بچه داده که فقط برای عشقش بهونه داشته باشه وگرنه امیرعلی چه نیازی به بچه از من داره؟! می شناسمش، میخواد یه دلیل محکم داشته باشه چطوری این مرد با مرام رو به برادر بی معرفتش ترجیح بدم! اگر از دستش بدم می میرم و این برام مثل روز روشنه...

کم کم همه از جا بلند شدند و راهی رفتن شدند.. وقتی خداحافظی می کردیم نینا رو که بغل کردم دم گوشش گفتم:

- نینا یه چیزی میگم کسی نفهمه ها

نینا - چی؟!

- من حامله ام!

نینا منو از آغوشش کشید بیرون و با تعجب ولی با شوق نگاهم کرد و لبخندی بهش زد، به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی که فهمید چی به نینا گفتم خندید...

نینا- حسابتونو می رسم بدجنس ها

مامان- چی شد؟!

نینا- هیچی، یه چیزی بین ما سه نفره...

از دم در اومدیم برگردیم یه چیزی تو شکمم تکون خورد با وحشت دست امیرعلی رو گرفتم و امیرعلی گفت:

امیرعلی- چی شد؟!

به شکمم اشاره کردم و گفتم:

-یه چیزی اینجا تکون خورد

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی- الان که تکونشو احساس نمی کنی حتما...

-نه نه این بخاطر نفخ و اینجور چیزا نبود!

امیرعلی با خنده گفت:

امیرعلی- نگار!

-احساسش کردم امیرعلی، نگاه مورمورم شد!

امیرعلی دست انداخت دور کمرم و گفت:

امیرعلی- تا همین چند ساعت پیش نمی دونستی حامله ای حالا تکون می خوره؟! تو دیگه چطور زنی هستی که نمی فهمی حامله میشی؟!

سرمو بلند کردم و گفتم:

-خب نه و یار دارم نه علائمشو، همه ی سیستم بدنم طبیعیه

امیرعلی لبخندی پررنگ زد و گفت:

امیرعلی- می خواست سورپرایز بشیم



صبح زود با امیرعلی به بیمارستانش رفتیم و یکی از دوستای امیرعلی برام سونوگرافی نوشت و بعد به بخش سونوگرافی رفتیم و امیرعلی همینطور بالا سرم بود و یه سره با دکتره حرف می زد و منم سرمو بلند کرده بودم و زل زده بودم به مانیتور که خانوم دکتر به من نگاه کرد و گفت:

خانوم دکتر-یه لحظه راحت بخواب

-آخه چرا نمی بینمش؟!

امیرعلی-نگار هنوز دستگاهو رو شکمت نداشته که!

خانوم دکتر و امیرعلی خندیدند و خانوم دکتر گفت:

خانوم دکتر-چند ماهته؟

-نمی دونم..شاید یکی دو هفته..

خانوم دکتر با تعجب گفت:

خانوم دکتر-تو کم کم سه ماهو داری دختر! الان بهت میگم چند ماهته،یکی دو هفته؟!دکتر رسالتی

اینجست رو نگاه کن بچه ات به این بزرگیه..!

-کو؟بینم..

امیرعلی همینطور خیره شده بود به مانیتور و دکتر گفت:

خانوم دکتر-ماشاءا... سلام و سر حال...

-یعنی اینقدر بزرگه؟!چند ماهمه؟؟

خانوم دکتر-شما دارید وارد هفته ی پانزدهم میشید...

-هفته ی پانزدهم؟!

امیرعلی-نزدیک چهار ماهشه؟!!

خانوم دکتر-بله..من تا شکمشو دیدم فهمیدم،درسته خیلی کوچیکه و بهش نیماذ که شکم یه

زن باردار پانزده هفته ای باشه ولی کاملا مشخصه که آقای دکتر..می دونید شما تسلط روی مغز

دارید اندازه ی شکم دستت نیست ولی من دست کم ۲۰ ساله که کارم اینه «دکتر خندید و گفت»

خب مشتولوق بده تا جنسیتشم بگم..الوو؟!مامان بابا؟!..چه دوتائی تو بهر مانیتورند!

با گریه و ذوق گفتم:

-امیرعلی ببینش

امیرعلی با یه لحن مسخ شده گفت:

امیرعلی-بچه ی منه!

خانوم دکتر-دکتر رسالتی میخوای بدونی دختره یا پسر یا نه؟!

امیرعلی-هی چی باشه راضیم به رضای خدا فقط سلام باشه همین کافیه..

-نه ایشالاله که سلامه ولی چیه؟!

خانوم دکتر-آهان، ما از مریضای دیگه نمی تونیم ولی از شما که می تونیم مشتولوق بگیریم..

امیرعلی-شیرینیش رو میارم

خانوم دکتر-وعده های سر خرمنی دیگه؟!

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی-اصلا بذار خودم تشخیص بدم..

خانوم دکتر-تو برو کار خودتو انجام بده این حرفه ی منه..عزیزم به احتمال زیاد یه پسر کاکول

زری میخوای برای این دکتر خسیس بیاری!

منم لبمو با خنده و ذوق گزیدم و امیرعلی بهم لبخندی پررنگ زد و دستمو گرفت...

خانوم دکتر-اونجا دستمال کاغذی هست فقط یه وقت دیگه سونوگرافی می نویسم حتما بیارش...

تا دکتر رفت امیرعلی بهم نزدیک شد و گفت:

امیرعلی-باید خیلی مراقب خودتو پسرمون باشی...

امیرعلی یه ماشین از آژانس بیمارستان برام گرفت و خودشم بیمارستان موند که بره سر

شیفتش..تا رسیدم خونه زنگ زدم به نینا و جریان بارداریمو کامل توضیح دادم و نینا هم کلی

سفارش های ریز و درشت کرد و آخر هم گفت:

نینا-به مامان اینا کی میگی؟

-راستش امیرعلی گفته «نمی خوام جریان دفعه ی قبل پیش بیاد»!

نینا- نباید آتو دست هرمان اینا بدیم، اینطوری هم دیر خبر بدی کلی ماجرای پیش بینی نشده رخ  
میده..

-نینا می دونی که من نمی تونم زیاد رو حرف امیرعلی حرف بزنم

نینا- من باهاش صحبت می کنم..

-نینا میشه در مورد عقدمون هم صحبت کنی؟

نینا- الان نه خواهر ولی اینو بدون که امیرعلی اگه نمی خواستت ازت بچه هم نمی خواست، بذار  
خبر بارداریت بیچه بعد...

-خودمم همین فکر رو کردم که ارومم

نینا- مراقب خودت باش، هر چی هم خواستی بهم زنگ بزن برات درست کنم...

خندیدم و گفتم:

-من یه زن باردار بی خرجم، چیزی هوس نمی کنم.. و یار ندارم اصلا...

نینا- خوش به حال امیرعلی! خدا حافظ خواهری

کم کم خبر بارداریم به گوش خانواده هامون رسید، خانواده ی من با یه حس دوگانه بهم چشم  
دوخته بودند.. نگرانی و بی تکلیفی از اینکه آخر سر امیرعلی با من چیکار می کنه و از اون طرف یه  
خوشحالی از اینکه دارم بچه دار میشم که صد در صد حس دومو فقط وقتی امیرعلی بود و از ترس  
اینکه امیرعلی دیگه منو نیاره پیش مامانم بذاره و بره، داشتن... دیگه مامان هر روز و یک روز در  
میون خونمون بود، به سفارش منو نینا هم اصلا نمی بایست در مورد وضعیت محرمیتمون با امیرعلی  
حرف می زد...

از وقت امیرعلی فهمیده بودم باردارم خیلی آروم تر و نرم تر و با اعتماد تر باهام رفتار می  
کرد، دوباره کلیدمو بهم داده بود، حتی بعضی شب ها می گذاشت خونه ی مادرم بمونم؛ از خانواده ی  
امیرعلی، باباجون که اونقدر خوشحال شده بود که همون روزی که فهمید کلی هدیه برای منو  
بچمون خرید و اومد خونمون ولی مادر امیرعلی یه زنگ ناچیز هم نزد ولی یه شب امیرعلی رو تنها  
خواست که باهاش صحبت کنه و وقتی که امیرعلی برگشت با اینکه خیلی خودشو کنترل می کرد  
ولی معلوم بود خیلی عصبیه..!

حس می کردم زندگیم رنگ گرفته هر روز صبح که بیدار می شدم انگار زندگی رنگش قشنگ تر  
از روز قبل بود، درست عین یه خانواده شده بودیم..

امیرعلی که می دیدم هر روز اعتمادش بهم بیشتر و بیشتر میشه و به من نقش زیادتری تو زندگیش میده نفسم چاق تر می شد و اعتماد به نفسم بالاتر می رفت و از پیش بیشتر عاشقش می شدم، عاشق زندگیمون اونقدر که حاضر نبودم این زندگی رو با چیزی عوض کنم، این آرامش که مدت ها دنبالش بودم، این عشق حلال و زیبا روی تموم تلخی های گذشته ام رو می پوشوند و محو می کرد و بهم این احساس رو می داد که انگار همیشه خوشبخت بودم و کنار امیرعلی بودم فقط چند تا کابوس تلخ منو آزار داده بود... ماما هم از اینکه می دید دوباره می خندم و خوشحالم از حس و حال من خیلی از تفکرات و نظراتش نسبت به زندگیم عوض شده بود.. نه ماما بلکه همه ی اعضای خانواده ام اونقدر که علاوه بر اینکه ماما بیشتر روزای هفته رو خونمون بود برادر ام و نینا هم همینطور؛ وقتی امیرعلی همه چیز رو نرمال و خوب می دید بهم می گفت «وقتی پسر من به دنیا بیاد همه چیز بهتر میشه، ما هم مثل بقیه ی زن و مردا با آسایش و بی استرس زندگی می کنیم، تلخی های گذشته رو به هم می بخشیم و همه ی فکر و ذکر من همیشه آینده ی پسر من...»

تموم حرفای امیرعلی بوی تشکیل خانواده ی دائم می داد که این برای من یعنی بشارت دادن به بهشت بود.. دست از پا خطا نمی کردمکه هیچ دقیقا همونطوری رفتار می کردم که امیرعلی می خواست تا روی تصمیمش مصمم تر بشه.. همه چیز عالی پیش می رفت تا وقتی که من وارد نه ماه شدم...

اون روز صبح جمعه بود و امیرعلی جمعه ها سر کار نمی رفت از روی تخت خواستم بلند بشم ولی اونقدر سنگین شده بودم که یه کار ساده مثل از جا برخاستن برام عین کوه کندن شده بود، امیرعلی از پشت سرم گفت:

امیرعلی - کمر تو خم نکن به شکمت فشار میاد، پیام کمکت؟.. پیام؟!!

نفسی کشیدم و گفتم:

- نه بخواب وای خدایا کی راحت میشم؟

امیرعلی با همون صدای خواب آلود گفت:

امیرعلی - بیست و پنج روز دیگه... ساعت چنده نگار؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- نه و نیم

امیرعلی یهو از جا پرید و گفت:

امیرعلی - اوه.. اوه..

-چیشد؟!!

امیرعلی - مگه بهت نگفتم؟! علیرضا امروز میاد... «قلبم انگار یه لحظه وایستاد.. حس کردم سطل آب یخ روی سرم ریختن، یه لحظه تنم سست شد و امیرعلی نگران گفت» نگار!!؟

نفسم از سینه ام با رنج خارج شد.. داره میاد، تموم خاطرات زندگی بسیار بسیار کوتاهم با علیرضا اومد توی ذهنم، صدای علیرضا تو گوشم پیچید، حس کردم افکارم به علیرضا جسممو لمس کرد، تنم مور مور شد، یعنی چی میشه؟! من حامله ام از برادرش، امیرعلی نفهمه.. علیرضا داره با سمانه میاد؟ میاد بمونه یا بر می گرده؟ امیرعلی.. امیرعلی چی میشه؟! صدای علیرضا توی گوشم پیچید وقتی آخرین بار توی پمپ بنزین دیدمش و اون روز عروسیش بود و وقتی من داشتم از عشقش دیوونه می شدم و به خاطرش معتاد شده بودم و اون می گفت «تو خودت خواستی...» دستام، تنم، پاهام می لرزیدن.. صورتش از جلوی چشمم دور نمی شد.. امیرعلی اومد دستش تا بهم رسید و بازو هامو گرفت یه لحظه فکر کردم علیرضاست، با وحشت یه قدم به عقب رفتم و دستشو پس زدم! نفسم تک تک از سینه ام خارج می شدند.. امیرعلی صدام کرد اونقدر تا به حال برگشتم، نفسم از حبس سینه ام خارج شد و زیر لب گفتم:

-امیرعلی

امیرعلی - جانم؟! چی شد؟!!

امیرعلی عشقم.. عشقی که به تو دارم قابل قیاس با عشق کودکانه ام به علیرضا نیست، اگر اسم احساسم به علیرضا عشق بود پس احساسم به تو جنون.. عزیزم تو چون منی.. امیرعلی رو در آغوش کشیدم و امیرعلی با تعجب گفت:

امیرعلی - نگار خوبی؟!!

-امیرعلی من خیلی دوستت دارم، من خیلی عاشقتم.. هر.. هر اتفاقی که بیفته یادت باشه امیرعلی عشق تو محاله توی قلبم رنگ ببازه و هرگز کسی یه صدم من نمی تونه عاشقت باشه، من هر روزمو به خاطر وجود تو سر می کنم، اگر چیزی تو زندگیم هست و برام معنا داره حتما می بایست به تو مربوط باشه تا برام دارای ارزش باشه، امیر حرفام هرگز یادت نره حتی وقتی به نقطه ی صفر می رسی وقتی دیگه برات مفهوم و اهمیتی ندارم، ازم زده شدی ازم گرفتنت یا دور شدی، هیچ وقت یادت نره و هرگز به عشقم شک نکن...

امیرعلی لبخندی زد، موهامو نوازش کرد و گفت:

امیرعلی - منم دوستت دارم عزیزم، حالا چرا ترسید؟!

مستأصل تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- اگر این دنیا بخواد تو رو ازم بگیره حتی یه صدم ثانیه هم نمی خوام توش زندگی کنم، دنیا وقتی دنیاست که تو شوهرم باشی...

امیرعلی پیشونیمو بوسید و دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:

امیرعلی - نگران نباش اینطوری پسرمون ناآروم میشه، همه چیز به روال عادی و عالی پیش میره فقط یه کم صبر کن..

به خودم جرئت دادم و سریع اونقدر سریع که صدای خودمم به گوشم نرسه پرسیدم:

- علیرضا با سمانه میاد؟

امیرعلی رهام کرد و در حالی که بلوزشو می پوشید گفت:

امیرعلی - نه، اینطور که بوش میاد یه خبرائی!

با تردید گفتم:

- چه خبری؟!!!

امیرعلی - علیرضا از اول هم سمانه رو نمی خواست مادرم وادارش کرد، آخر نخواستن جدائی دیگه..

- طلاق گرفتن؟!!!

تپش قلبم بالا رفت..

امیرعلی - بذار بیاد بفهمیم اینطوری که اینقدر من من می کنه آدم نمی فهمه!

- میاد ایران بمونه؟

امیرعلی - معلومه که می مونه، خدا رو شکر سر عقل اومده...

صدای امیرعلی رو دیگه نمی شنیدم، تنم یخ کرده بود.. ایران می مونه! چطوری هر دفعه چشم تو چشم بشیم؟! اون الان برادر شوهرمه ولی.. وای خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟! علیرضا اگر ایران بمونه کم کم ماهی چند بار هفته ای چند بار با هم روبرو میشیم، اونوقت چی؟! من خطا کردم، چطوری یه عمر با این راز زندگی کنیم که من با علیرضا بودم.. امیرعلی تیز می فهمه بعد

چطوری آرومش کنم؟! بچه توی شکمم بی تابی می کرد و لگد می زد، دستمو به پهلوام گرفتم، من از علیرضا هم حامله بودم و الآن از امیرعلی... داره مجرد میاد ایران، اون هم عاشقم شده بود اگر منو ببینه و احساسش بهش برگرده چی؟! عاشق نبود.. بود که می موند.. امیرعلی به خاطر من از همه ی خطاها گذشت، از خونواده اش از رفقاش از آبروش گذشت این عشق کجا اون عشق کجا... میاد توی این خونه منو با این شکم می ببینه و از سرش هر چی که هست می پره...

امیرعلی-نگار من برم فرودگاه شاید ازون ور برم خونه ی مادرم، زنگ بزنی نینا بیاد یا مادرت؟  
-امیرعلی؟! علیرضا می دونه من و تو با همیم؟!

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی-نه سورپرایز می خوام ... «پاهام سست شد و سرم گیج رفت امیرعلی هول شده سریع دوید و منو گرفت و گفت» نگار چی شد؟! «آرنجشو گرفتم، علیرضا نمی دونه.. اگر یهو منو ببینه و از رفتار من امیرعلی بو بیره چی؟! امیرعلی نگران گفت» نگار بیا بشین بینم فشارت چطوره... «اول نبضمو گرفت بعد دستگاه آورد فشارمو گرفت و گفت» فشارت افت کرده بیا زودتر یه چیزی بخور  
تلفن برداشت و گفتم:

-به کی زنگ میزنی؟!

امیرعلی-بگم که من فرودگاه نیام

-چرا؟!!

امیرعلی-حال تو اینطوره...

-نه برو برادر تو نزدیک دو ساله ندیدی برو من خوبم زنگ بزنی نینا بیاد، خیالت راحت.. علیرضا کی میرسه؟

امیرعلی-ساعت دو

-زودباش راه بیفت دیر میرسی ها

امیرعلی نگران گفت:

امیرعلی-مطمئننی خوبی؟

-آره عزیزم نگران نباش من از پس پسر من بر میام

امیرعلی زنگ زد به نینا تا بیاد پیشم و بعد آماده شد..بعد اومدن نینا به طرف فرودگاه رفت...

نینا-چرا امروز رنگ و روت اینطوری؟!!

-نینا دارم سکنه می کنم..علیرضا!

نینا-علیرضا چی؟علیرضا برادر شوهرت والسلام..

-آره ولی علیرضا از سمانه جدا شده داره مجرد میاد

نینا شاکی گفت:

نینا-که چی نگار؟!!

-امیرعلی نگفته با منه،علیرضا میاد و منو می بینه یه وقتی حرفی نزنه!؟خب خاطره ها زنده

میشه..وقتی داشت می رفت عاشق اون بودم وقتی داره بر می گرده عاشق برادرشم...

نینا-نگار تو یه مرد تو زندگیته اونم امیرعلی که بچه اش تو شکمته اینو از ذهنت و قلبت دور نکن..

-دلَم داره عین سیر و سرکه می جوشه..

نینا-مسلمما اگر علیرضا ماجرا رو بفهمه خودشو هرگز پیش برادرش خراب نمی کنه پس الکی غصه

نخور..

-آره راست میگی

طول و عرض خونه رو با قدمام متراژ می کردم ولی فکر این دو برادر از ذهنم دور نمی شد،نینا یه

کم صبر کرد و نگاهم کرد و بعد بلند شد منو گرفت و نشوند و گفت:

نینا-مُردی اینقدر راه رفتی

-فرح خانوم اگه بفهمه چی؟!!

نینا-نگار!تو حامله ای ها،امیرعلی منو می کشه اگر اتفاقی برات بیفته،بس کن یه کم توکل کن به

خدا

ساعت همین که دو شد انگار شد مرغ سر کنده،دلَم شد رخشور خونه..از استرس داشتیم پس می

افتادم،دستام چطور می لرزید و چشم از ساعت دیواری بر نمی داشتیم و زیر لب هی می گفتیم

«علیرضا رسید..اومد ایران..علی اومد..حالا چی میشه..چه اتفاقی می افته..؟!» طاقتم نیاردم و

تلفن رو برداشتم زنگ زدم به موبایل امیرعلی که بعد اولین بوق تلفنشو جواب داد:



امیرعلی-نگار جان؟

-امیرعلی! سلام، علیرضا اومد؟

امیرعلی-تو خوبی؟ حالت خوبه؟

-من خوبم علیرضا اومد؟

امیرعلی-نه پروازش تأخیر داره...

-تأخیر داره؟! یعنی کی میرسه؟

امیرعلی-چرا اینقدر نگرانی؟! گفتن نیم ساعت چهل و پنج دقیقه تأخیر داره...

-باشه رسید خبرم کن

امیرعلی-باشه، دلواپسی؟! میرسه نگران نباش زن برادر مهربان

خندید و خداحافظی کرد...

نینا-چی شد؟ تأخیر داره؟!!

-آره چهل و پنج دقیقه ی دیگه، چهل و پنج سال انگار! زمان نمی گذره..

نینا شاکمی و جدی گفت:

نینا-بخوای اینطوری کنی خودتو به امیرعلی لو دادی ها!!

با وحشت به نینا نگاه کردم و گفتم:

-خدا نکنه بفهمه

چشم از ساعت بر نمی داشتم سر چهل و پنج دقیقه زنگ زدم ولی بازم تأخیر داشت و هر تأخیر منو یه بار دیگه به جهنم دعوت می کردند.. تنم خیس عرق بود، از دلواپسی زیاد تنم خیس شده بود! دست و پام یخ زده بود و نینا هم از دلواپسی من داشت پس می افتاد... بالأخره علیرضا ساعت پنج رسید ایران...

خدا می دونه چی بهم می گذشت.. سوالات تکراری مغزمو می خوردن و انگار بچه ام هم مثل من بی تاب بود، حالم همینطور نامساعد و نامساعدتر می شد تا ساعت دوازده شب که امیرعلی بیاد من بی جون و بی حال روی تخت افتادم! امیرعلی اونقدر نگران شده بود که تا حالا اینقدر نگران و

مستأصل ندیده بودمش، بیچاره به خاطر حال من مجبور شده بود برگردن خونه و از دیدن علیرضا در وقت بیشتر بگذره.. اونقدر حالم بد بود که نتونستم ازش درمورد علیرضا پرسیم...

با اینکه اون روز شنبه بود ولی امیرعلی مرخصی داشت و بیمارستان نرفته بود.. صبح که از خواب بیدار شدم حالم خیلی بهتر شده بود بخاطر اینکه امیرعلی کنارم بود از استرس کمتری می کرد، از جا بلند شدم تا بساط صبحونه رو مهیا کنم.. بعدش امیرعلی رو صدا کردم، با اولین صدا از جا پرید و هول شده گفت:

امیرعلی - چیه؟ دردت گرفته؟؟

خندیدم و گفتم:

- دردم گرفته بود اینطوری آروم صدات می کردم؟! خواب دیدی؟!

دستی روی موهای کشید و کمی چشمهایشو مالید و گفت:

امیرعلی - آره تا صبح خواب درد زایمان تو رو می دیدم...

خندیدم و گفتم:

- دیدی یا کشیدی؟!

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی - همین که تو توی خوابم درد می کشیدی برای من بدتر از درد زایمان بود

لبخندی زدم، دست روی گونه اش کشیدم و کف دستمو بوسید و گفتم:

- وقتی همه چیز آرومه می ترسم امیرعلی.. می ترسم یه طوفان به پا بشه...

امیرعلی اخمی کم رنگ کرد و گفت:

امیرعلی - مگه قول ندادی الکی نگران نباشی؟!

- دست خودم نیس دلم عین سیر و سرکه می جوشه

امیرعلی دستی روی شکمم کشید و گفت:

امیرعلی - وقتی به دنیا بیاد همه چیز آروم تر از اینی که هست میشه، چون اون موقع یه خونواده ی

واقعی هستیم و کسی نمی تونه جلوی پیوند و صمیمیتمونو بگیره...

لبخندی با عشق زدم و گفتم:

-امیرعلی «نفسی کشیدم و گفتم» دستت درد نکنه

امیرعلی از ته دل خندید و گفت:

امیرعلی - به خاطر بچه؟!

با اخم و خنده گفتم: امیرعلی! «امیرعلی سری تکون داد و گفتم» به خاطر زندگی ای که بهم دادی.. به خاطر اعتمادت.. به خاطر اینکه ارزش عشق برات بیشتر از تعصب بود؛ من یه تار موی تو رو با هیچ کس عوض نمی کنم...

امیرعلی - می خواستم علیرضا رو سورپرایز کنم که یهو تو رو ببینه ولی دیشب که نینا زنگ زد و گفت حالت بده نفهمیدم چطوری از جا بلند شدم و هول کردم و بابا هم بدتر از من، خلاصه دست تو دست هم لو دادیم ماجرا چیه...

حس کردم تپش قلبم اونقدر اومد پائین که الان قلبم می ایسته.. صدای نفسام توی گوشم می پیچید.. با هیجان و ترس.. انگاری روحم از تردیدی که داشتم می خواست از تنم جدا بشه.. تنم از درون می لرزید و امیرعلی با هیجان و خوشحالی از علیرضا تعریف می کرد.. با لکنت پرسیدم:

-فهمید...؟! فهمید... من با توأم؟!

امیرعلی با یه حالی گفت:

امیرعلی - باباجون گفت که من ازدواج کردم... «انگار که یه لحظه قلبم از این حرف گرم شد.. حتما دیگه علیرضا سراغم نیامد چون فکر می کنه دیگه با امیرعلی ام و میوه ی ممنوعه ی ممنوعه... امیرعلی با خنده گفت» ولی نگفتم تو زن منی..! «تا جمله اش به پایان رسید گویا جونم وا رفت و به امیرعلی مایوس وار نگاه کردم که گفت» آنچنان هم لو ندادیم.. گذاشتیم یه قسمت ماجرا سِکرت بمونه.. فکر کن بیاد ببینه زن ای که گفتم توئی.. تازه من دارم بابا هم میشم!!

به شکمم نگاه کردم.. بچه ام توی شکمم تکون می خورد.. صدای خودم توی گوشم پیچید.. «علیرضا تو برام سنبل عشقی».. اون صبح، اون صبحی که اولین روز بعد بودن با علیرضا براش صبحونه آماده کرده بودم یه لحظه وحشت سر تا پای علیرضا رو گرفت چون ترسیده بود حامله بشم.. من حامله ام و پدر بچه ام امیرعلی برادر همون علیرضا.. امیرعلی شکمو می بوسید.. صورتم خیس شد.. من چیکار کردم؟! اگر یک صدم درصد ماجرا فاش بشه هم رابطه ی دو برادر هم رابطه ی خودم با امیرعلی هم زندگیمو، زندگی بچه امو، زندگی خونوادگی هر دو طرفو بهم می زنه... امیرعلی بدون اینکه سر بلند کنه گفت:

امیرعلی-نگار اسم پسر منو چی می خوی بذاریم؟!

«علیرضا؟ من از اسم هائی خوشم میاد که دو تائی باشه.. تنگ هر اسمی از پسر دوست دارم یا امیر  
باشه یا محمد یا رضا...میشه وقتی با سمانه بچه دار شدید اسمشو بذاری "محمدسام"؟!»

امیرعلی-نگار؟! «اشکامو پاک کرد و گفت» چیه عزیزم؟! «بوسیدمش.. نمی خوام از دستش  
بدم..امیرعلی صورتو به احاطه ی دستاش درآورد و نگران گفت» چرا بی تابی می کنی نگار؟!  
بی قرار تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-بهم قول بده امیرعلی که هیچ وقت...

صدای زنگ اومد..همزمان صدای تلفن هم بلند شد..امیرعلی اشکامو پاک کرد و گفت

امیرعلی-برو در رو باز کن من تلفنو جواب میدم

از جا بلند شدم رفتم آیفن رو جواب دادم ولی هر چی گفتم «کیه؟!» کسی جواب نداد..چادر سرم  
کردم و رفتم جلوی در..در رو که باز کردم انگار قالب تهی کردم..!!!انگار سطل آب یخ روی سرم  
خالی کردن..!!!انگار نفسم توی گوشم می پیچید..!!!گویا دویده بودم..قلبم تو حنجره ام می  
کوبید...همون قد بلند همون چهارشونگی،موهای دیگه یه دست مشکی نبود تارهای تک و توک  
سفید میون خرمن مشکی موهای هویدا بود..چشمات همون نگاهی رو داشت که آخرین بار تو  
پمپ بنزین دیدم..چشمات از اشک تار شده بود..کاسه ی چشمم لبالب پر از اشک بود..پلک زدم و  
اشکم فرو ریخت..لبهات می جنبید و اسمی رو نجوا می کرد..دستمو به در گرفتم که پس  
نیفتم..چادرم که ول شد نگاهش روی شکمم موند..انگار شکست،زیر لب افسوس وار و شوکه  
گفت:

علیرضا-وای..وای..وای... «تموم لحظه هامون به سرعت نور از جلوی چشم عبور کرد..رنگش  
همینطور تغییر می کرد..رگ های کوچیک کنار شقیقه اش متورم شده بود..صداش به زور از حنجره  
اش اومد بیرون..گرفته و دورگه بود..می لرزید صداش..توی چشمای خیسم با اون نگاه شکست  
خورده اش گفت» زن امیرعلی شدی?!!!! «صداش به اوج لرزه رسید و با نفس رنج آوری که به زور  
از سینه اش خارج شد گفت» تو حامله ای!!

تنم می لرزید از حرفات..از صدات..نگاه نمناکم ازش گرفتم و صدای امیرعلی اومد:

امیرعلی-نگار جان کیه?!

به علیرضا نگاه کردم.. او رفت وقتی صدای امیرعلی رو شنید.. بلند با تموم قدرتی که در وجودم بود گفتم:

ع...علی..

علیرضا با صدام سر بلند کرد، با چشماش انگار داشت تموم وجودمو در بر می گرفت.. چادرمو جلو کشیدم و یه قدم به عقب رفتم.. امیرعلی اومد، علیرضا رو در بر گرفت و به عقب برگشت دست انداخت دور کمرمو با خنده و خوشحالی گفت:

امیرعلی- علیرضا سورپرایز شدی نه؟ فکرشو نمی کردی نه؟!

علیرضا به زور لبخند زد و گفت:

علیرضا- نه

امیرعلی- کاملاً مشخصه که شوکه شدی تازه من یه خبر خوب دیگه هم برات دارم.. اونم اینکه شما داری عمو میشی!!

علیرضا لبخند تصنعیشو پررنگ تر کرد و گفت:

علیرضا- مبارکه «بعد امیرعلی رو در آغوش کشید و گفت» واسه همه چیز تبریک «به چشمام چشم دوخت و گفت» برای ازدواجت با نگار.. برای پدر شدنت.. برای زندگی مستقلت.. برای متخصص شدن.. برا همه چی تبریک میگم داداش.. تو زندگی رو بُردی پسر!

چشمامو بستم و امیرعلی گفت:

امیرعلی- بریم تو.. صبحونه که نخوردی؟! هان؟!

علیرضا- نه هنوز

رفتیم داخل خونه و رفتیم لباسمو عوض کردم بعد به آشپزخونه رفتم دیگه عqlم کار نمی کرد و قلبم سست و نامیزون می کوید و دستام می لرزیدن... محکم باش نگار، نباید امیرعلی بفهمه، دیدی چطوری نگاهم کرد، تو دیگه زن برادرشی، اون منو ترک کرد، حاضر نیستم حتی یه لحظه به امیرعلی ترجیحش بدم، بر می گرده کانادا می دونم، هنوز همه چیز رو به یاد داره، موهایش دارن سفید میشن، جا افتاده، شکسته شده، سمانه رو چرا نیاورده؟! واقعا جدا شدن؟! از نگاهش بیزارم، قلبمو عذاب می ده، سر انگشتم تر و یخ کرده است، پشتم می سوزه، سینی چای رو برداشتم از در آشپزخونه اومدم بیرون، علیرضا چشم دوخت به شکمم و آهسته گفت:

علیرضا- کی به دنیا میاد؟

امیرعلی- بیست و چهار روز دیگه

علیرضا- دختره یا پسر؟!

امیرعلی با خنده گفت:

امیرعلی- گل پسر

علیرضا- اسمشو چی می خواین بذارین؟!

امیرعلی- اتفاقا قبل از اینکه بیای داشتیم از نگار می پرسیدم! به نظرم نگار باید تصمیم بگیره، هان نگار؟

سینی رو روی میز گذاشتم و به امیرعلی نگاه کردم.. شوهر معصوم من عزیزم ببخشید که ازت پنهان می کنیم.. از خودم بیزارم.. آهسته گفتم:

-محمدسام

-خارج شدن دم از سینه ی علیرضا با سر بلند کردنش هماهنگ شد.. چشم به چشم هام دوخت.. هرگز فکرشو نمی کرد اون جای من قرار بگیره.. بجای اینکه اون و سمانه اسم رو بچه اشون بذارن و من غبطه بخورم، من واسه بچه ام اسم انتخاب کنم...

امیرعلی- اسم قشنگیه نه علیرضا؟ نظرت چیه؟

علیرضا- خوبه

سر میز نشستیم و امیرعلی گفت:

امیرعلی- انتظار نداشتم صبح بینمت!

علیرضا- وقتی مامان جریانو گفت نتونستم صبر کنم

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی اوه اوه حتما کلی هم گله و شکایت کرد هان؟!

علیرضا لبخندی تلخ زد و گفت:

علیرضا- مامان دیگه!

امیرعلی-سر ماجرات با سمانه چقدر سرزنشت کرد؟!

علیرضا نیم نگاهی به من کرد و گفت:

علیرضا-مامان هرگز تغییر نمی کنه امیر..نمی خواد بپذیره که منو بیچاره کرده..قبول نمی کنه که اصراراش و قسم و مدیون کردنش باعث شد که آینده ی من دود بشه «علیرضا بهم نگاهی کرد و گفت» چطوری گذشته رو برگردونم کاش زمان به عقب بر می گشت...

امیرعلی-هنوز هم دیر نشده داداش من..از اول شروع می کنی..

علیرضا-من خیلی چیزا رو از دست دادم امیر..چیزهائی که هرگز به من بر نمی گردند..علیرضا پاکت سیگار رو از جیبش درآورد و امیرعلی دست روی ساعد علیرضا گذاشت و علیرضا سریعا منظور امیرعلی رو فهمید و به من نگاه کرد و از جا بلند شد و به طرف تراس رفت و در رو باز کرد و سیگاری درآورد و آتیش زد که امیرعلی گفت:

امیرعلی-علیرضا این سیگار لعنتی رو ترک کن تو خودت ناسلامتی یه پزشکی

علیرضا در حالی که مایل به در تراس ایستاده بود گفت:

علیرضا-چرا ترک کنم امیر؟!برای چی؟!تنها چیزی که تو دنیا آروم می کنه همین «به نخ سیگار دستش اشاره کرد» رفیق نامرده که آروم می کنه و جون می گیره،مثل اونائی که تو زندگیم بودن و طمع آرامش رو بهم دادن ولی در عوضش جونمو گرفتن..

به من نیم نگاهی انداخت و پُک عمیقی به سیگار زد و امیرعلی گفت:

امیرعلی-ای بابا داداش من این حرفا چیه؟!مگه بچه ای؟همه یه اشتباهی تو زندگی می کنند..یه غفلت می کنند..غفلت تو هم این بود که در برابر مامان برای آینده نایستادی..خیله خب الآن همه چیز بر وفق مرادت..شدی علیرضای دو سال پیش مگه چندسالته پسر؟!مگه چند سال از عمرت هدر رفته؟!ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست..تو یه پزشک حاذقی،هنوزم اسمت تو بیمارستان،وقتی منو به یه مریض معرفی می کنند درجا میگن مگه دکتر رسالتی متخصص قلب و عروق نبود؟!تخصصشو عوض کرده؟!اول تو رو می شناسند بعد منو،تو هیچی کم نداری...

علیرضا پوزخندی زد و به بیرون نگاه کرد و گفت:

علیرضا-تموم زندگی من توی همون دو سال قبل بود که از دست دادم...

از جا بلند شدم داشتم از حرص می ترکیدم..حالا اومدی و هی میگی و تکرار می کنی که چی؟!همیشه همینطوره می خواد برگرده به گذشته..ورد زبونش اینکه "ای کاش زمان به عقب بر

می گشت!..چرا اومدی؟! اومدی ببینی اگر با من می موندی زندگیت کجا قرار داشت.. تو چه مرحله ای بودی.. افسوستو بلند بلند میگی یعنی پشیمونی؟! پشیمونی تو چه سودی داره من دارم زندگیمو می کنم اگر مرد بودی و عرضه داشتی همون دو سال قبلی که الان غبطه اش رو می خوری زندگی جفتمونو نجات می دادی و منو با دنیای بدبختیام تنها نمی داشتی.. حالا تو اوج خوشبختیم اومدی نوای نی دل سوخته اتو به گوشم می رسونی؟! اونم پیش شوهرم.. پیش پاره ی تنت؟ خیلی ردلی علیرضا.. خیلی پستی..

صدای زمزمه ی آهنگین یه ترانه ای با صدای علیرضا بلند شد:

رفت و از این خونه گذشت

باز دل دیوونه شکست

باز صدای قلب من

در اومد و پرم شکست...

بذار رها شم از این شبائی

که هر دقیقه اش ترس و سیاهی

نرو... نرو...

تموم حرف یه رفتن

غرور مرد شکستن

بشین به پای حرف من

این آخرین غصه ی من

وسط آشپزخونه وا رفتم.. داره آهنگ های سیدی ای که من براش زده بودم رو می خونه.. الان؟! الان  
علی..؟!

می خوام در بزنگ ببینی باز منو منو

می خوام بهت بگم جا گذاشتم دلمو دلمو

می خوام سرزنش کنم دنیا رو

می خوام تمدید کنم فردا رو



بذار همه بدونند غصمو غصمو غصمو

بذار پروانه شم دورت بگردم

عزیزم عشقم برات بترسم از روزی که منو نداری و ...

از تو آشپزخونه بهش نگاه کردم..چشمام غرق اشک شده بود و تار می دیدم...چشم دوخته بود به ساعتش..همون ساعتی که من براش خریده بودم..با وحشت به امیرعلی نگاه کردم،با خنده ای بانمک و شیرین روی لبش مشتاقانه به علیرضا نگاه می کرد..امیرعلی نخند که اگر بدونی علیرضا به کی فکر می کنه تعصبت خون به پا می کنه...

اومدی توی این خونه که چی..شعر می خونی و یادگاری علم می کنی که بگی هنوز عاشقی؟!کدوم عشق..عشق تو مستی نبود که منو به عرش ببره به موادفروش رسوند..عشق امیرعلی بود که منو بالا کشوند و خانومم کرد...رو برگردوندم،شیطون داره تو خونه ی عشقم لونه می کنه،سر بلند کردم و گفتم:

-خدایا من از امیرعلی دل نمی کنم این گناهو از خونه ام بیرون کن

امیرعلی-مگه عاشق شدی داداش!؟

بند دلم پاره شد،امیرعلی نپرس که پرسیدنشم گناهه..از حرص دندونامو رو هم گذاشتم..داره چوب تو لونه ی زنبور می کنه علیرضا..

علیرضا-امیرعلی، خودشیفتگی از یه عشق محال به وجود اومد...

امیرعلی-ناسیسیوسی که عاشق عکس تو آب خودش شد..

علیرضا-از عشق به تصویر محالی که توی آب می دید و هروقت بهش دست می زد از بین می رفت مرد..این یه افسانه است اما گاهی حس می کنم افسانه نیست،اگر برای من اتفاق افتاد اینکه عشقی داشته باشی ولی محال حتما واقعیت بوده نه یه افسانه...

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی-علیرضا چته؟!گاهی فیلسوف میشی و گاهی مجنون،بالآخره کدوم طرفی هستی؟!بگو گلوت کجا گیر کرده خودم میرم شرف یابیتو می کنم..

با حرص آرام گفتم:

-امیرعلی! «با دل سوخته گفتم» امیرعلی،معصوم من تمومش کن..

امیرعلی- با دل پر اومدی به خونه ام، درد و دل کن داداش که انگاری دوسالی هس دلت پره..

علیرضا پوز خندی زد و گفت:

علیرضا- هر جا این سرا داغ تر است ، آنجا جای قلب سوخته ی من است... درست مثل یه رویا بود، یه رویائی که می بینی و غرق درش میشی و وقتی از خواب بیدار میشی می فهمی خواب بوده بعدش ساعت ها توی رخت خواب می مونی که شاید باز خوابت بیره و ببینیش، لمسش کنی، صداش کنی و در آغوشش بکشیش ولی دیگه نه اینکه خوابشو نمی بینی حتی دیگه خوابت هم نمی بره بعد عین یه مرغ پر کنده میشی، هر طرف می دوئی کمتر بهش می رسی چون اون یه رویا بوده و واقعیت نداشته «نفسی با رنج کشید و گفت» امیرعلی این درد منو می کشه، وقتی خیلی بچه بودیم خیال می کردم پری دریا از آب بیرون بیاد، به همون زیبائی ای که در ذهن منه به همون رویائی.. وقتی بزرگتر شدم می خندیدم، بچگی هامو به سخره می گرفتم ولی یکم که بزرگتر شدم، شدم، اینی که می بینی پری دریائی ای که توی رویاهام بود رو دیدم ولی نمی دونستم پری دریائی هم یه جور ماهی لیز که اگر نگیریش لیز می خوره و دیگه.. دیگه به دستش نمیاری، نمی دونستم...

||||

دیگه به دستش نمیاری، نمی دونستم...

امیرعلی از ته دل خندید و گفت:

امیرعلی- پس تو شمال عاشق شدی هان؟ درست فهمیدم؟! یا فلسفه ی ماهی و ... پیز دیگه ای؟! داداش من اون تور سوارختو بدوز این بار به دستش میاری، اصلا این بار من و نگار با هم سه تائی میایم که پری خانوم فرار نکنه هان؟

علیرضا- چی شد که با نگار ازدواج کردی؟ چرا بهم نگفته بودی عاشقشی؟!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت:

امیرعلی- شاید چون همش فکر می کردم احساسم به نگار ادامه ی حسی که دوران کودکی بهش داشتم، فکر نمی کردم حس برادرانم به نگار کوچولو تبدیل شده به عشقی به نگار خانوم...

علیرضا- نگار هم عاشقت بود؟

امیرعلی نفسی با رنجش کشید و گفت:

امیرعلی- اولش نه.. تقصیر منه اگر می دونست عاشقشم...

امیرعلی سکوت کرد و به زمین خیره شد که علیرضا گفت:

علیرضا-اگر می دونستی چی؟!

امیرعلی-اونقدر دست دست کردم و با خودم کلنجار رفتم و هی گفتم اگر هرمان و بهزاد بفهمند اگر ال بشه اگر بل بشه،سر خودمو با یه نمک شناس گرم کردم که به خودم اومدم دیدم یه نامردی از راه نرسیده قاپ اونی که می خوام رو دزدیده..تازه دوهزاریم افتاد که چقدر...چقدر می خوامش اونقدر که نه برادرش نه خونوادهامون نه حتی گذشته ی تارش جلومو بگیره...ما سختی زیادی کشیدیم تا به اینجا برسیم...خداوشکر...

علیرضا-می دونی کی بود؟

قلبم از جا کنده شد،سرم از حرفش تیر کشید؛سر بلند کردم..علیرضا چی میگي؟!چی می خوای بشنوی؟!منظورت چیه که برادرت ماجرا رو می دونه یا نه؟!تو هنوز نفهمیدی اگر می دونست قیامت به پا می کرد؟!

امیرعلی با لحنی جدی و سرد گفت:

امیرعلی-نه..نخواستم بدونم چون خودمو می شناسم اگر بدونم کیه مطمئن نیستم که از خونش می گذرم یا نه..علیرضا من خودخواهم تموم نگار سهم منه وقتی به گذشته اش فکر می کنم رگ های قلبم می خواد بترکه..اینکه قبل من یکی دیگه دستشو گرفته یکی دیگه...«نفسی با رنجش و عصبانیت از سینه خارج کرد و گفت» استغفرا... جلوی نگار این سوال ها رو نپرسی حالش خراب میشه

علیرضا-خودش اینا رو گفته؟

امیرعلی-اون طفلک که جرئت حرف زدن درموردش رو نداره فقط می دونم اون یارو اونقدر عوضی بوده که با اسم محرمیت هر غلطی خواسته کرده...

علیرضا با صدای لرزون گفت:

علیرضا-چیکار؟!

امیرعلی-یه عوضی چیکار می کنه؟یعنی دودمان یه دختر معصوم رو به باد دادن،یعنی یه لکه ی ننگ روی دامنش گذاشتن،توی این جامعه ی بدمصّب رها کردن...

علیرضا با صدای گرفته گفت:

علیرضا-حامله بود؟!

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی-علیرضا!

علیرضا-بهمم بگو..نگار خواهر منم بود

خیلی پست فطرتی..علی من خواهرتم؟! تو با خواهرت اینطوری می کنی؟! چطوری تو چشمای  
امیرعلی زل زدی و میگی من خواهرتم بی حیا!

امیرعلی-نگار اعتیاد داشت،سر ماجرای این مرتیکه اون هستی «بیــــــــــــب» بهمش  
قرص می داد و نگار دُز بالئی از قرصا رو هر روز مصرف می کرد همین باعث سقط شده بود...  
علیرضا وارفته گفت:

علیرضا-واای..واای...

از گوشه ی چهارچوب آشپزخونه دیدمش،روی صندلی وا رفت و ولو شد،رنگش عین گچ سفید  
شد..آهان بشنو تا عذابت بیشتر بشه،بشنو که چه جلادی هستی...

امیرعلی-پارسال که هنوز درگیر ماجرا بود اوردوز کرد...

علیرضا دست به پیشونیش گذاشت و گفت:

علیرضا-واای

امیرعلی-هیچکس براش نمونده بود..خونواده اش از خیلی مسائل خبر ندارند و با این وجود...

علیرضا-برای همین باهاش ازدواج کردی!

امیرعلی-صیغه ایم...

امیرعلی نه..نه امیر نگو..نگو وای فهمید..فهمید...

علیرضا سر بلند کرد و یکه خورده گفت:

علیرضا-صیغه؟!

امیرعلی-بعد به دنیا اومدن بچه عقد می کنیم

علیرضا عصبانی بود، عصبانیتی که همراه با ناراحتی اونو مفکر و ساکت کرده بود، روی صندلی نشست جرعه ای از چای نوشید... حالا گناه هاش رو بهتر فهمید بیشتر عذاب بکش قدر تموم عذابائی که من کشیدم.. برو از این خونه برو که برای روبرو شدن با من باید خیلی رو داشته باشی دیگه...

امیرعلی اومد تو آشپزخونه، داشتیم ناهار درست می کردم.. کنارم ایستاد و گفت:

امیرعلی- کمک کنم؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-تعارف شاه عبدالعظیمی زن که بلد نیستی

خندید و گفت:

امیرعلی- آره ولی بگی چیکار کنم کمک می کنم

از پشت سر در آغوش گرفتم و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و گفتم:

-نه برو پیش داداشت حتما کلی حرف دارید بهم بزنید

امیرعلی- چرا با علیرضا اینقدر سرد رفتار می کنی؟! اقدیم که خیلی با هم صمیمی بودید!

خنده از روی لبهام جمع شد و گفتم:

-قدیم بچه بودم الآن زن توأم اینطوری بهتره

امیرعلی- علیرضا ناراحت میشه تو خواهر کوچولوشی

تو بغلش چرخیدم و نگاهش کردم و گفتم:

-امیرعلی من بزرگ شدم.. اگر دور و برتون نیستم نمیخوام علیرضا معذب بشه، تازه از زنش جدا شده...

امیرعلی لبخندی زد و سرشو بهم نزدیکتر کرد و گفت:

امیرعلی- چرا داری دو جور لوبیاپلو درست می کنی؟!!!

-علیرضا با لوبیای ریز دوست داره

امیرعلی لبخندی پررنگ زد و گفت:

امیرعلی-به این می گن یه زن برادر نمونه که حواسش به همچی هست

امیرعلی که رفت باز من موندم و خاطرات کم اما عمیقم با علیرضا و عشق و محبتی که به امیرعلی داشتم..شب که فرا رسید مصادف بود با اومدن خانواده ام به خونمون برای دیدن علیرضا، اونقدر هیاهو بود که صدا به صدا نمی رسید، دوستای قدیم دور هم جمع شده بودند و یاد خاطرات و کاراشون و بچگی هاشون افتاده بودن..صدای تنها کسی که در اون میون کمتر شنیده میشد صدای علیرضا بود..هر کسی می فهمید که علیرضا دیگه اون علی سابق نیست و خیلی درهم و ساکته، شکسته شده و غصه توی چشمش موج می زنه؛ نینا که اونقدر موشکافانه رفتارهای علیرضا رو زیر ذره بین نگاهش قرار داده بود که سر آخر مامان بهش گفت:

مامان چرا اینطوری بیچاره پسره رو نگاه می کنی مگه قاتل!؟

نینا-همه ی اونائی که میرن خارج از کشور از هم جدا میشن چرا!؟!!

اکرم-چون آزادی می بینند و جنبه ندارند!

مریم-این چه حرفیه؟ علیرضا سمانه رو از اول هم دوست نداشت بهزاد می گفت «با قسم و آیه مادرش باهاش ازدواج کرده از آه مادرش می ترسید آه دلش گریبان گیرش شد»  
نینا به من نگاه کرد و اکرم گفت:

اکرم-به نظر من سمانه دختر خیلی خوبی بود، علیرضا لیاقت نداشت!

مامان-کیه که بخواد زندگیشو خراب کنه؟! تفاهم نداشتن دیگه، امام علی گفته دندونی که درد می کنه رو بکش؛ همسایه ای که بده خونه ات رو عوض کن

مریم-من شنیدم اصلا علیرضا دوست نداشته بره کانادا سمانه وادارش کرده بود

نینا-تو کانادا دکترهای ایران رو قبول ندارند برای همین علیرضا برگشته

مریم-شاید همین هم باعث جدائیشون شده!

اکرم-دکتر دکتره دیگه ایرانی یا کانادائی...  
نینا شاکی گفت:

نینا-شما اونجا بودید!؟

اکرم حاضر جوابانه گفت:

نینیا- کل خونواده ی سیروس اونجان و هر سال یک ماه میان خونه ی ما مسلما اطلاعات من اونقدر هست که ...

علیرضا-نگار...«قلبم هری ریخت سر بلند کردم با یه لحن خاصی صدا می کرد مثل همون موقع ها نگاه از چشمم بر نمی داشت حس گناه می کردم وقتی اینطوری نگام می کرد» یه استامینوفن داری بهم بدی سرم درد می کنه...

مامان-مامان جان با شکم خالی نخور شام بخور بعد..

علیرضا-معهده ام خالی نیست لیلا خانوم،از وقتی... «اومدم از جا بلند بشم اونقدر سنگین شده بودم که به سختی از جا بلند می شدم،علیرضا میون حرفش هول زده گفت» مراقب باش،کمرتو خم نکن نباید توی نه ماهگی روی زمین بشینی،نینا کمکش کن...

من و نینا بهم نگاه کردیم و نینا اومد کمک کرد و مامان گفت:

مامان-هر چی میخوای بهش بگو،زبون امیرعلی مو درآورد اونقدر درمورد نشستن پاشدن و خوابیدنش تذکر داد اگر این بچه رو حالا سلام به دنیا آوردی

به مامان شاکی نگاه کردم چرا آدمو ضایع می کنه؟!رفتم به آشپزخونه تا خواستم از کمد بالای کابینت قرص بردارم دستمو تا اومدم بلند کنم علیرضا هول زده تر گفت:

علیرضا-نگار!دستتو بلند نکن «با ترس بهش نگاه کردم و گفت» روزای آخر بارداریته ممکنه کیسه ی آبت پاره بشه

مریم-آره راست میگن اصلا رعایت نمی کنی نگار!

مریم یه دستمال از کابینت برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون،اکرم درحالی که سینی لیوان های خالی شده از چای رو روی سینک می گذاشت گفت:

اکرم-من سر رادین همین طوری شدم دیگه وای اگر...

علیرضا اومد نزدیک و گفت:

علیرضا-این بالاست؟

-بله

اکرم از آشپزخونه رفت بیرون و مامان وارد آشپزخونه شد و سینه ای صاف کرد..علیرضا قرص رو از بالای کابینت برداشت و گفت:

علیرضا-یه لیوان آب بده

مامان-علیرضا جا یه روز بیا خونمون کارت دارم می خوام یه صحبتی باهات بکنم

با حرص و خشم کنترل شده گفتم:

-مامان!

مامان شاکی گفت:

مامان-چیه؟ تو سرتو عین کبک کردی زیر برف و ...

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

-مامان!

مامان-چیه هی مامان مامان می کنی؟! به امیرعلی که میگی هیچی نگو، پدرش که همه رو سپرده

دست امیرعلی، مادرش هم که ما رو می بیند...

شاکی و عصبی و با حرص گفتم:

-مامان میشه بس کنی؟! میشه بذاری زندگیمو بکنم؟! میشه همه چیز رو بسپاری دست خودم؟!!

مامان-که بی گذار به آب بزنی؟!!

نینا اومد توی آشپزخونه و به جمع نگاه کرد که به مامان اشاره کردم، دستمو به پیشونیم گرفتم و با

حرص آروم گفتم:

-مامان تو رو خدا بس کن

مامان-یه عاقل بین شما دو تا ست، حداقل علیرضا باید با امیرعلی حرف بزنه تکلیفتونو روشن کنند..

نینا-مامان؟! مامان من باهات صحبت نکردم؟! دو ساعت قبلریالقبل اینکه بیایم اینجا چی گفتم؟!!

مامان-تو هم لنگه ی اینی «اشاره به من کرد»، این بی خیال تو هم بی خیال تر، من جواب فک و

فامیلو چی بدم؟! این که نشد زندگی!



اونقدر از دست مامان حرص خوردم توی یک دقیقه که یهو بی جون شدم و انگار تنم لُخت شد و قبل اینکه بیفتم نینا و علیرضا که هردو کنارم بودن زیر آرنجمو گرفتن و نینا سریع امیرعلی رو صدا زد و امیرعلی هول شده اومد تو آشپزخونه و گفت:

امیرعلی-نگار!چی شد علیرضا؟نگارجان؟

نینا-مامان بفرما تحویل بگیر

امیرعلی شاکی مامان رو نگاه کرد و با خشم کنترل شده گفت:

امیرعلی-لیلاخانوم!لیلاخانم ای بابا،مادر من نگار حامله است ای خدا!

مامان-بله من دیگه شدم دشمن بچه ام فقط شما و نینا خوبشو می خواید

هرمان توی چارچوب در قرار گرفت و گفت:

هرمان-چیشده امیرعلی؟!

علیرضا-سرتو بالا بگیر،دستگاه فشارسنج توی خونه داری؟

امیرعلی-آره،نینا میری بیاری؟

علیرضا-به احتمال زیاد فشارش رفته بالا

سیروس-ببریمش بیمارستان؟

هرمان-دو تا دکتر بالا سرشن کدوم بیمارستان؟!

بهزاد-بلائی سر بچه نیاد

علیرضا-یه کم دورشو خلوت کنید،اون پنجره رو باز کن

هرمان پنجره رو باز کرد و امیرعلی شاکی و هجی گویانه با حرص گفت:

امیرعلی-حرص نخور،حرص نخور نگار متوجه میشی؟ «با نگرانی به امیرعلی نگاه کردم و با حرص

بیشتر گفت» منو می کشی آخر نگار

نینا-بیا علی

علیرضا و امیرعلی با هم خواستن دستگاه رو بگیرند که امیرعلی نگاهی به علیرضا کرد و گفت:

امیرعلی-تو بگیر من هولم تو آرام تری

به علی‌رضا نگاه نمی‌کردم، چشم به امیرعلی دوخته بودم دستمو گرفته بود و نگران چشم به دستگاه دوخته بود، چشم‌اما سیاهی می‌رفت سرم انگار بزرگ شده بود

علیرضا- فشارش بالاست

اسم یه قرصی رو برد و امیرعلی گفت:

امیرعلی- نه نداریم لیلاخانم شما تو داروهاتون دارید؟

بهزاد کیسه‌ی داروهای مامان رو آورد و علی‌رضا از بین قرص‌ها پیدا کرد و داد بهم و گفت:

علیرضا- می‌تونم بلند بشم؟

بی‌جون گفتم:

-نه

امیرعلی- خپله‌ خب عزیز همینجا دراز می‌کشی، نینا یه بالش ت بیار

مامان دل‌واپس و نگران گفت:

مامان- امیرعلی ببریمش بیمارستان حال بچه‌ام خراب

علیرضا- الان فشارش میاد پائین نگران نباشین

مامان- رنگش همینطوری داره عوض میشه، اتفاقی برای بچه‌ام نیوفته!؟

علیرضا نبضمو دو مرتبه گرفت و گفت:

علیرضا- تا یه ربع بیست دقیقه دیگه حالش جا نیومد می‌بریمش بیمارستان

امیرعلی بی‌طاقت و غصه‌دار گفت:

امیرعلی- وای نگار.. وای از دست تو

علیرضا دلجویانه گفت:

علیرضا- خپله‌ خب دیگه

امیرعلی- ببین با خودش چیکار می‌کنه «مامان زد زیر گریه و امیرعلی گفت» لیلاخانم بالا سرش

گریه نکن دیگه حالش بدتر میشه

مامان- تقصیر تو! امیرعلی

امیرعلی یکه خورده اول علیرضا بعد منو بعد مامانو نگاه کرد و گفت:

امیرعلی-من که خبر مرگم اونور بودم!!

-امیر!

مامان با گریه گفت:

مامان-اگر تکلیف بچه ی منو روشن کنی منم هی نمیگم،نمیشم صابون سرشور که این بلا سرش  
بیاد

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی-پس این حکایت،حکایت بچه ی اولمونه؟!

-امیرعلی!مامان؟!

علیرضا یکه خورده به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی گفت:

امیرعلی-اون روز اونقدر زدینش که بجمون سقط شد و نگار افتاد بیمارستان،امشب اونقدر گفتید  
که هم بچه ام هم نگار یه بلائی سرش بیاد

مامان-تو اگر نگران نگاری..اگر نگار رو دوس داری،به فکر آبروش باش!!

امیرعلی-آبروی نگار چیه؟!کیه؟!چه تکلیفی؟!من شوهرشم اونم زنده که حامله هم هست خب دور  
از واقعیته؟!

مامان-یه سال و خرده ای هس که صیغه نگهش داشتی که چی؟!یه بچه هم گذاشتی تو  
دامنش..منظورت چی میتونه باشه؟!

امیرعلی شاکی و عصبانی ولی با لحنی آروم گفت:

امیرعلی-چی می تونه باشه؟

-وای!خدایا

زدم زیر گریه،هرچی صدای مامان بالاتر می رفت و امیرعلی عصبانی تر می شد حال منم هی بد و  
بدتر می شد اونقدر که دیگه از حال رفتم...

چشمامو تا باز کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید بچه ام بود..دست روی شکمم گذاشتم هنوز بزرگ و برآمده بود..یه کم خیالم راحت شد صدای نینا رو تازه شنیدم که حالمو می پرسید و نگران بود، صدای گریه ی مامان از پشت در باز اتاق می اومد که با یکی حرف می زد، از نینا پرسیدم:

-امیرعلی کجاست؟!

نینا-همین الآن اینجا بود ولی پیجش کردن مجبور شد بره

-چندوقته بیمارستانم؟!

نینا-دیشب آوردیمت

-بچه ام خوبه؟

نینا-آره الحمدلله

-خدا رو شکر

علیرضا-نینا بیدار شده؟

صدای اون بود..بیمارستانه..صداش گرفته است..برو..علی برو همون جائی که بودی..داری همه چیز رو خراب می کنی..پا قدمت برام شر..برو..

نینا-آره

مامان با گریه دوید تو اتاق و گفت:

مامان-نگار مامان جان حال خوبه؟

با گلایه گفتم

-تو میگذاری حالم خوب باشه؟!

مامان-من فقط به فکر آینده اتم مادر

-به فکر بودنات منو نابود می کنه

مامان-خدا مادرتو بکشه که تو رو به نابودی می کشونه

-نچ خدایا...

علیرضا-لیلاخانم، الآن موقعش نیست، شما بهتره برید خونه حالش جا اومده نگران نباشید

مامان- کجا برم علیرضاجان بچه ام رو تخت بیمارستان افتاده

علیرضا- نگار باید استراحت کنه شما کاری از پستون برنمیاد بهتره شما هم برید خونه استراحت کنید اینطوری خیال نگار هم بابت شما راحت

نینا- راست میگه مامان

علیرضا- تو هم برو نینا بچه ات از دیشب ندیدت، الان حتما بی تابی می کنه

نینا نگران و دلواپس نگاهم کرد، دلم برایش سوخت و گفتم:

-برو آبجی بین منو بچه ات، بچه اتو انتخاب کن امیرعلی اینجاست منم که تو بیمارستانم حالم بهتر میشه

علیرضا- من مراقبشم

تأکید می گفت، اونقدر تأکید می گفت که من و نینا یکه خورده نگاهش کردیم و مامان نفسی آسوده کشید و گفت:

مامان- علیرضا، مامان جان هرطوری خدای نکرده شد به من خبر میدی؟

علیرضا- بله لایلاخانم ولی چه اتفاقی اینجا بیمارستانه هیچ اتفاقی نمی افته

مامان منو بوسید و گفت:

مامان- مراقب خودت باش خداحافظ

نینا هم نو بوسید و گفت:

نینا- غروب میام آبجی

-نه نمیخواد بچه اتو تنها نذار سیروس هم گناه داره همش گرفتار منی

نینا به علیرضا نگاه کرد و گفت:

نینا- تو میری؟

علیرضا- کجا؟! «نفسی با رنج کشید و گفت» می مونم

نینا- اینجا بخش زنان هست میان بیرون می کنند

علیرضا- همه اینجا می شناسنم، پزشک همینجا بودم کاری با من ندارند...

نینا سری تکون داد و گفت:

نینا-منتظر تماستم، اگر خواستی بری زنگ بزنی پیام

علیرضا-هستم خیالت راحت

نینا یه نگاه به مامان کرد که داشت از در می رفت بیرون و بعد با انگشت تهدید گفت:

نینا-به اندازه کافی دو سال قبل عذاب کشیده، با یادآوری کابوس های دو سال قبلش اذیتش نکن، اون نگاری که تو می شناختی نیست دیگه...

علیرضا فقط به نینا نگاه کرد و نینا رفت، علیرضا رفت پشت پنجره ی اتاق و به بیرون نگاه کرد، چشمش به بستن تا نبینمش، امیرعلی بیا بالا علیرضا تو اتاقمه عزیزم دلت به شور بیفته برام و بیا سر بزنی بهم نمی خوام باهات تنه باشم...

علیرضا-دیگه کی می دونه؟

چقدر صدای گرفته بود!!

-هستی

با صدای گرفته تر و بغض آلود گفت:

علیرضا-چرا بهم نگفته بودی حامله بودی؟

با بغض گفتم:

-می موندی؟! قید سمانه جونتو می زدی؟! می تونستی؟! جرئت داشتی رو قسم مامان پا بذاری؟! امرد میدون بودی؟!!

علیرضا عصبانی و با حرص نگاهم کرد و گفت:

علیرضا-تو چه می دونی که چی به من گذشت؟!!

با گریه ای آمیخته از عصبانیت گفتم:

-به تو چی گذشت علی؟ یه زن مجرد با شناسنامه ی دوشیزه بودی؟! اعتیاد پیدا کردی؟! اسقط جنین داشتی؟! بردنت پزشک قانونی؟! از پیر کتک لِهت کردند؟! تحقیر شدی؟! فحشت دادن و حبست کردن و مسخره شدی؟! از خونه فرار کردی؟! شدی کنیز برادر کسی که بهت خیانت کرده؟!!

علیرضا با حرص گفت:

علیرضا-من خیانت کردم؟!!

سرمو با حرص تکون دادم و گفتم:

-خیانت نکردی، قتل عام کردی، کاش خیانت می کردی ولی با بی وجدانی قلبمو دریدی

علیرضا-اسمم روش بود، همه می دونستند قراره باهاش ازدواج...

جیغ زدم:

-من چی؟! فقط اسمت روش بود ولی من ازت یه بچه تو شکمم داشتم «انگار نفس تو سینه اش موند، با لرزه گفتم» عشقتو تو سینه ام داشتم، آبرومو قربونیت کردم اگر.. اگر اون روز دانشگاهم نمی اومدی شاید.. شاید هیچ کدوم از اتفاقای الان به این شکل وحشتناک نمی افتاد.. منو داغون کرد اتفاق اون روز چون فهمیدم تو هم منو می خوای ولی سمانه رو به من ترجیح دادی، منو برای هوست می خواستی...

علیرضا یه جووری عصبی شد که مثل امیرعلی که شب تولد دوست هستی از عصبانیت خودشم می زد، دو سه تا تو سرش زد و گفت:

علیرضا-تو هوسم نبودی.. نیستی.. نیستی... «زدم زیر گریه و با حرص گفت» نمی بینم پیرم کردی؟! کمرمو شکوندی؟ آره آره مرد نبودم.. چوب بی عرضگیمو خوردم که زن داداشمی.. زن امیرعلی «زد رو سینه اش و گفت» پاره ی تن من...  
با همون حال گفتم:

-منو رها کردی و رفتی چیکار می کردم؟! با مصیبت هام چیکار می کردم؟! هرمان و بهزاد و مامان روزی صدبار منو تو گور می کردند و در می آوردند، نمی تونستم بگم علیرضا بود اون بود که منو به این خاک سیاه نشوند.. نمی تونستم...

علیرضا-تو نشوندی نه من، تو رفتی اون ویلای لعنتی رو گرفتی تو وادارم کردی صیغه ات کنم، حالمو خراب کردی اونقدر تو گوشم خوندی زنتم حالتم علی، علی رو بدبخت کردی رفت، از یه روزی خواهرم می دیدمت فرداش شدی عشقم و دیگه به هیچ چیز تبدیل نشدی، هر جای این دنیا رو دیدم جز تو کسی رو ندیدم... با سمانه ازدواج کردم ولی نتونستن حتی یک روز.. حتی یک روز لعنتی باهاش زندگی کنم، جدائی ما نقل یه هفته پیش و یه سال پیش نیست، حرف لحظه ی اول زندگیمونه چون تو رو تو قلبم داشتم نتونستم زندگی کنم...

با حرص گفتم:

-تو بخاطر یه احساس نتونستی زندگی کنی ولی من چی علیرضا؟! امیرعلی رو خدا، خدائی کرد بهم داد برام مُردی علی همون وقتی که منو کشتی همون روز توی پمپ بنزین.. من زن امیرعلی ام، زنش می مونم، مادر بچه اش، عشقش، زندگیش حتی اگه بخواد پاسوزش و مرده کشته اش، خاک زیر پاش، کنیزش می مونم می دونی چرا؟ چون مرد من.. عشق یعنی امیرعلی می گفت نگار تو تموم ننگ های دنیا رو داری ولی نمی تونم ازت دل بگذرم.. هرمان و بهزاد باهش در خونه دعوا راه انداختن آبروشو بردن، مادرم تهمت زد، مادرت عاقش کرد.. بازم گفت نگار.. اون هستی پست فطرت منو خار کرد ذلیل ترم کرد، آبرومو بیشتر از اون چیزی که پیش امیر رفته بود برد، امیر زیر مشت و لگد لهنم کرد ولی بازم گفت نگار.. امیرعلی کجا، تو کجا؟! رفتی دنیا رو روی سرم خراب کردی حالا اومدی دم از عاشقی می زنی؟! کدوم عشق علیرضا؟! امیرعلی میگه اگر عشق مشت می باشه باید به عرش برسونتت اگر نه به فرش می رسونتت منو با خاک یکسان کردی ولی امیرعلی منو این کرد نگام کن!

علیرضا-زن صیغه ای؟!

-زن صیغه ای امیرعلی بودن شرف داره به زن نامرد بی عرضه ای مثل تو بودن که وقتی لبریزی از احساس دم از مجنون بودن می زنی.. می کشی.. از دنیا میخوری... وقتی به آرزوت می رسی میشی یخ میشی مرده، وجود خارجی نداری دیگه اصلا... اومدی فهمیدی زن امیرعلی ام چرا بر نمی گردی؟! منتظری امیرعلی بفهمه و ولم کنه و صیغه فسخ؟! «دست روی شکمم گذاشتم و گفتم» دیگه تا تو دنیا بیایم به هم وصلیم می دونی چرا روز زایمانمو می شماره؟ نه به خاطر به دنیا اومدن بچه اول، اول بخاطر اینکه فردای روز زایمانم وقت تو محضر داریم، چون می خواد روزی که پدر میشه و روزی که به عشقش می رسه توی یه روز باشه.. با دنیا عوضش نمی کنم، با بهشت عوضش نمی کنم «زدم رو سمت چپ سینه ام و گفتم» می ایسته علی، اگر یه لحظه نبینمش می ایسته تو رو دو سال ندیدم ولی قلبم عین ساعت کار می کنه...

علیرضا همراه با پوزخندی روی لباش گفت:

علیرضا دو سال قبل هم این حرفا رو به من می زدی

-دو سال قبل امیرعلی رو نداشتم

علیرضا-فردا هم یکی دیگه رو داری!

با حرص گفتم:

-من هرزه نیستم، علیرضا زن برادرتم، زن پاره ی تنتم



علیرضا-برگشتم ایران که پیام سراغت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-تو اگر می خواستی برگردی همون روزی که رفتی بر می گشتی، مگه نمیگی با سمانه یه روزم زندگی نکردی؟! قسم حضرت عباسو قبول کنم یا دم خروسو؟!

علیرضا-فکر می کردم از سرم می افتی

با حرص گفتم:

-دو سال؟! دو سال هر روز از خواب بیدار می شدی می گفتی امروز از سرم می افته؟!

علیرضا وا رفته گفت:

علیرضا-نگار عوض شدی؟!

-عاقل شدم، علیرضا اگر می خوام امیرعلی رو داشته باشی اون سه روز لعنتی توی سینه ات می مونه، امیرعلی بخاطر بچه اش هم که شده با نفرت هم که شده با ن زیر یه سقف می مونه ولی نمی دونم تو رو دیگه جونش می دونه یا نه! «به آرومی گفتم» برگرد علیرضا بذار هر دومون زندگی کنیم من نگار مجرد بیست ساله نیستم من زن برادرتم مادر برادرزاده ای که کمتر سه هفته ی دیگه به دنیا میاد، من عاشق امیرعلی ام، حتی یه لحظه تو رو نمی تونم ببینم برو بذار همه چیز به روال عادتیش برگرده، برو سراغ کسی که قلبشو بهت بده و اینبار قدرشو بدون، اگر میخوای ببخشمت اگر میخوای اهم دوباره دامتو نگیره برگرد، بذار زندگیمونو بکنیم، امیرعلی گذشته امو فراموش کرده همونطور که من فراموش کردم داریم به زندگیمون سامون میدیم با اینکه مادرت هنوز منو عروس خودش نمی دونه، با اینکه پشت سرم کلی شایعه است و کلی حرف پشت سرم می زند...مادرم همیشه با امیرعلی در حال جر و بحث، برادرام به ظاهر با امیرعلی می خندند و خوشند ولی پشت سرش می زندش و می کوبنش...من با همه ی این اوصاف با امیرعلی دارم طعم خوشبختی رو می چشیم، به من نگاه کن! اگر دوستم داری باید بری چون من مادر شدم..نگاه کن پسر امیرعلی تو عموشی نمی تونی به حقش به حق پدرش خیانت کنی، علیرضا اگر..اگر کاری کنی امیرعلی ازم جدا بشه من گناه کبیره می کنم، خلاص! چون نمی تونم دیگه جون ندارم...

علیرضا چشم به شکمم دوخته بود و حرفی نمی زد که صدای امیرعلی اومد:

امیرعلی-سلام نگار عزیزم، علیرضا چرا خبر ندادی بیدار شده؟! مردم از نگرانی «اومد بالا سرم و سرمو بوسید و معاینه ام کرد و گفت» حالت بهتره

امیرعلی-علیرضا ممنون که موندی، نینا بهم زنگ زد گفت می مونی..نگار ببخشید جراحی اورژانسی داشتم وگرنه به خدا...

-می دونم امیرعلی جونم قسم نخور فدات شم، من خوبم پسر مون هم خوبه، تازه عموش هم مراقبمون بود..

علیرضا مایوس و با حسرت نگاهم کرد و امیرعلی گفت:

امیرعلی-من چاکر عموشم که جای من می ایسته «علیرضا لبخندی تلخ زد و امیرعلی پرستار رو صدا زد و گفت» به فشار از خانومم می گیری؟

پرستار-حتما آقای دکتر، شما نگران نباشید ما حسابی پارتی بازی می کنیم

-فکر کنم تا بچه امون به دنیا بیاد کل بیمارستان بفهمند چون دیگه منو نمی بینند!

امیرعلی-علیرضا برو استراحت کن صبحونه خوردی؟

علیرضا-میل ندارم نگار چیزی نخورده بهش برس

امیرعلی-هنوز صبحونه نخوردی؟! خوب اون بچه الان آروم و قرار داره چون دیگه انرژی ای واسه فوتبال بازی کردن تو شکمت نداره دیگه

خندیدم و امیرعلی سریع بساط صبحونه رو فراهم کرد و برام لقمه می گرفت، علیرضا یه کم نگاهمون کرد و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون هنوز نگران بودم یعنی حرفمو قبول کرده؟! امیرعلی یه چیزائی تعریف می کرد و می خندید ولی من تموم حواسم پیش علیرضا بود، یعنی چه تصمیمی می گیره؟! از بی گذار به آب زدنش می ترسیدم...بعد اینکه به خونه اومدم، علیرضا دیگه به خونمون نیومد ماما تا زایمانم قرار شد خونمون بمونه چون تا زایمان دکتر بهم استراحت مطلق داده بود..تا حدود زایمان از استرس علیرضا مردم...روز بیستم بود که ساعت دو شب با درد طاقت فرسائی از خواب بیدار شدم طفلک امیرعلی فقط می دوئید، به کجا؟! انه ما فهمیدیم نه خودش!! آخر هم از بس هول کرده بود زنگ زد به علیرضا!!! اون هم از پشت تلفن داد زده بود «چرا به من زنگ می زنی؟! برو ماشینتو روشن کن ببرش بیمارستان چت شده تو؟! ناسلامتی دکتری ها!!!» ماما که فقط گریه می کرد و قربون صدقه ام می رفت، همسایمون با مادرش اومدند کمک کردند تا سوار ماشین بشم از درد داشتم دیوونه می شدم..خدا می دونه با چه وضعی راهی بیمارستان شدم، با یه لباس بلند حاملگی و یه شال که نیمه رو سرم بود و نیمه تو

هو!! از یه طرف از کارهای امیرعلی خنده ام می گرفت از یه طرف از درد زایمان گریه ام می گرفت! تا رسیدیم بیمارستان ماشینو جلوی قسمت اورژانس نگه داشت و بدون من دوئید رفت داخل! ماما صداش زد:

مامان- امیرعلی کجا میری نگار!!؟

وسط راه دوئید و برگشت و گفت:

امیرعلی- وای من اونقدر هول کردم یادم رفت اصلا!!

-امیرعلی فکر کنم خودمو خیس کردم!

امیرعلی زد رو پیشونیش و گفت:

امیرعلی- کیسه ی آبت پاره شد!

-نه نه هنوز چهار روز مونده، حتما خودمو خیس کردم.. خاک بر سرم

مامان- درد زایمان داری، کیسه ی آبت، بچه داره به دنیا میاد...

علیرضا- امیرعلی؟! چرا نشستی تو ماشین!!!

صدای علیرضا بود! امیرعلی درحالی که روی صندلی جلو پشت کرده به سر ماشین رو به ما برگشته بود تا علیرضا رو دید پرید بیرون و گفت:

امیرعلی- علیرضا من اونقدر هول کردم مغزم هنگ کرده!

علیرضا- امیرعلی؟! نگار از درد مرد بیا ببریمش تو، چته تو پسر؟!

امیرعلی و علیرضا از تو ماشین کشیدند بیرون، از درد جیغ بلندی زدم و امیرعلی گفت:

امیرعلی- هیس هیس نگار!

علیرضا- درد داره، نفس های عمیق بکش نگار

تند تند نفس کشیدم ولی یه آن چنان دردم گرفت که چاره ای جز جیغ نداشتم؛ سوپروایزر اورژانس تا ما رو دید گفت:

سوپروایزر- آقای دکتر به سلامتی داره به دنیا میاد!

علیرضا- دکتر صالحی امشب هست؟

علیرضا-شماره اش رو بگیر، یه برانکارد هم بیار

-امیرعلی اگه من مردم سریع برو یه زن خوب بگیر بچه امو بزرگ کنه، بچه ام بی مادر بزرگ نشه  
ها

امیرعلی تا این حرف رو شنید زد زیر گریه، باورم نمی شد داره گریه می کنه! صورتو چندبار بوسید  
و گفت:

امیرعلی-این چه حرفیه؟! الان میری سلام و سر حال وضع حمل می کنی خودت هم بالا سر  
پسر مون می مونی  
با گریه گفتم:

-امیر حاله کن خیلی اذیتت کردم

امیرعلی دستمو که تو دستش گرفته بود رو بوسید و گفت:

امیرعلی-الهی قربونت برم حالت

-به پسر مون بگو خیلی خیلی عاشقشم چون تو رو به من داد...

امیرعلی دست روی صورت خیس از اشک و عرقم کشید و گفت:

امیرعلی-خودت بهش میگی عزیزم، عشقم همچی خوب تموم میشه تحمل کن نفسم

-خیلی دوستت دارم امیرعلی «از درد جلوی دهنمو گرفتم که جیغ نزتم و بعد گفتم» عاشقتم و  
عشقت هر روز بیشتر تو قلبمه، حتی اگه بمیرم...

امیرعلی-منم عاشقتم عزیزدلم

تخت آوردن و روش خوابوندنم..چشمم به علیرضا افتاد که همینطوری نگامون می کرد..وقتی  
داشتن به اتاق عمل می بردنم امیرعلی دستمو بوسید و گفت:

امیرعلی-به خاطر من سلام از این تو درمیای...

فقط یه لحظه

بذار ببینمت شاید بار آخر

دیگه نبینمت

عشقت داره دیوونه ام می کنه

سیر نشدم از نگاه کردنت

اگر قرار دیگه پیشت نباشم

دعا کن بمیرم با روحم کنارت باشم

نمی تونم ازت دل بکنم

تو رو خدا بهم داده مچکرم

دارم آروم، آروم، آروم با تو خو می گیرم

جونمو نمی خوام من با تو جون می گیرم

کی می تونه با تو به من زندگی رو اینطوری هدیه کنه

وقتی بی تابم موهامو ببافه و چشماش واسه ندیدنم گریه کنه

کی می تونه جای تو باشه

وقتی دلم اونقدر عاشق چشاتمه

کی می تونه منو آرومم کنه

وقتی دلم با همه جز تو خون به پا می کنه

...

-هییس هییس هییس!

-آه تو هی میگی هییس که بدتره از صدای ما!

-مامان ببینم یه بار دیگه

-نکشش نکشش نکششش دستش درد می گیره دائی جون نوزاده ها! نینا مراقب باش

-خیله خب توأم (داره به من بچه داری یاد میده!!

-چرا گریه می کنی مامان!!

-هییس! بابا خوابه

-بچه مرد از گشنگی چرا بیدار نمیشه؟! اونقدر بی حال گریه نمی کنه

-تو توی دل بچه ای که حرف می زنی؟! میگم هیس!

-ای بابا گلو درد گرفتیم از بس با صدای خفه حرف زدیم

-ماشاء... وای... ما که از تو صدای خفه ای نشنیدیم، صدایت از شجریان بازتره میگه صدای خفه

یکی دو نفر خندیدند و یکی دیگه گفت:

-میدیش به من؟!!

-دستش دستش!

-بابا هرمان مگه کوره؟! خودش دکتروها

-چون دکترو دست بچه رو...

-بیدار شد بیدار شد هیس!

-دیگه چرا هیس؟! میخوای پیش پیش کنی دوباره بخوابه؟

دوباره یکی دو نفر خندیدند وای چقدر درد دارم چشمو نمی تونم باز کنم نمی دونم چرا اولین کسی که به ذهنم اومد بابام بود! چشم باز کردم بین جمعیت دنبال بابام گشتم، چرا نیومده؟! من کجام؟!!

-نگارجان؟!!

به کسی که صدام کرد نگاه کردم.. صدایت تو گوشم پیچید...

» -نگار شد ما یه جا بریم تو نیای؟!!

با صدای بچگی هام جواب دادم:

-امیرعلی تو از من بدت میاد

علیرضا بغلم کرد و گفت:

-امیرعلی چیکار بچه داری؟!!

امیرعلی گفت:

-داریم میریم پارک گل کوچیک بزنییم یا بچه داری کنیم؟!!

با حرص جواب دادم:

-من بچه نیستم

-تو خانومی، امیرعلی اذیتش نکن «

-امیرعلی!

امیرعلی دستمو بوسید و گفت:

امیرعلی-سلام

با تعجب نگاهش کردم و هرمان آرام گفت:

هرمان-امیر نکنه دارو بیهوشی زیاد زدن حافظه اش پاک شده باشه، مشکوک نگاه می کنه ها!

بهزاد-دارو زیاد بزندن میره تو کما که!

نینا-برادرا کی تخصص گرفتن؟! نگارجان؟

-نینا بابا کو؟!!

هرمان-یاعلی، دیدید گفتم این دارو رو زیاد زدند دیدید دیر بیهوش اومد؛ نگار رفت به پنج شیش

سال قبل شایدم به بیست سال قبل..! نینا رو شناخت!

اکرم-منو می شناسی؟!!

بهزاد-تو رو شناسه که دیگه مخش تعطیل، خودتو یادش نیاد حرفاتو یادش!

هرمان-یعنی چی؟! با ...

نینا-هیسس..نگار؟ نگار عزیزم یادته اومدی بیمارستان پسر خوشگلتو به دنیا بیاری؟

به بچه ای که بغل علیرضا بود نگاه کردم...

-بچه ی من؟!!

امیرعلی-آره عزیزم بچه ی من و تو

-تو؟!!

من با امیرعلی ازدواج کردم؟!!! صدای جیغ بچگی هام تو گوشم پیچید...

«جیغ کشیدم و با گریه گفتم:

-علیرضا؟! امیرعلی موهامو کشید منو زد

امیرعلی با عصبانیت گفت:

-نگو دختره ی کولی

با گریه گفتم:

-من، کولی نیستم»

چشمامو بستم، مغزم سنگین بود، مامان با وحشت گفت:

مامان-امیرعلی بچه ام چرا اینطوری نگاه می کنه؟! چرا اینطوری حرف می زنه؟!!!!

امیرعلی اسمو صدا کرد.. انگار صدا کردنش یه تلنگر بود، همه چیز به سرعت نور یادم

اومد، چشمامو باز کردم امیرعلی رو دیدم که نفسم اومد بالا...

-امیرعلی..؟ بچه ام..؟!!

نفس امیرعلی هم بالا اومد و گفت:

امیرعلی-علیرضا؟ محمدسام رو بده

به علیرضا نگاه کردم با محبت به بچه نگاه کرد و بعد گذاشتش تو بغلم و گفت:

علیرضا-مبارکه

با تردید نگاهش کردم و بعد به پسر و انگار تموم غم دنیا یهو افول کرد، کوچیک خیلی کوچولو، کم

موی با پوست سرخ.. از ضعیفیشو معصومیتش گریه ام گرفت، دستشو نوازش کردم و امیرعلی

دستمو بوسید و گفت:

امیرعلی-خسته نباشی

-بچه ی ماست، بالأخره به دنیا اومد!

امیرعلی-دیگه تموم شد، دیگه کسی ما رو از هم جدا نمی کنه

علیرضا-بهتره که.. «مکتی کرد و گفت» بهتره که تنهاسون بذاریم

نینا سریع گفت:

نینا-آره این اولین لحظه ی سه نفرشونه



علیرضا نگاه کوتاهی بهم کرد و رفت.. یعنی زندگیمو بهم نمی زنه؟! عاقل شد؟! می داره زندگی بکنم؟!!

امیرعلی- فردا روز عقدمون، روز شناسنامه گرفتن برای پسرمن، روزی که علیرضا دوباره پزشک همین بیمارستان میشه، روزی که من و تو و محمدسام یه خونواده میشیم و خبرش بین همه می پیچه، فردا روز که مامانم باورش میشه که نمی تونه عشقمو از م بگیره، روزی که دیگه کسی صیغه بودن تو به روت نمی آره...

-ممنون، خیلی دوستت دارم، خیلی دوستون دارم هر دو تونو

امیرعلی سر من و محمدسام رو بوسید و گفت:

امیرعلی- منم دوستون دارم...

فردا روز عقدمون بود مامان، باباجون، هرمان، علیرضا... همه بودن اولین زوجی بودیم که توی اون محضر با بچه اشون میان عقد... مامان از خوشحالی خنده اش جمع نمی شد، علیرضا.. نمی دونم چه حالی داشت ولی دیگه منو مثل چند روز قبل نگاه نمی کرد حس گناه از نگاهش نداشتم.. آروم بود به روی امیرعلی لبخند می زد و آهسته و کوتاه بهم تبریک می گفت... صیغه رو که فسخ کردن هرمان با شیطنت گفت:

هرمان- حاجی نخون.. نخون بذار یه چیزی بگم.. امیرعلی تو از حالا تا ده ثانیه مجردی میخوای فرار کنی می تونی ها ولی ده ثانیه تموم بشه یه زن و بچه و دو تا برادرزن و یه باجنات و یه مادرزنی که خیلی هم با هم تفاهم دارین نصیبت میشه! انتخاب کن..

مامان- هرمان!

هرمان- ای بابا بذارید یه حق انتخاب بهش بدیم بچه ی مردم رفیق سی سلامه ها، ها رفیق بشمارم؟!!

امیرعلی به من نگاه کرد و گفت:

امیرعلی- نشمرده چاکر همشونم

هرمان- نه این هنوز سرش داغ بخون حاجی.. لیاقت نداری امیرعلی فرصت بهت داده شد حرومش کردی ای کاش من جای تو بودم!

اکرم- هرمان!!!

همه خندیدند و خطبه ی عقد جاری شد...

عاقده عروس خانوم برای بار اول میگم وکیلیم؟!

به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

-همین بار اول بسه اگر جدائیمون از یه دقیقه بیشتر طول بکشه قلبم می ایسته پس با اجازه ی

بابا که می دونم اینجاست و مادرمو مادرت که می دونم دلش اینجاست و باباجون بله

همه دست زدند و امیرعلی هم بله رو گفت و دست دومو زدند و بعد چند لحظه دیدیم فرح خانوم از

در محضر اومد داخل،همه متعجب نگاه کردند و امیرعلی گفت:

امیرعلی-مامان!!!!

فرح خانوم جعبه ی شیرینی رو باز کرد و گفت:

فرح خانوم-خب باید تو مراسم ازدواج پسریم باشم یا نه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-خوش آمدید

\*\*\*

-امیرعلی!مراسم ساعت سه هست الان دو و نیم تو تازه از بیمارستان اومدی؟!

امیرعلی-جراحی داشتیم نگار نمی تونستم سنبل کنم پیام که!

محمدسام کراوات امیرعلی رو برداشت و دوئید،از جا بلند شدم و گفتم:

-محمدسام نگفتم دست به کراوات بابا زن؟!از دست تو از صبح تو بار شستم و اتوش زدم

صدای تلفن اومد،محمدسام رو بغل کردم و تلفن رو برداشتم و فرح خانوم گفت:

فرح خانوم-نگار!شما که هنوز خونه اید،مهمونا اومدن..

-مامان به خدا امیرعلی الان اومد

فرح خانوم-شماها حاضرید؟لباساتونو پوشیدید؟!

-ما بله،امیرعلی تازه رفته حموم

فرح خانوم-الآن عاقد میاد مامان جان

-نگران نباشید تا سه می رسیم

تلفن رو گذاشتم و حوله ی امیرعلی رو براش بردم و گفتم:

-امیرعلی بدو، مامانت میگه همه ی مهمونا اومدن مثلاً ما باید اول از همه اونجا باشیم ها!

امیرعلی حوله رو روی سرش کشید و گفت:

امیرعلی-من که دو ساعت نباید مثل شما برم آرایشگاه موهامو درست کنند بیا آ..آ یه برس کشیدم تموم شد رفت الان کت و شلوار می پوشم میریم دیگه مگه نه پسرم؟ تو چقد خوشتیپ شدی کی برات کت شلوار خریده؟ برای من داماد شدی؟!

محمدسام-بابا

-بابا؟! کت و شلوار باباتم من خریدم کجا بابا برات خریده آدم فروش؟! پسر نمک شناس...  
«امیرعلی محمدسام رو بوسید و گفت» سرباز باباش، می تونی یه دختر بیاری اونم سرباز توش؟!  
-مگه میدون جنگه?!

امیرعلی-اینا گول می خورن، بچه ان «منو بوسید و گفت» ما پشت پرده نشستیم و می خندیم که هنوز نمی دونند مامان و باباشون چقدر عاشق همدن  
محمدسام رو دادم به امیرعلی و کراوات امیرعلی رو زدم و تا خواست محمدسام رو بذاره زمین گفتم:

-نه نه زمین نذارش که می دوئه یه خراب کاری ای می کنه بدو بریم

امیرعلی-تو از عروس بیشتر استرس داری ها! عزیزم ما دو سال پیش عروسی کردیم تموم شد رفت، دو سال که نه چهارسال.. عروس یکی دیگه است.. البته اگر بخوای باز میتونیم عروسی کنیم من...

-امیرعلی!! اوای از دست تو زود باش..

راهی خونه ی فرح خانوم شدیم جلوی در تا هرمان ما رو دید گفت:

هرمان-نچ نچ دکترا نه تنها خطشون بده آن تایم بودنشونم بده!.. بیخشید شما؟! بده من این شاه دوامد کوچولو رو ببینم..

-هرمان ولش کن بریم سر سفره ی عقد

زنگ زدم گفتم زودتر از همه بیاید

-امیرعلی جواب بده

امیرعلی علیرضا رو بوسید و گفت:

امیرعلی-چاکر شاداماد گلمون ببخشید..

علیرضا رفت کنار عروس نشست و گفت:

علیرضا-نگار تو بالاسرمون قند بساب

لبخندی بهش زدم و سری به تأیید تکون دادم و محمدسام رو به امیرعلی دادم و رفتم کله قندا رو گرفتم و زیر لب بسم لاله گفتم و قند ساویدم اونم بالا سر همون علیرضائی که داداش مهربون دوران کودکیم بود اونکه بازم مثل همون بچگی هام هوامو برادرانه داشت،اونکه هنوز مثل بچگی هام نگار کوچولو صدام می کرد..انگار دیگه خاطرات تلخ خاک شده بودن و الآن عقد علیرضا با دختری که عاشقشه،این بار قدرشو می دونه این بار انتخاب خودش این بار همه خوشحالند انگار پا قدم محمدسام سبک بود!

عروس-با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترها بله...

پایان

نویسنده : نیلوفر قائمی فر

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

